



رمان نفوذ، انتقام، مرگ | فهیمه رجبی

# نفوذ انتقام مرگ

niceroman.ir

نویسنده: فهیمه رجبی

-

---

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

کد رمان: 1625

ناظر رمان: افسانه نوروزی

ویراستار: Black queen@

نام رمان: نفوذ، انتقام، مرگ

نویسنده: فهیمه رجبی

ژانر: پلیسی-عاشقانه

خلاصه:

داستان دوتا پسر که توی دایره‌ی مبارزه با موادمخدر مشغول به کار هستن؛ تا این که به عنوان نفوذی وارد یک باند خطرناک میشن. باید ببینیم سرنوشت، اون‌ها رو به کجا می‌رسونه. یکی که اسیر گرگ‌زاده و اشباحش میشه و دیگری که به دنبال انتقامه. سرنوشتی که یکی از پسرها رو تا مرز مرگ می‌رسونه و دیگری تا پای جونش برای گرفتن انتقام جلو میره؛ پسری که با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کنه و خودش تقدیر و سرنوشتش رو رقم می‌زنه. محکم، مقاوم و استوار. مردی از جنس صخره‌ها!

همه‌جا سیاه و تاریک و تنها نوری که این کوچه‌ی تنگ و باریک رو روشن کرده‌بود، نور ماه بود. فقط دوان‌دوان می‌دویدم. هرجایی از بدنم رو که دست می‌زدم پر از خون بود. به خس‌خس افتاده بودم و به سختی نفس می‌کشیدم. چند نفر داشتن دنبال من می‌دویدن و یک چیزهایی می‌گفتن؛ ولی من متوجه زبونشون نمی‌شدم. فکر کنم آمریکایی صحبت می‌کردن. دوباره شروع کردم به دویدن توی همون کوچه‌ی تنگ و باریک. ولی یک‌دفعه زیر پاهام خالی شد و توی یک چاه افتادم. عمق زیادی نداشت؛ ولی خب کل بدنم درد گرفته بود و زخم‌هام عمیق‌تر شدن. به سختی بلند شدم. دور و برم رو برانداز کردم تا شاید موقعیتم رو تشخیص بدم؛ ولی این‌جا زیادی تاریک بود. یک‌جایی شبیه به چاه فاضلاب بود. یعنی خود فاضلاب بود اما عجیب! مربعی‌شکل و بزرگ بود. مثل این که مختص به یک‌جای خاص باشه. یک نور کم‌رنگ دیده می‌شد و همه‌جا رو سکوت در بر گرفته بود و تنها صدایی که این سکوت سنگین رو می‌شکست، صدای زوزه‌ی گرگ بود که با چیکه‌چیکه‌ی آب درهم شده بود. گوشه‌هایی از زمین یخ زده بود. از پشت سرم صدایی رو حس کردم ولی تا اومدم برگردم پام سر خورد و افتادم زمین. همون‌زمان با صدای بلندی داد زدم و از خواب پریدم. یک‌دفعه خیلی محکم از روی تخت افتادم پایین و مخم جابه‌جا شد. از عرق سرد خیس شده بودم. این چه خواب گنگ و بی‌محتوایی بود که من دیدم؟ به ساعت روی عسلی نگاهی انداختم. ساعت دو و پنجاه دقیقه صبح بود. نفس‌نفس می‌زدم. لیوان روی عسلی رو برداشتم؛ اما خالی از آب بود. واسه‌ی همین مجبور شدم که بلند بشم و برم از آشپزخونه آب بردارم. عادت داشتم وقتی که می‌خوابیدم پیراهن یا تیشرتی که تنم بود رو در می‌آوردم. واسه‌ی همین با همون حالت و چشم‌های نیمه باز و موهای پریشون با شلوارک راهی آشپزخونه شدم.

اواسط آبان ماه و شب‌هاش این قدر گرم آخه؟ به طرف یخچال رفتم و بطری آب رو برداشتم و شروع کردم به خوردن آب. بطری که نصفه شد دست کشیدم و نشستم روی صندلی میز غذاخوری که توی آشپزخونه بود. ذهنم واقعاً درگیر این خواب خیلی تاریک بود. آخه آدم چرا باید همچین خواب بی معنی رو ببینه؟ سرم رو محکم به دوطرفم حرکت می‌دادم تا شاید این فکرها از سرم بیرون بره؛ اما همچنان داشتم عرق می‌کردم. نفس هام نامنظم بود و اصلاً حس خوبی نداشتم. بلند شدم و لامپ رو زدم تا آشپزخونه روشن شد. اولش چشم هام از نور زیادش اذیت شد و دستم رو جلوی چشم هام گرفتم. ولی بعدش برام عادی شد. خواستم برم سمت اتاقم تا موبایلم رو بیارم اما همون موقع صدای وحشتناکی اومد و یک چیزی افتاد و شکست. وقتی به سمت راستم که پنجره‌ی آشپزخونه بود نگاه کردم، دیدم یک گربه از خودش یک صدایی درآورد و سریع خارج شد. پارچ آب روی کابینت رو هم شکسته بود. احمق!

دمپایی روفرشی رو پام کردم و زیر ل\*\*ب غر زدم:

- آخه بی شعور تو که می‌دونی یادت میره؛ خب می‌ذاشتی زری جون این دریچه رو هم ببنده. تنت می‌خاره؟ اصلاً تو غلط کردی اومدی خونه مجردی گرفتی وقتی عرضه‌ی هیچ کاری نداری. آخه چه مرگت بود؟ به قول مامان نونت کم بود؟ آبت کم بود؟ اصلاً همش تقصیر همون مامانه دیگه؛ از بس گفت زن بگیر دیوونه شدم خب!

همین جوری هم غر می‌زدم و هم شیشه‌ها رو جمع می‌کردم. وقتی که کارم تموم شد به سمت اتاقم روانه شدم و دنبال موبایلم گشتم. آخرشم زیر بالشم پیداش کردم. همون موقع صفحه‌اش روشن شد و مامانم تماس گرفت:

- جونم مامان؟ چیزی شده؟ چرا این موقع شب تماس گرفتی؟  
مامانم با حق‌هق گفت:

- پسرم حلما حالش بده. داره توی تب می‌سوزه. ماشین خراب شده و توی تعمیرگاهه. حسامم که رفته ماموریت. تورو خدا زود بیا ببریمش بیمارستان. آيسان هم رنگش مثل گچ دیوار شده.  
- چشم مامان. آماده باشین یک ربع دیگه اون جام.

به سرعت برق و باد از توی کمد یک شلوار جین آبی با یک پیراهن سفید پوشیدم. موبایل و سوییچم رو برداشتم و در رو قفل کردم و ماشین رو با سرعت سرسام‌آوری راندم. توی یک ربع رسیدم خونه‌ی حسام این‌ها. چون رفته بودم خونه مجردی گرفته بودم و حسام خیلی وقت‌ها توی شب ماموریت داشت و این به واسطه‌ی شغلش بود که خونم رو نزدیک خونشون پیدا کرده بودم.

نزدیک که چه عرض کنم فقط دوتا خیابون فاصله داشتیم. مامانم بعد از خونه گرفتن من و نبودن آرمان و فوت بابا تنها شده بود و به اصرار حسام با اون‌ها زندگی می‌کرد. ایفون رو زدم و در خیلی زود با صدای چیکی باز شد. سریع وارد شدم و حلما رو که بی‌جون روی تخت صورتیش بود و مدام ناله می‌کرد و به بغل زدم. رفتیم توی ماشین و به سمت بیمارستان حرکت کردم. فقط صدای گریه‌ی مامانم و آيسان بود.

- آبجی؟

- جونم داداش؟

- چرا این‌جوری شد؟

- والا دروغ چرا؟ زیادی بهونه‌ی حسام رو می‌گرفت. رفتیم پارک اون‌جا به اصرار چندتا لواشک خورد و از سر شب هی داره بالا میاره. جون تو تن بچه‌ام نمونده.

- آخه خواهر من تو که عاقلی، درس خونده‌ای، آخه رفتی از دست فروش واسه بچه‌ی پنج‌ساله لواشک خریدی؟ مگه نگفتم هر موقع حسام رفت ماموریت با مامان بیاین خونه من؟

- گفتم داداش؛ ولی نخواستم مزاحمت بشم.

- این چه حرفیه؟ مزاحم چیه آخه؟ من به حسام قول دادم مواظبتون باشم! شماها رو چشم من جا دارین.

همون‌زمان رسیدیم به بیمارستان و فرصت حرف زدن بیش‌تر و نداشتم. بازهم حلما رو زدم به بغل و وارد اورژانس شدم. گذاشتمش روی تخت و بعد از معاینه‌اش گفتن باید تا پس‌فردا بستری بمونه. معده‌اش رو باید شست‌وشو بدیم! مثل این‌که مسمومیت بوده و چون بدنش ضعیف بوده و سنش کم، تب باعث بی‌هوشیش شده. آيسان و مامانم آروم‌تر شده بودن. به زور مامانم رو توی اتاق روی تخت کنار تخت حلما خوابوندیم. آيسان موند بغل تختش و من هم پایین تو ماشین موندم. خیلی وقت نبود خوابم برده‌بود که با صدای اذان صبح از خواب پا شدم. بعد از خوندن نمازم رفتم و چند تا آب‌میوه، کمپوت و کیک و بیسکویت خریدم. دادم دست آيسان و پرسیدم:

- چیز دیگه‌ای نیاز داری؟

- نه داداش. دستت درد نکنه؛ زحمت کشیدی.

- این چه حرفیه خواهر گلم؟ این‌ها اجازه نمیدن من پیام بالا. منم باید برم سرکار. زودتر میرم خونه یک دوش می‌گیرم و میرم. سعی می‌کنم کارم و زود تموم کنم و برگردم پیشتون.

- نه داداش نیازی نیست. حسام گفت تا یک ساعت دیگه میاد.
- باشه ولی بازم بهم خبر بده. من نگران نفس دایی می مونم که... .
- قربونت.
- بعدش پیشانی خواهرم رو ب.وسیدم و به سمت خونه حرکت کردم.
- جلوی آینه ایستادم تا آخرین نگاه و به خودم بندازم. یک پیراهن کرم رنگ پوشیده بودم با یک شلوار کتون مشکی. کتونی های کرم رنگم رو هم پام کردم. ادکلن خوش بوم رو طبق همیشه روی خودم خالی کردم و موهای نسبتاً بور و خرمایی رنگم رو به سمت بالا زدم. دستی به تهریش خرمایی رنگم کشیدم و لنزهای سبز رنگم رو هم گذاشتم.
- ساعت هشت ونیم شده بود. در حالی که من باید هفت شرکت باشم. ساعت نه ونیم هم یک جلسه ی مهم بود که من هم به عنوان حساب دارشون باید توش شرکت می کردم. از اتاقم اومدم بیرون که به روبه روم خیره شدم. زری جون عجب صبحانه ای حاضر کرده بود. مگه می شد ازش گذشت؟ رفتم و بلند گفتم:
- سلام زهراخانم.
- سلام آقا.
- زهراخانم جان بچہات، ارواح جدت به من نگو آقا! احساس پیر بودن بهم دست میده. بعدش افسرده میشم. شما دلت میاد اون موقع؟
- باشه پسرم. صحبت به خیر.
- آخ آخ، صبح شما هم به خیر. میگم عجب صبحانه ای؛ واقعاً مرسی.
- خواهش می کنم. وظیفه اس.
- آخ که من چه قدر زری جون رو دوست داشتم. مثل مادرم بود برام. از اون موقعی که خونه مجردی گرفته بودم به دلیل بی عرضه بودن و گشنه موندن، مجبور شدم خدمه استخدام کنم. ولی زری جون برام مثل مادر بود نه خدمه. اول یک لقمه نون و کره و مربا خوردم. بعدش هم قهوه ام رو تموم کردم. اومدم برم که زری جون گفت:
- پسرم کجا؟
- شرکت. خیلی دیرم شده. برم با اردنگی پرتم می کنن بیرون.
- نمیشه که... .
- چرا؟

- قهوه‌ی تلخ رو خوردی. صبحانه‌ات رو هم که تموم نکردی. ضعف می‌کنی. بیا این لقمه خامه‌عسل رو بخور.

برای این‌که روش رو زمین نندازم قبول کردم و خوردم. اومدم خداحافظی کنم که یک‌لیوان شیر هم گرفت جلوم و گفت:

- مقوی هستش.

- نه. من اسم شیرهم میاد حالم به‌هم می‌خوره.

- شیر و عسله. بخور پسرجون.

با بی‌حالی گرفتم و به بدبختی سرکشیدم. از بچگی از شیر متنفر بودم و اسمش می‌اومد تنم مورمور می‌شد.

- خداحافظ زهراخانم.

- خدا به همراهت پسر.

سریع بیرون اومدم و با یک سرعت خیلی بالا حرکت کردم. ولی مگه این ترافیک تهران تموم شدنی بود؟ فقط با خودم حرف می‌زدم.

- آخ‌آخ‌آخ، پوستت کنده‌س آقاپسر. الان که رفتی شرکت و آقای علی راد بسیار مقید، تو رو بیرون کردن از شرکت و آبروت رفت نمی‌شینی خیلی خون‌سرد مثل این خان‌زاده‌ها صبحانه کوفت کنی. بالاخره به بدبختی رسیدم. ولی مگه بدبختی من توی این چیزها خلاصه می‌شد؟

طبق بیش‌تر اوقات آسانسور بی‌شعور خراب بود. با خودم گفتم:

- آخه روان‌پریش بی‌شعور، مگه آسانسور هم می‌تونه شعور داشته باشه؟

خدایا دیوانه شدم رفت. به ساعت نگاهی انداختم. اوه‌اوه نه، ساعت نه‌وبیست دقیقه بود. تا من بخوام برم و برسم به طبقه‌ی پنجم، هم جلسه تموم میشه و هم جونم در میاد. ولی موندن رو جایز ندونستم و با سرعت پله‌ها رو دوتا یکی می‌رفتم. اما همون موقع به یک دختری برخورد کردم که داشت نفس‌نفس می‌زد. خوردن من به اون همانا و پخش شدن پرونده‌های دستش توی زمین و آسمون هم همانا.

- هی یابو! آخه مگه کوری؟ جلوت رو نمی‌بینی؟ ترمز بریدی‌ها! عین گاو سرت رو انداختی پایین مثل چی می‌دوی... .

حرفش رو قطع کردم و گفتم:



- هووو، چه خبره؟ احترام خودت رو نگه دارها. چرا توهین می کنی؟ اتفاق بود و ممکنه واسه هر کسی پیش بیاد.
- ولی واسه ی من که کلاسم دیر شده نباید پیش می اومد.
- من می خواستم معذرت خواهی کنم؛ ولی به خاطر توهینش جوابش رو دادم. اون هم همین جور که داشت برگه ها رو جمع می کرد غر هم می زد. من هم ماتم برده بود.
- آخه خدای من، واقعاً هدفِت از خلق کردن این آدم ها چیه؟ اصلاً این ها کجاشون شبیه به آدمه؟ نمی تونم فحش بدم. ولی آخه خودت فکر کن خدایا، امروز با اون شفیعی احمق و گنداخلاق کلاس داشتیم؛ این بلای آسمونی چی بود که سرم نازل کردی؟
- راحت باش به خدا. خجالت نکشی یه وقت؟
- حقته... آخه مگه تو گاوی؟ البته باید از گاو حلالیت بطلبم؛ یک دفعه جلو پل صراط نیاد یقه ام رو بگیره خفتم کنه.
- هنوزم زبون درازی می کنی؟
- لا اله الا الله، اون چشموهات رو باز می کردی که این جووری نشه. از پشت زدی طلب کارم هستی؟
- مگه کروکی می کشی؟
- تو زدی. مقصر هم تویی.
- من هم بدون توجه بهش سریع ادامه دادم تا رسیدم. دوتقه به در اتاق جلسه زدم و در رو باز کردم. اومدم معذرت خواهی کنم که دیر اومدم ولی آقای راد گفت:
- سلام. رایان جان خیلی خوش شانسی. متاسفانه پرونده ها رو فراموش کرده بودم و منتظرم تا دخترم اون ها رو بیاره.
- واقعاً. سلام به همگی.
- بعدش هم نشستم سر میز و صدای راد بلند شد:
- نیماجان به رفیقت شیرینی تعارف کن.
- بله حتماً.
- اون هم همین کار رو کرد اما هر دو لبخند به ل\*\*ب داشتیم.
- بفرما رفیقم.
- ممنون داداش.
- دو سه مین گذشته بود که در با شدت باز شد و یه دختر که نفس نفس می زد گفت:

- عه، ببخشید؛ ولی دیرم شده بود نتونستم در بزنم.
- نگاهم که بهش افتاد اون هم نگاهم کرد. دوتایی با هم و با چندش گفتیم:
- تو؟
- آقای راد گفت:
- شما هم دیگه رو می شناسین؟
- من هم که دیدم اوضاع خسته و این دختر راد هستش با لبخند گفتم:
- عه، بله بله. اون پایین سعادت داشتم ایشون رو ملاقات کردم. دست مریزاد، واقعاً عجب دختر بالایی؛ به تربیتتون باید احسنت گفت.
- اون دختره که هنوز از اسمش خبر نداشتم فهمیده بود که دارم تیکه می ندازم و واسه همین یواشکی ادام رو در می آورد.
- آره باباجون، کارمندا تو نم خیلی متشخص و باشعور هستن واقعاً.
- یعنی این الان قشنگ داشت می گفت که این گاو نه شعور داره نه شخصیت.
- همین جووری حرف های مفت می زد و بعد یهو مثل این که چیزی یادش اومده باشه گفت:
- راستی سلام. ببخشید به خدا! مگه درس و دانشگاه واسه آدم حواس جا می ذاره؟
- بعدشم مثل این که تیکه بیرونه گفت:
- بابای مهربونم من کلاسم دیر شد. با اجازه.
- سریع در رو بست و رفت. خب یهو به جای خداحافظی سلام می کردی. من که سر در نیاوردم. به آقای راد نگاهی انداختم که اون هم شروع کرد به ور زدن راجع به کارش. راجع به محموله های مواد مخدر. قاچاق اسلحه و هزارتا کوفت دیگه. راجع به سفرهای مختلف خارجی هم می گفت. واسه بار اول بود که همچین جلسه ای توی شرکت بود تا کسی شک نکنه. بعد از دوساعت فک زدنش تموم شد و گفت:
- خب دوستان، دیگه می تونید برید. خسته نباشید.
- ما هم زیر ل\*\*ب همچنینی گفتیم و اومدیم بیرون.
- میگم داداش؟
- با بی حوصلگی گفتم:
- هوم؟
- تو از حرف های این راد سر درآوردی؟

- نه والا. من امیدم به تو بود.
- اخاخ، من کاری ندارم. میرم یه چندتا کارم رو تموم کنم. بعدم میرم بیمارستان یه سر به حلما بزنم.
- باشه دادا، مواظب خودت باش.
- یاعلی.
- علی یارت.
- بعدش رفت و منم رفتم و به چندتا از حساب‌ها رسیدم. بعد از یه خورده وقت که گذشته بود، نگاهی به ساعت انداختم که دوازده‌ونیم بود. نیم‌ساعت دیگه ساعت کاری تموم می‌شد؛ اما من کارام تموم بود و می‌خواستم برم خونه استراحت کنم تا عصر بتونم برم پیش آيسان این‌ها. واسه همین رفتم در اتاق رئیس‌مون آقای راد و بعد از دوتقه به در زدن صدای علی راد بلند شد:
- بفرمایید؟
- وارد شدم و گفتم:
- ببخشید آقای راد، من کارام تموم شده. اگه اجازه بدید من برم.
- برو جناب تهرانی؛ برو مشکلی نیست.
- لبخندی از سر اجبار زدم و خداحافظ زیر لبی گفتم. چه قدر من از این بشر متنفر بودم.
- باید چندتا پرونده رو با خودم می‌بردم خونه. چون نیازی نبود توی شرکت بمونه. واسه همین برشون داشتم و پیش به سوی راه‌پله. همین‌جوری داشتم پله‌ها رو می‌رفتم که خوردم به یکی و پرونده‌ها نقش زمین و هوا شد. از نوک پا شروع کردم به دیدن طرف. کفش‌های مشکی که یکمی پاشنه داشتن. شلوار نسبتاً تنگ مشکی. مانتو تا یه کوچولو زیر زانو آبی کاربنی و یه شال آبی تیره که به مانتوش می‌اومد. و اما در آخر دوتا چشم شیطان‌ی عسلی. ای خدا. این‌که همون دختری نکبت. اها، همون نجسب. تا به خودم اومدم گفتم:
- وای یابوجان؟ حواست کجاست؟ اخی، الان باید تنهایی این همه پرونده رو جمع کنی.
- بعدش با دست راستش که کیف مشکی رنگش دستش بود، زد روی دست چپش و گفت:
- اخاخ، به کمک من احتیاج داری؟ آخه من مثل تو گاو نیستم.
- اومد بره که کف دست چپم رو گذاشتم روی دیوار و جلوش رو گرفتم. اون چشم‌های خوش‌رنگش یه کوچولو رنگ ترس گرفته بود. بی‌شعور فکر کرده من از اون‌هاشم. با صدایی که با تمام وجودم دوست داشتم خشمم رو کنترل کنم گفتم:

- خانم به اصطلاح محترم، حداقل واسه‌ی خودت احترام قائل شو. صبح من متاسفانه متاسفانه
- اتفاقی به تو برخورد کردم؛ اگه جلوی زبون درازت رو می‌گرفتی مطمئن باش خیلی بهترم باهات
- برخورد می‌کردم، پس یا زبونت رو کوتاه کن یا بگو برات کوتاهش کنم. دفعه‌ی بعدی واسه دیدنت
- وجود نداشته باشه.
- تو دیگه کی هستی؟ ای بابا، رسماً به شیطان گفتم زکی. احمق.
- من فرشته‌ام، ولی متاسفانه تو چشم‌هات درست نمی‌بینی.
- محض اطلاعات ابلیس هم فرشته بود؛ هفت‌هزار سال هم خدا رو عبادت کرد.
- دخترجون یه کاری دست هردومون میدم‌ها! به من درس اخلاق نده.
- غلط کردی یه کاری دستم میدی.
- استغفرالله!
- برو کنار بذار هوا بیاد.
- خانم کوچولو اخه اگه هوا هم بیاد شوت میشی پایین پله‌ها.
- خانم کوچولو عمته.
- و از اون جایی که من عمه ندارم، برمی‌گرده به خودت.
- خیلی رو داری به خدا.
- اختیار دارین استاد.
- وای باورم نمیشه، الان از حرفی که صبح زدم پشیمون شدم.
- همون اولم باید معذرت‌خواهی می‌کردی.
- آره درسته، باید از گاو عذرخواهی کنم؛ چون الکی اسمش رو خراب کردم؛ گاو با حیوون بودنش
- شعورش از تو یکی بیش‌تره. هیکلتون هم مثل همه؛ ولی تو هی منم منم می‌کنی و اون میگه ما.
- این تفاوتونه. الله اکبر، من واقعا متوجه نمیشم هدف خدا از این‌که تو رو خلق کرده چی بوده؟
- وجودت یه شوخی بی‌مزه بود که ...
- بعدش حرفش رو خورد و از اون سمت پله‌ها رفت بالا. جسارتش واقعا ستودنی بود. بعدش
- مجبور شدم عین چی پرونده‌ها رو جمع کردم.

\*\*\*

امروز پنج‌شنبه بود و شیفت پنج‌شنبه‌های شرکت با من نبود و من کاری نداشتم و مسلماً فردا هم جمعه بود و باز هم کاری نداشتم. دیروزم از آقای راد واسه روز شنبه و یک‌شنبه مرخصی

گرفته بودم. شایان دیروز تماس گرفته بود و گفت که باهم سه‌روز بریم شمال تا آب و هوامون عوض بشه. حسام که برگشته بود و حلما هم خوب بود. منم بدم نمی‌اومد از تهران دور بشم؛ واسه همین قبول کردم و الانم می‌خواستم وسایلم رو جمع کنم که صدای در اومد. اخه ساعت هشت صبح کی میاد در خونه آدم؟ بالاخره هرکی بود در باید باز می‌شد. رفتم جلوی ایفون ایستادم و دیدم که زری خانمه.

- بفرما زهراخانم.

بعدشم صدای چیلک در اومد و دودقیقه بعدش زری جون وارد خونه شد.

- سلام آقا!

- سلام زهراخانم. چرا زنگ زدین؟ مگه کلید رو بهتون نداده بودم؟

- چرا آقا، ببخشید دیروز فراموش کردم همراهم ببرمش خونه جا موند.

- نه اشکالی نداره. ولی اگه من نبودم که پشت در می‌موندید.

- اره آقا. دیگه تکرار نمیشه. من برم این سبزی‌هایی که خریدم رو درستشون کنم.

- باشه.

بعدشم زری خانم وارد آشپزخونه شد و مشغول به پاک کردن سبزی‌ها که واسه‌ی ناهار قورمه‌سبزی درست کنه. آخرشم یاد نگرفت به من نگه آقا. منم به سمت اتاقم رفتم تا حاضر بشم و برم. اخه قرار داشتم. از توی کمد یه دست لباس برداشتم. یه پیراهن یشمی و یه شلوار جین سورمه‌ای که یه کمی چسبون بود. از اتاق رفتم بیرون و به زری خانوم گفتم:

- زهراخانم ناهار واسه‌ی خودتون درست کنین؛ من ناهار بیرونم. عصرم دارم با بچه‌ها میرم شمال. تا یک‌شنبه هم خونه نیستم شما هر روز یه سر بزن تا یک‌شنبه که دوباره باید برگردی. چشم آقا.

- زهراخانوم چنددفعه گفتم به من نگین آقا؟ بدم میاد خب.

- باشه به روی چشم آق... پسرم!

- آهان، حالا شد. پس فعلا خداحافظ.

یه لبخند مهربون زد و گفت:

- خدانگهدارت پسرجون.

از خونه زدم بیرون و با داداشم تماس گرفتم و گفتم که باید بریم و اونم گفت تا نیم‌ساعت دیگه می‌رسه محل قرار.

نیم ساعت بعد رسیدم به یه خونه‌ی متروکه. کمی دوروبرم رو نگاه کردم و بعدش با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- سرهنگ این جایین؟

- آره پسرم بیا.

رفتم جلو و دیدم که نیمای قلبی هم اومده. پوزخندی زدم و گفتم:

- سلام رئیس، سلام امیر.

رئیس گفت:

- سلام پسرم.

پشت سرشم امیر گفت:

- سلام سروان آراد پارسا. میگم اسم رایان و اون لنز سبزم بهت می‌اومدها.

خندیدم و گفتم:

- رئیس با ما کاری داشتن؟

- آراد و امیر؟ راستش موضوع راجع به دخترای علی راد هستش.

امیر گفت:

- ماباید چه کار کنیم؟

رئیس بعد از کمی مکث گفت:

- باید به دخترها نزدیک بشین. دختر اولیه از زن اولشه؛ بعد از به دنیا اومدن رها، زنش مرد و

آوا ثمره‌ی ازدواج دومشه. علی راد آوا رو مثل جونش دوست داره؛ ولی به رها آن‌چنان اهمیتی

نمیده و فقط روش تعصب‌های خرکی داره. شما باید اون دخترها رو به خودتون نزدیک کنین تا

بتونین روی علی بیش‌تر تمرکز داشته باشین و بتونین کنترلش کنین. دختر اولیه پرستاری

می‌خونه؛ ترم اخره. یه دایی داره که اون رو اندازه جونش می‌خوادش و در مقابل داییه هم خیلی

دوستش داره؛ رئیس بیمارستانه و احتمالا رها بعدش پیش اون کار کنه؛ توی بیمارستانش. آوا

هم شیمی آزمایشگاه می‌خونه؛ احتمالا با خواهرتون، خواهر امیر، ساغر، هم‌کلاس باشن.

دیگه واقعا عصبانی شده بودم. آخه من با اون دختری احمق چی کار داشتم؟ واسه همین با

صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- یعنی چی رئیس؟ الان ما چندساله که داریم به عنوان نفوذی، جاهای مختلف کار می‌کنیم.

هیچ‌وقت خودمون نبودیم؛ یه‌بار رضا، یه‌بار علی، یه‌بار ایمان، یه‌بار رایان. جوری شده که دیگه

اسم خودمون رو یادمون رفته؛ ولی دم نزدیم. خودمون هم هویت واقعیمون رو فراموش کردیم؛ ولی دم نزدیم. تحقیر شدیم؛ ولی دم نزدیم. اما دیگه این دفعه می‌خواین با احساسات یه دختر بازی کنیم. مگه ما نامردیم؟ اومدیم و عاشق و دل‌باخته شدن؛ بعد که ولشون کنیم ضربه نمی‌خورن؟ بابا ما یه پلیسیم؛ همین. درسته نفوذی هستیم؛ ولی قرار نیست به خاطر گیر انداختن پدر، با دختراش بازی کنیم؛ قراره؟

امیرم در تایید حرف‌های من گفت:

- آراد راست میگه رئیس... ما پلیسیم و به عشق پلیس بودن اومدیم سر این کارها. حساب‌دار نبودیم؛ حساب‌دارمون کردین. هک بلد نبودیم؛ هکرمون کردین. قاچاق بلد نبودیم؛ قاچاقچی‌مون کردین. ولی دیگه نامرد نیستیم. ما نمی‌تونیم با احساس یه دختر بازی کنیم. ما عاشق کارمونیم و هیچ منتهی نداریم که نفوذی هستیم و هویتمون همیشه مجهوله... .

رئیس کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

- آروم باشین. بسه دیگه... این عملیات آخر شما دوتا ست؛ این عملیات هم باید بتونه مثل بقیه‌ی عملیات‌هاتون موفق باشه.

مطمئنم امیر هم مثل من داغ کرد. یعنی به خاطر اینکه این‌ها رو گفتیم می‌خواد که دیگه کار نکنیم؟ نه بابا، پلیسیم به این راحتی‌ها نمیشه. تو همین فکرها بودم که رئیس ادامه داد:

- شما دیگه با این عملیات لو میرین نمیشه به عنوان نفوذی ازتون استفاده کرد. هفت‌ماه دیگه که قراردادتون با اون شرکت تموم میشه به صورت رسمی تو اداره کار می‌کنین... .

قسم می‌خورم هردومون از ذوق و خوشحالی داشتیم می‌مردیم. من گفتم:

- رئیس بابت بی‌احترامیم معذرت می‌خوام من... .

- نه پسرم شما حق دارین. چندسالی میشه که حتی یه مسافرت درست و حسابی هم نرفتین؛ ولی اگه این خبر و نداده بودم پشیمون نمی‌شدین.

بعدشم خندید. امیر گفت:

- نوکرتم رئیس.

رئیس لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

- کاری که گفتم رو می‌کنین؟

هردو یه نگاه به هم انداختیم و بعدش گفتیم:

- چشم رئیس... .

\*\*\*

چندروزی می شد از دیدار ما با سرهنگ گذشته بود. امروز دوشنبه بود و ما دیروز از شمال برگشته بودیم و من تمام روز و به این فکر می کردم که چه طوری به این دختری از خود مچکر نزدیک بشم؟ ولی به یه نتیجه رسیده بودم و امروز دوباره باید برمی گشتم به اون شرکت کوفتی. تو اتاقم داشتم آماده می شدم که صدای در اومد و فهمیدم زری خانوم اومده. بی توجه یه دست لباس از تو کمد برداشتم. یه شلوار کتون سبز تیره که خیلی بهم می اومد با یه پیراهن نیلی بدن نما برداشتم و آستین هاش رو تا آرنج، تا زدم و موهام رو رو به بالا شونه زدم و لنز سبز رنگ رو که باید می زدم و دستور رئیس جون بود رو گذاشتم. جلوی آینه به خودم یه نگاه انداختم و گفتم: - بله آرادخان، بریم که امروز وقت مخ زنیه. امروز باید برای اولین بار خودت رو یه کم نرم تر نشون بدی برو که بریم. بدبختی از آنچه که فکر می کنی به تو نزدیک تر است.

بعد از در اتاق خارج شدم و میز صبحانه رو دیدم و دلم نیومد ولش کنم. رفتم سمت میز و یه لیوان آب پرتقال برداشتم و سر کشیدم و بعدش زیر لب \*\*ب یه خداحافظ گفتم و سوار ماشین نازنینم شدم و به سمت شرکت حرکت کردم.

نیم ساعت بعدش رسیدم به شرکت و رفتم پشت میزم نشستم. امروز امیر هم توی شرکت بود و پیشم کمکم می کرد. یک ساعته کارم تموم شد؛ ولی خب باید می موندم. شاید بازم نیاز می شد که باشم. واسه ی همین هندزفری رو برداشتم و آهنگ مورد نظرم رو پلی کردم و همین جوری قهوه ام رو هم می خوردم. آهنگش مال چندسال پیش بود؛ ولی خیلی دوستش داشتم.

ما بی تفاوت زندگی کردیم؛  
این زندگی کردن خودش جنگه.  
ماه کوه بودیم رووبه روی هم؛  
خاطره مون از هم یه مشت سنگه.  
از اون همه احساس بین ما،  
حسی به جز عادت نمی مونه.  
ما داغ بودیم و نفهمیدیم؛  
چیزی از این حالت نمی مونه.  
تواین اتاق تنگ و دلگیرم  
تا باقی عمرم یه جور سر شه.



من از خودم فاصله می گیرم؛  
دیوار هی نزدیک تر میشه.  
می خندم و دردام رو می شمارم؛  
تلخه ولی شاید دلم واشه.  
وقتی برای غصه هام جا نیست؛  
دیوار و هل میدم غم هام جاشه.  
از بس که احوالم پریشونه،  
دیوار با من همزبون میشه.  
اما سر هرچیز بی مورد،  
باهم دوباره حرفمون میشه.  
وقتی یه ادم پای احساسش،  
هرچیزی رو که داره می بازه.  
تنهایی از اون ادم عاشق؛  
یه کوه بی احساس می سازه.  
ما کوه بودیم روبه روی هم؛  
خاطره مون از هم یه مشت سنگه...  
(دیوار\_محسن یگانه)

همین جور توی حس بودم تا تموم شد و هندزفری رو درآوردم. قهوه ام رو تموم کردم که دیدم اون رها با یه دختر دیگه نشستن روی مبل و دارن با خانم اکبری حرف می زنن. بعدش یهویی مثل این که تنش بخاره و دنبال سرگرمی بگرده اومد سراغ من. اهاهه!

- سلام خانم محترم.
- علیک سلام.
- کاری داشتید؟
- شما اومدید کافه یا کارمندین؟
- شما فضولی یا مفتش؟
- امیر داشت نگاهم می کرد و لبخند شیرینی هم به ل\*\*ب داشت. رها با ادا گفت:
- هه، خندیدم واقعا. حالا جواب من رو بدین؟

- تو چی؟ اومدی مهدکودک با دوستت؟ این جا جای آدم بزرگ هاست خانم کوچولو.
- اولاً من رو با دوم شخص مفرد خطاب نکن. ثانیاً... .
- حرفش رو قطع کردم:
- ثانیاً چی؟ اومدی این جا که چی؟ بگی منم هستم؟ برو مزاحم من نشو؛ دیدمت.
- تو خیلی رو داری.
- ولی جلوی تو کم آوردم.
- آخه من خر بودم که اومدم شیرینی تعارف کنم.
- پوزخندی زدم و گفتم:
- اون که البته؛ ولی شیرینی چی؟
- فضولی یا مفتش؟
- لبخندی از سر حاضر جوابیش زدم و گفتم:
- دیگه تیکه های خودم رو به خودم برمی گردونی؟
- حالا هرچی.
- خوددانی.
- اون دختره که باهاش بود آوا بود. رئیس عکسش رو بهمون نشون داده بود. رئیسم فهمیده بود که این رها سرسخته و من می تونم رامش کنم. امیر حوصله ی این کارها رو نداره. واسه ی همین رو به امیر گفتم:
- دادا؟
- جونم دادا؟
- تو کارت رو انجام دادی؟
- با چشم و ابرویی که اومدم فهمید و گفت:
- اون حله داداش؛ الان وقتش نیست فقط.
- اوکی.
- همون موقع رها رفت سراغ امیر و گفت:
- بفرمایید.
- شیرینی چی رو می خورم؟
- این که درسم تموم شده و خانم پرستار شدم.

- تبریک میگم.
- ممنون.
- باورم نمی شد واقعا داشت لبخند می زد و دیگه عصبی نبود. این فقط از من بدش میاد. بعدش دوباره گفت:
- از داداتون بپرسین که شیرینی میل دارن؟
- خنده ام گرفت؛ ولی به روی خودم نیاوردم. آخه جلو دختر آدم باید محکم باشه. یه اخم ساختگی کردم و روبه امیر که داشت می خندید گفتم:
- بهشون بگو نخیر؛ شیرین کام باشن.
- این رو با حرص و افری گفتم. امیر هم رو کرد به رها و گفت:
- شنیدین؟
- بله، صداشون رساست.
- و رفت. امیر بلندبلند خندید و گفت:
- الان فهمیدم چرا رئیس گفت من به اون یکی نزدیک بشم. این خیلی سرسخته؛ من حوصله اش رو ندارم.
- دقیقا. دختره ی بی شعور.
- امیر فقط لبخند زد و بعدش چندتا پرونده رو برداشت و بلند شد.
- کجا؟
- این ها رو بدم خانم اکبری.
- برو.
- منتظر نبودم اجازه بدی.
- بعدش هردو لبخندی زدیم و اون رفت به سمت خانم اکبری. من هم بلند شدم و به سمت سجاد رفتم. نشستم روی میزش و گفتم:
- چه خبر؟
- بعدش هم یه سیب از روی میزش برداشتم و شروع کردم به نیش زدن.
- هیچی. چته تو؟
- باید چیزیم باشه؟
- پکری.

- نه بابا.
- من خیلی بی‌کارم. داره حوصله‌ام سر میره؛ ولی تا آخر ساعت کاری هم باید بمونم.
- دقیقا.
- چی کار کنیم؟
- بریم پیش نیما ببینیم کار داره یا نه؟
- اوکی.
- بعدش دوتایی بلند شدیم و به سمت میز خانم اکبری رفتیم. با خوش‌رویی گفتم:
- خسته نباشید خانم اکبری.
- سلامت باشید آقای تهرانی.
- رو به امیر گفتم:
- نیما؟
- جونم دادا؟
- کار داری؟
- نه تموم شد.
- وای من حوصله‌ام سر رفته.
- خیلی با هم تفاهم داریم.
- اومدم بگم بریم کافه که خانم صیفی، منشی شرکت اومد و گفت:
- آقایون تهرانی و رضایی؛ آقای راد می‌خوان باهاتون ملاقات کنن.
- این چرا این‌قدر رسمی حرف می‌زد؟ من و امیر نگاهی به هم انداختیم و بعد امیر پرسید:
- نمی‌دونین چی کارمون دارن؟
- نه من اطلاعی ندارم.
- من گفتم:
- باشه، الان میریم.
- بعدش رفتم و سیب رو گذاشتم توی بشقاب روی میز سجاد و گفتم:
- متاسفم سجاد.
- باشه رایان. مهم نیست؛ من با شهرام میرم کافه و زود برمی‌گردم.
- پس باشه.

با امیر به سمت اتاق آقای راد رفتیم و بعد از اجازه‌ی ورود خواستن داخل شدیم و نشستیم:

- خب بچه‌ها، اصلا دلم نمی‌خواد که تفره برم؛ پس سریع میرم سر اصل مطلب.

امیر گفت:

- بفرمایید.

- من و خانمم به همراه عادل دست راستم، می‌شناسینش که؟

جواب دادم:

- بله بله.

- خب، با عادل می‌خوایم بریم ارمنستان. پس فردا محموله‌ی جدید می‌رسه و شما باید برید

آلمان و تحویلشون بگیرید. ولی دخترهام نباید این‌جا تنها بمونن. می‌خوام که با شما بیان. باربد

عبدلی و هستی سعادت‌ی نامزدش هم میان. به همراه رامتین رادمنش و شراره کریمی. لطفا

مراقب دخترها باشید. نیما من آوا رو به تو می‌سپرم. آوا جون و خون منه؛ روح و تن منه. نباید

اتفاقی براش بیفته.

چرا گفت آوا رو به امیر می‌سپاره؟ خب درسته امیر قدرت بدنیش یکم از من بیش‌تر بود؛ ولی

بازم چرا آوا رو به امیر سپرد؟ امیر به اجبار لبخندی زد و گفت:

- نگران نباشید. جون آوا خانم رو تضمین می‌کنم.

- ممنون. رایان؟

- بله؟

- رها دختر سرسختیه. نباید اتفاقی براش بیفته؛ وگرنه با من طرف نیستی، با داییش طرفی.

چه بی‌رحمه. با تموم وجودم دلم برای رها سوخت. عجب دختر معصومی بود:

- بله؛ حتما.

- می‌تونید برید. فقط یه چیز دیگه.

امیر گفت:

- بله؟

- به دخترها خودتون خبر بدید. من الان باید برم. قبلا بهشون گفتم که میرم ارمنستان؛ ولی

نمی‌دونن قرار نیست ایران بمونن.

این‌بار من جواب دادم:

- باشه.

و بعدش به همراه امیر از اون اتاق خارج شدیم. تو فکر بودم. دلم واسه رها می سوخت. امیر یواش گفت:

- آراد؟

- هوم؟

- چی کار کنیم؟

- همون کاری که گفت.

- باشه دادا.

با امیر به سمت دخترها رفتیم و به سختی متقاعدشون کردیم که سوار ماشین بشن و بریم کافه تا باباشون حرف بزنینم. اولش قبول نکردن؛ ولی خب وقتی گفتیم که باباشون گفته رها با اجبار آوا قبول کرد و اومدن. به محض این که سوار ماشین من شدیم، امیر صدای ضبط و زیاد کرد. عادت داشت؛ نمی شد اهنگ گوش نده. ولی اهنگی که پلی شد رو هردومون خیلی دوست داشتیم:

چه سخته دوری از تو و صدای تو.

کنار خاطرات تو به جای تو.

هراس رفتن تو داره می کشه،

تموم آرزوم رو تو چشمای تو.

شکستن از تو و شکستن از خودم.

از این که خیلی ساده عاشقت شدم.

از این که بی هوا همیشه دیدمت.

تو رو به هیچکی جز دلم نمی دمت.

تو همش بهونه گیری هات رو می کنی

و من تو رو نگاه می کنم.

تو فقط می خوای که از غم تو من بمیرم

و منم دعا می کنم.

چی میشه تو همیشه باشی؟

واسه یه بار بیای یه خرده سر به راه شی؟

از این غرور لعنتی یه کم جدا شی؟

همه بگن که تو دلیل خنده‌های؟

من که با تو بهشته دنیام.

تویی دلیل بودن و شروع فردام.

اگه یه‌روز نباشی گوشه گیر و تنهام.

بدون تو همیشه بغضه الی حرفام.

تو همیشه بهونه گیریات رو می‌کنی و... .

(غرور لعنتی \_ امیرعلی)

آخرهای آهنگ که رسید ما هم به کافه‌ی پاتوق خودم و امیر رسیدیم. همگی پیاده شدیم. آوا

عادی بود؛ ولی رها اخم کرده بود و این هم به خاطر من بود. عجب آدمیه‌ها. به امیر گفتم:

- نیما داداش با خانوم‌ها برو داخل. من هم یه تماس می‌گیرم و میام.

امیر که فهمیده بود منظورم رو گفت:

- باشه دادا. سفارشت رو میدم زود بیا.

- باشه.

بعدش لبخندی زد و دخترا رو راهنمایی کرد. من هم با سرهنگ کیانی تماس گرفتم. بالاخره باید

خبردار می‌شد.

- جانم پسر؟

- رئیس؟ سلام.

- سلام. چیزی شده؟

بعدش هم تموم حرف‌های راد رو از سیر تا پیاز گفتم و اون هم گفت:

- پسرم اون جا رفتن خطرناکه؛ ولی اینم می‌دونم که باید برید تا عملیاتتون تموم بشه. پس لطفا

مواظب باش. من هم اگه بتونم میام تا حواسم بهتون باشه. لطفا دقت کنین.

- چشم رئیس. فعلا.

- فعلا.

وارد کافه شدم و با چشم دنبال امیر گشتم که سر میز مربعی چوبی و قهوه‌ای رنگ ته سالن و

گوشه‌ی سمت راست نشسته بودن. این کافه آرامش خاصی به من و امیر می‌داد. همیشه یه

موزیک در حال پخش بود و بعضیاشون به آدم آرامش می‌داد. الانم آهنگ بی‌کلام بود. به

سمتشون رفتم و دیدم که امیر مثل خودش برام قهوه‌ی تلخ سفارش داده.

- ممنون دادا.
- خواهش می‌کنم.
- رها گفت:
- اگه حرفی ندارید ما بریم.
- آوا رو به خواهرش و آروم گفت:
- آجی می‌تونی محترمانه‌تر هم حرف بزنی.
- من هر جور دلم بخواد حرف می‌زنم.
- آره حواسم نبود که طبق همیشه غرورتون اجازه نمیده با یه پسر سر یه میز بشینید.
- بعدشم رو به من پرسید:
- کار واجبتون چی بود؟ من کلاس دارم. باید چهل دقیقه دیگه دانشگاه باشم.
- امیر گفت:
- باشه. از شغل باباتون که خبر دارید؟
- این بار رها با حرص گفت:
- همون شغل پر ابهتش دیگه آره؟ حتما شمام باهاش کار می‌کنید؟
- امیر ادامه داد:
- بله همون شغل به قول شما پر ابهت. پس فردا باید بریم آلمان واسه یه تحویل محموله‌ها.
- خب برید. سفر خوبی داشته باشید. آلمان رفتن شما به ما ربطی نداره.
- امیر عصبانی زد رو میز و خیلی آروم گفت:
- د اگه دهننت رو ببندی توضیح میدم. ای بابا، همچین رفتار میکنه انگار من عاشق چشم و ابروش شدم و اومدم سر یه میز باهاش نشستم. همتون همینید؛ خودخواه و لوس.
- بهش گفتم:
- آ... نیما؟
- یعنی قشنگ داشتم لو می‌دادم اسمش امیر هستش.
- داداش یکم داری تند میری.
- خب گوش نمیده؛ زبون نمی‌فهمه.
- رها گفت:
- بابام بهم زبون حی... .



آوا گفت:

- آجی؟

بعدش رو به امیر گفت:

- آقا نیما من به جای خواهرم عذر می‌خوام.

- یعنی چی عذر می‌خوام؟ چرا معذرت‌خواهی می‌کنی؟

- رها؟!!

- هوف‌هوف.

و بعدش ساکت شد و من ادامه دادم:

- بابای شما از ما خواستن که شما دوتا رو هم با خودمون ببریم.

رها گفت:

- من جایی نیام. آوا هم نباید بیاد!

- شما تصمیم نمی‌گیری.

- پس تو تصمیم می‌گیری؟

- دقیقا.

- چی؟

- گفتم من تصمیم می‌گیرم؛ چون مسئولیت شما روی دوش بنده‌ست.

- من خودم بلدم از خودم مراقبت کنم. هیچ‌کس نمی‌تونه به من آسیبی بزنه. شماها باید در برابر

خودتون از من مراقبت کنید. منم نیازی ندارم سربار کسی باشم.

اومد بلند بشه که دسته‌ی کیفش رو گرفتم و اون هم نشست رو صندلی.

- چته تو؟

- با من درست صحبت کن‌ها. من قاطی کنم بد می‌بینی!

آوا گفت:

- رها تو هم دودقیقه منطقی باش و بشین ببینیم چی میگن خب.

- تو ساکت شو.

- چرا؟ چون حرف‌هام باب میل نیست؟ باشه پس؛ برو هر قبرستونی که می‌خوای. اه!

- اوف! باشه معذرت می‌خوام.

وای باورم نمیشه؛ این معذرت‌خواهی هم بلد بود. امیر گفت:

- پس فردا راس ساعت هشت صبح جلوی خونه تون هستیم؛ نه پروازه.

امیر بلند شد که بره. رها گفت:

- از کجا بدونیم پیش شما به ما آسیبی نمی رسه؟

امیر پوزخندی زد و گفت:

- هه، ما از اون هاش نیستیم. در ضمن، همین ده دقیقه هم به زور تحملتون کردیم.

بعدش خطاب به من گفت:

- داداش بریم؟

- بریم دادا.

و از کافه اومدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و هرکدوم رفتیم خونه مجردی خودمون. البته اسمش

بود؛ چون یا من پیش امیر بودم یا اون پیش من. الان هم می خواستیم چمدون ببندیم و

پاسپورت هامون رو برداریم.

\*\*\*

امروز، روزی بود که باید می رفتیم آلمان و آقای راد دیروز با خانمش و عادل رفتن ارمنستان. من هم همون پریروز که رفته بودم به مامانم این ها سر بزنم، بهشون گفتم که باید به مدت یک ماه به خاطر کارم برم آلمان و اواخر آذرماه میام و اون هام یکم ناراحت شدن؛ ولی حسام توجیه شون کرد.

حسام چهار روز پیش از ماموریت اومده بود و درست یک ماه دیگه، دوباره باید می رفت و تا اون روز تو اداره بود. البته من و حسام همکار بودیم؛ ولی حسام توی دایره ی جنایی کار می کرد و من و امیر توی دایره ی مبارزه با مواد مخدر. تنها دو نفوذی توی دایره ی مبارزه با مواد مخدر نیاز بود و اون ما بودیم؛ من و امیر! هیچ کس از وجود ما خبر نداشت. کاملاً مثل ارواح بودیم.

امروز ساعت شش صبح از خواب بیدار شده بودم و یه دوش گرفتم. صبحانه ای که زری جون

درست کرده بود رو خوردم و بعدش هم بهش گفتم:

- زهراخانم؟

- جانم پسرم؟

- من دارم واسه یک ماه میرم خارج از کشور... شما فقط هفته ای یک بار به خونه سر بزن.

- باشه پسرم.

- ممنون!

- خواهش می کنم.

- فقط من حقوق این ماه و ماه بعد رو امروز به شایان می‌گم بریزه به حسابتون.

- باشه پسرم؛ خیر بیینی. ممنونم!

- این چه حرفیه؟ وظیفه‌ی منه.

و بعد از این حرفم بلند شدم و رفتم تو اتاقم. چمدونم رو هم پریروز آماده کرده بودم و یه دست لباس هم همون دیشب اتو کرده بودم و گذاشته بودم تا امروز بپوشم. بعد از پوشیدن لباس‌هام رفتم جلوی آینه تا خودم رو برانداز کنم. یه پیراهن سورمه‌ای که سر آستین و یقه‌اش سفید بود، با یه شلوارسفید. مثل همیشه موهام رو به سمت بالا زده بودم و لنز سبزم رو هم گذاشته بودم؛ یه عینک دودی هم زدم و از اتاق خارج شدم. یه نگاه به ساعت انداختم که اعداد روی ساعت خوشگلم هفت رو نشون می‌داد؛ واسه همین سریع خداحافظی کردم و از در خونه خارج شدم. به شایان سپردم تا اون پول رو بریزه به حساب زری جون و اون هم قبول کرده بود. رفیق فابریک مشترک من و امیر بود. خیلی بهش اعتماد داشتیم؛ ولی خب باباش معتاد بود و مادرش مریض. دوشیفت کار می‌کرد. همینجوری حرکت کردیم تا بالاخره رسیدیم و الانم ساعت هشت و ده دقیقه بود و من و امیر توی ماشین من منتظر خواهران راد بودیم. امیر کلافه پوفی کشید و گفت:

- اوف، عجب دخترهای دل سنگین این‌ها دیگه. اه... .

رو بهش گفتم:

- صبر داشته باش دادا.

این رو که گفتم هر دوتاشون از در خونه خارج شدن. هردوشون چشم‌هاشون به باباشون رفته، عسلی؛ ولی رها چشم‌هاش خوشگل‌تر بود. جوری که آدم فکر می‌کرد توی چشم‌هاش یه جنگل نقاشی شده. امیر پیاده شد و در صندوق عقب رو باز کرد و چمدون‌های خواهران راد رو توی صندوق گذاشت و بعدش هم باهم سوار شدن که اول آوا گفت:

- سلام.

- علیک سلام.

و پشت سرش هم رها گفت:

- سلام جناب زورگو.

وای نه هنوز نیومده می‌خواد دعوا شروع کنه. ولی من جواب دادم:

- علیک سلام خانم راد.

و پشت سر این حرفم عینکم رو برداشتم و ماشین رو روشن کردم.

جلوی فرودگاه ایستادم و بعدش هم همه باهم پیاده شدیم و یکی از آدم‌های شرکت اومد و ماشین من رو برد. پشت سرش بچه‌ها سر رسیدن.

باربد و هستی و رامتین و شراره که هرکدوم جفت بودن. اون‌ها که اومدن امیر معرفی شون کرد و گفت:

- باربد عبدلی، رامتین رادمنش، شراره کریمی، هستی سعادت، همین جویری که جفت کنار هم وایستادن قرار ازدواج کنن. البته اگر خدا بخواد.

امیر آدم پر حرفی بود. اگه جلوش رو نمی‌گرفتم، می‌خواست کله‌مون رو بخوره. البته من هم پر حرف بودم؛ ولی جلوی دیگران خودم رو نگه می‌داشتم. نمی‌خواستم به حرف زدن ادامه بده؛ واسه همین خیلی ریلکس رو بهش گفتم:

- نیما؟

- باشه دادا.

خوشم میاد خودش می‌فهمید. همگی با هم رفتیم داخل. بعد از اینکه اعلام کردن «پرواز شماره‌ی صدویست‌وسه به باجه‌ی هفت» امیر رفت توی باجه‌ی هفت و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:

- بریم. هواپیما الان می‌پره.

به تایید حرفش همگی به سمت هواپیما حرکت کردیم و شماره‌هامون خیلی شانسی کنار هم افتاده بود. البته من بعید می‌دونستم شانسی باشه؛ ولی هیچی نگفتم. صندلی کنار رها من بودم و امیر و آوا صندلی‌های روبه‌رویی ما و اون جفت‌هام کنار هم بودن. زمانی که نشستیم اولین کاری که کردم این بود که هدفون رو گذاشتم تو گوشم و خواستم آهنگ گوش بدم که پیشمون شدم و از روی گوشم برش داشتم. با اعلام صدای بلندگو کمربندهامون رو بستیم و به سمت آسمون حرکت کردیم. حدود یک‌ریع بعدش دیدم واسمون آب‌معدنی آوردن. من هم برداشتم و یکم ازش خوردم. بعد که در شیشه رو بستم رو به رها گفتم:

- ممکنه اون‌جا که میریم مجبور بشیم یه کارهایی بکنیم.

قسم می‌خورم اون زمان چشم‌هاش چهارتا شد و دوتا شاخ هم رو سرش سبز شد. داشت همین جویری با بهت نگاهم می‌کرد که گفتم:

- چیه؟ چرا تعجب کردی؟

- یعنی چی یه کارایی بکنیم؟ بلد نیستی درست حرف بزنی؟

- یکم مکث کردم و به حرفم فکر کردم؛ بعد یه لبخند ملیح زدم که پررو نشه. رو بهش گفتم:
- منظورم اینه که فکر کنم پدرتون زیاد حساس نیست رو دخترهاش. درسته؟
  - یعنی چی؟ چی می‌خوای بگی تو؟
  - میشه جوابم رو بدی به جای اینکه هی بگی یعنی چی؟
  - آره درسته؛ بابام خیلی حساس نیست. یعنی بهتر بگم روی من یکی که اصلا حساس نیست؛ فقط غیرتی میشه؛ اون هم از نوع خرکی. حالا چی می‌خوای بگی؟
  - یعنی اینکه اونجا پیش اون آدم‌ها وضعیت فرق می‌کنه!
  - مگه چه جوریه؟
  - ببین، شاید بابای تو براش مهم نباشه که دخترش پیش یه نامحرمه؛ ولی خب من برای حفاظت از تو نیاز دارم که بهت محرم باشم. واسه‌ی همین یه صیغه‌ی دوماهه خونده میشه. اونجا یکی هست که این کار رو می‌کنه. ایرانیه، از طرف من و نیما اون جاست. درسته بابات براش مهم نیست؛ ولی ما دوست نداریم بدنام بشیم!
  - حرف‌هام رو به رها زدم و اون هم رفت تو فکر؛ ولی اسم‌هامون باید آزاد و امیر می‌بود و اون طرف هم این رو می‌دونست و حواسش بود. فقط این دوتا دختر نباید می‌فهمیدن و این یکم سخت بود. بعد چند دقیقه رها گفت:
  - یعنی چی؟
  - ای بابا! قرص یعنی چی خوردی تو؟
  - نه.
  - خب نظرت؟
  - قطع به یقین منفی. صیغه کنم که چی بشه؟
  - ببین شاید تو واست مهم نباشه که البته بعید می‌دونم؛ ولی حتی اگه در صورت نیاز مجبور بشم بهت دست بزنم باید به هم محرم باشیم. من هم نمیگم بیا تو بغل من. من و تو هم رو به زور می‌بینیم؛ ولی خب این جوری بهتره.
  - باید فکر کنم... .
  - مگه من ازت خواستگاری کردم که می‌خوای فکر کنی؟

خنده‌اش گرفته بود. هرچند سعی داشت پنهانش کنه؛ ولی موفق نبود. امیر هم داشت به آوا وضعیت رو توضیح می‌داد؛ ولی آوا منطقی‌تر بود. مطمئناً دختر سرسختی نبود. رها بعد یکم مکث گفت:

- قبوله.

لبخندی از سر رضایت زد و تا آخر ساکت نشستیم.

از فرودگاه که اومدیم بیرون، یهو رها گرفت نشست روی زمین! آوا به سمتش رفت و گفت:

- خواهری؟ خوبی؟

- آره، فقط یکم حالت تهوع دارم.

بعدش بلند شد و آروم آروم راه می‌اومد. امیر آوا رو صدا زد و گفت که باید باهاش راجع به چیزی حرف بزنه. مطمئنم تاحالا داشت راجع به کارها حرف می‌زد و الان می‌خواست درمورد محرمیت بگه؛ واسه‌ی همین قدم‌هام رو آروم‌تر برداشتم تا از رها دور نشم و اتفاقی براش نیفته. یهو دیدم وایستاد. به سمتش رفتم:

- چی شد؟

- هیچی.

- اوکی.

اومدم برم که دیدم زیر زبون گفت:

- چشم‌هات رو با انگشت‌هام در بیارم؛ انشالله زنده‌زنده کفنت کنم؛ بری زیر تراکتور؛ جیگر و دل و روده‌ات رو خام‌خام بجوم من؛ اصلاً حلوات رو با دست‌های خودم بیزم؛ مرتیکه‌ی هیز. نگاهی بهش انداختم و با تعجب گفتم:

- با منی؟

- نخیرم.

- پس با کی؟

- به تو چه؟

- تو بلدی مثل آدم حرف بزنی؟

- نه؛ چون فرشته‌ها زبون آدم‌ها رو بلد نیستن.

من هم از فرصت استفاده کردم و تیکه‌ی خودش رو به خودش برگردوندم.

- محض اطلاع که ابلیس هم فرشته بود. هفت هزار سال هم خدا رو عبادت کرد.
- نه بابا؟
- آره بابا.
- من بابات نیستم.
- من هم نگفتم هستی.
- اصلا ازش خوشم نمی اومد؛ آخه مثل بچه ها دعوا می کرد. بعدش گفت:
- مشکل تو نیستی؛ پس الکی سربه سرم نذار.
- بعدش نگاهی به سمت چپش که راست من بود انداخت و من هم رد نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به یه پسر که تو هواپیما، صندلی جلویی رها بود.
- مشکل اینه؟
- آره.
- بعدش به سمت پسر رفتم و گفتم:
- آقا پسر با خانم کاری داری؟
- تو رو سننه؟
- اگه سنمی نداشتم که نمی اومدم.
- به تو ربطی نداره.
- وقتی موضوع زن من باشه، پس به من هم مربوطه.
- زنت؟
- بله، زنم.
- و بعدش با مشت کوبیدم توی صورتش و گفتم:
- بدترکیب بودی بدترم شد. از حالا حواست هست که چشم هات چپ نره یه وقت.
- و به سمت رها برگشتم و گفتم:
- حل شد بریم.
- گردن کلفتی ها.
- واسه اولین بار جلوش خندیدم که با لبخند شیرینی گفت:
- نه بابا؟ جان؟ تو بلدی بخندی؟
- آره، منتها چون طبق آمار کشته داده، دلم نمی خواد قاتل بشم. عذاب وجدان می گیرم!

- مغرور و از خود مچکر!

- از خودم مچکر نیستم؛ به خودم مطمئنم.

- آره؟

- آره.

و بعدش به سمت ون مشکی رنگی که از طرف راد بود رفتیم.

امروز روز سومی بود که اومده بودیم آلمان. از روز ششم تازه کار ما شروع می‌شد. روز ششم هم برابر می‌شد با اول آذرماه؛ واسه همین با بچه‌ها رفتیم بیرون واسه گردش. یه پیراهن مشکی و یه شلوار جین آبی و یه کلاه لبه‌دار گذاشتم رو سرم. موهام رو هم زده بودم بالا مثل همیشه. رها یه مانتو تا روی زانوی سفید و یه شلوار جین سورمه‌ای و یه شال هم هم‌رنگ شلوارش و یه کفش هم‌رنگ مانتوش پوشیده بود. هیچی نگفتم تا این که رسیدیم به یه مجسمه که شکل فیل بود و دهنش باز بود. رو کردم به بچه‌ها و دیدم امیر طبق همیشه داره حرف می‌زنه و بچه‌ها به حرف‌هاش می‌خندن؛ ولی من صبر نکردم و گفتم:

- بچه‌ها؟

همگی باهم گفتن:

- بله؟

- تا حالا هیچ کدومتون اومده بودین آلمان؟

همشون سری تکیه دادن به نشونه این که «نه نیومدن». من هم دست به کار شدم تا سر

کارشون بذارم؛ واسه همین رو کردم بهشون و گفتم:

- پس باید واسه تون توضیح بدم این مجسمه چیه!

امیر گفت:

- آره داداش توضیح بده.

بعدش هم یه لبخند زد که این یعنی فهمیده من تازه فعال شدم. بدون وقفه گفتم:

- این مجسمه از این قرار که اگه من دستم رو بکنم توی دهنش و حرفی بزنم، اگه دروغ باشه،

دستم رو گاز می‌گیره.

همه کف کرده بودن و دهنشون باز بود به غیر از امیر که نیشش باز بود و سی و دوتا مروارید توش

می‌درخشیدن. لعنتی چه دندون‌هایی داشت! ولی هیچ کدوم چیزی نگفتن تا این که رها با بهت

گفت:



- یعنی چی؟

- یعنی این.

بعدش دستم رو کردم توی دهنش و گفتم که:

- من امروز مسواک زدم.

و با فاصله خیلی آروم دستم رو کشیدم بیرون و گفتم:

- آخ.

رها گفت:

- یعنی میگی باور کنیم؟

- می‌خواهی یه دروغ خیلی بزرگ بگم تا باور کنی؟

- معلومه که می‌خوام.

- پس خودت خواستی.

بعدش دوباره دستم رو کردم توی دهن فیل و گفتم:

- من رها راد رو خیلی خیلی دوست دارم و ما اصلا با هم بحث و جدل نداریم.

بعدش سریع دستم رو کشیدم بیرون و با چهره‌ای درهم و خیلی بلند گفتم:

- آخ... دستم قطع شد.

نگاهم که به رها افتاد که توی صورتش ترکیبی از بهت و عصبانیت باهم بود، کنترلم رو از دست

دادم و بلند زدم زیر خنده. رها که تازه فهمیده بود سر کاریه با عصبانیت گفت:

- فکر نمی‌کردم دیگه تا این حد بی‌شعور باشی؛ هرچند، بی‌شعوری که شاخ و دم نداره.

- حالا فهمیدی؟

- نه‌چ‌نچ، واقعا متاسفم. واسه تو نه‌ها؛ واسه خودم که عقلم رو دادم دست یه روانی.

- نظر لطفته.

و بعدش دوباره همون اخم همیشگی. امیر هم همین‌جوری شده بود. نمیدونم؛ ولی یهویی رفت

تو خودش.

\*\*\*

اون روز هم تموم شد و ساعت ده شب برگشتیم هتل. کارهای محرمیت هم دیروز انجام شده بود؛

ولی من نمی‌دونم چرا امیر کم دیده میشه. اصلا نیستش. تو همین فکرها بودم که زنگ موبایلم

رشته‌ی افکارم رو پاره کرد.

- جانم رئیس؟
- پسرم حالت خوبه؟
- بله رئیس ممنون.
- امیر چه طور؟
- اون هم خوبه.
- یه خبر دارم براتون.
- بفرما رئیس.
- علی راد برگشت ایران؛ با عادل ولی بدون زنش. از طریق جاسوس هامون متوجه شدیم که زنش توی ارمنستان به قتل رسیده؛ ولی نمی‌دونیم که کی این کار رو کرده. اگه چیزی فهمیدی حتما بهم بگو.
- چشم رئیس. فقط؟
- جانم؟
- به آوا چیزی بگیم راجح به این موضوع یا نه؟
- فعلا نه، بهتره چیزی نگین.
- باشه.
- مواظب خودتون باشین پسر.
- چشم سرهنگ.
- یا حق.
- یا علی.
- بعد از حرف‌های رئیس بلند شدم تا برم امیر رو پیدا کنم. پس یه پیراهن قهوه‌ای تیره با یه شلوار کتون کرم پوشیدم. کتونی‌های قهوه‌ای رنگم رو پام کردم. سویشرت مشکیم رو هم برداشتم. موبایلم رو گذاشتم توی جیبم و از اتاق خارج شدم. اول رفتم در اتاق رها و آوا. بعد از چند تقه ای که به در زدم، صدای آوا اومد:
- بله؟
- منم، رایان.
- بعد از دودقیقه در رو باز کرد و گفت:
- ببخشید، شرمنده دیر شد.

- نه مهم نیست. فقط شما نمی‌دونی نیما کجاست؟
- نه، چرا باید بدونم؟ چیزی شده؟
- اومدم بگم نه که صدای رها بلند شد و خودش اومد.
- چی شده آوا؟
- اوا جواب داد:
- نمی‌دونم والا. آقا رایان داشتن دنبال آقا نیما می‌گشتن؛ گفتن شاید من بدونم.
- رها بی‌حوصله گفت:
- به تو چه ربطی داره که اون یارو کجاست؟
- عصبانی گفتم:
- بفهم چی میگی.
- اونم یه کوچولو ترسید و چیزی نگفت. همون موقع باربد با امیر اومدن؛ ولی چه اومدن بود! سر و صورت هردوشون پر از خون بود. امیر کم‌تر. مثل این که باربد بیش‌تر توی صورتش ضربه خورده بود؛ ولی امیر دستش رو شکمش بود و داشت باربد رو می‌آورد.
- داداشم چی شدی؟
- بعدا تعریف می‌کنم. اول باربد رو ببر در اتاقشون نامزدش یکم بهش برسه.
- باشه.
- بعدش رفتم و باربد رو خوابوندم روی تختش و از اتاق خارج شدم تا به امیر سر بزنم.
- وقتی برگشتم امیر به دیوار تکیه داده بود و سرش رو چسبونده بود به دیوار. آوا و رها با ترس نگاهش می‌کردن که گفتم:
- دادا بریم تو اتاق زخما رو پانسمان کنم.
- رها: نه، الکی راه نره باز؛ بیاین توی اتاق ما.
- من هم هیچی نگفتم و فقط به امیر کمک کردم تا وارد اتاق بشیم. بعد از این که رفتیم توی اتاق هتل، امیر رو روی مبل گذاشتم و اون هم با صورت جمع شده به شکمش فشار می‌آورد.
- دادا دستت رو بردار ببینم.
- دیدن نداره.
- خوب نیستی.
- من خوبم.

- کی این کار رو کرده؟
- نمی دونم بابا، یه سری ول گرد بودن حتما. بارید دعواش شده بود؛ وقتی می خواستن بزننش سر رسیدم. ده نفر بودن؛ خیلیم گردن کلفت.
- ایرانی بودن؟
- آره.
- دستش رو به زور کنار زدم و تازه متوجه خون روی شکمش شدم. همون موقع آوا دستش رو گذاشت جلوی دهنش و هین بلندی کشید. رها هم جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو آورد و از دیدن خون جا خورد. آب دهنم رو صدادر قورت دادم و گفتم:
- شکمت چی شده؟
- هیچی.
- داد زدم:
- میگم شکمت چی شده؟
- با چاقو یه خراش ساده افتاده همین.
- مطمئنی خراشه.
- آره داداش من، فقط خراشه؛ چون لگد زدم بهش، یکم درد می‌کنه.
- سریع دکمه‌های پیراهنش رو باز کردم و زخمش رو نگاهی انداختم. آوا یه کوچولو اشک توی چشم‌هاش بود. رها هنوز هم بهت‌زده بود. سریع گفت:
- بلند شو.
- یعنی چی؟
- حرف نزن بلند شو. مثلا پرستارم‌ها.
- بهش اعتماد کردم و بلند شدم. اون هم گفت:
- همون جوری که گفت فقط یه خراش ساده است؛ مشکلی نیست. بدنش یکم کوفتگی داره.
- بعدش یه بخیه‌ی ساده به همون خراش ساده زد و زخمش رو پانسمان کرد. روی ابروی چپش یه چسب انداخت و گوشه‌ی لبش رو که خونی بود پاک کرد. من هم توی این فرصت پیراهن امیر رو عوض کردم. روی مبل دراز کشیده بود و توی حالت به‌هوش و بی‌هوش بود. بعد از این‌که پیراهنش رو بیرون انداختم رو به رها گفتم:
- ممنونم، کارت خیلی واسم ارزش داشت.

- این وظیفه‌ی منه.
- خدا کنه هیچ وقت نبینم اون آشغال‌ها رو؛ وگرنه دمار از روزگارشون در میارم. هیچ کس حق نداره داداش من رو بزنه.
- عصبانی بودم. کلافه روی مبل تک نفره روبه روی امیر نشستم و پاهام رو ریتم وار به زمین می کوبیدم. تا این که صدای امیر بلند شد:
- من خوبم دادا.
- با لبخند و ذوق رفتم سمتش. پیشانیم رو به پیشانیش چسبوندم و گفتم:
- نوکرتم.
- آقایی.
- همون موقع آوا اومد و ما از هم جدا شدیم. لیوان آب پرتقال دستش رو داد به من و گفت:
- بدین بهشون.
- ممنون.
- ممنون رو من نگفتم؛ بلکه خود امیر گفت و آوا در جوابش زیر ل\*\*ب «خواهش می کنمی» گفت.
- همون موقع امیر بلند شد و گفت:
- دادا بریم؟
- کجا؟
- بریم خارج شهر یکم تمرین تیراندازی کنیم.
- امیر تب داری؟
- نه چه طور؟
- داری هذیون میگی.
- مگه چی گفتم؟
- داداش من حالت خوب نیست.
- ولی پس فردا معلوم نیست توی عملیات چه اتفاقی می افته.
- درسته ولی... .
- دیگه ولی نداره که. به خدا من خوبم؛ هیچیم نیست.
- مطمئن؟

- آره بابا، یه درگیری ساده بود که واسه من خیلی پیش اومده؛ در جریانی که؟  
- بله.  
همون موقع آوا معترضانہ گفت:  
- یعنی چی برین خارج شهر؟  
من و امیر که فقط با بہت بہش نگاہ می کردیم؛ ولی رها بلافاصلہ گفت:  
- منظورش اینہ کہ ممکنہ چون ما توی خطر باشہ؛ مگہ نہ؟  
و یہ نگاہ میرغضب بہ آوا انداخت. ناخودآگاه یہ لبخند اومد رو لبم. خیلی بامزہ نگاہش کرد.  
بعد توی اون حالت اصلا لبخند من جایز نبود؛ واسہ همین امیر دست چپش رو جلوی صورتم حرکت داد و گفت:  
- کجا سیر می کنی؟  
- همین جام همین جام.  
بعد یہو آوا گفت:  
- با ہم بریم.  
و باز ہم این نگاہ رها بود کہ آوا رو بہ حرف آورد.  
- خب بگردیم دیگہ، مثلاً بریم ہمہ باہم بگردیم.  
امیر: حالت خوبہ؟ میگم تمرین تیراندازی؛ بہ درد بچہ نمی خورہ کہ.  
رها کہ می خواست این بحث رو جمع کنہ و موفق ہم نبود گفت:  
- نہ، آوا منظورش اینہ کہ خب تیراندازی ہمیشہ هست؛ ولی این... وا من دارم چی میگم؟  
بعدشم گردنش رو کج کرد و صداس رو صاف کرد و ادامہ داد:  
- برین؛ مواظب... یعنی موفق باشین.  
من دہنم باز مونده بود و امیر لبخند بہ ل\*\*ب داشت و چشم هاش برق می زد. این برق ناشناختہ بود؛ من تا حالا این برق رو ندیدہ بودم. سریع گفتم:  
- باشہ با ہم میریم.  
آوا با ذوق گفت:  
- ہی، واقعا؟  
رها یہ پس گردنی تحویلش داد و گفت:  
- خاک بر سرت، یعنی چی خر کیف میشی؟ باز خوبہ ہمیش بیرونی ہا.

- والا به خدا دلم گرفته.
- امیر: پس بریم که خوش بگذرونیم.
- و از جاش بلند شد. به روی خودش هم نیاورد که زخمیه؛ ولی خیلی آروم راه می‌اومد. بدنش درد داشت. البته من که حرفش رو باور نکرده بودم که ول‌گردها زده باشنشون؛ ولی چیزی هم نگفتم. داشتیم به سمت ون می‌رفتیم که موبایل امیر زنگ خورد. ما هم موندیم و اون جواب داد. از مکالمه‌اش فهمیدم داره با رئیس حرف می‌زنه.
- سلام، جانم؟
- ...
- بله ما خوبیم. شما خوبین؟
- ...
- خداروشکر، با ما کاری داشتین؟
- ...
- چرا؟ ما که مواظب هستیم... .
- ...
- یهو قیافه‌اش عوض شد؛ رنگ صورتش تغییر کرد و بلند گفت:
- چی؟
- ...
- از کجا پیداشون شده؟ اون‌ها که خیلی وقت بود خبری ازشون نبود!
- ...
- چشم چشم.
- ...
- یا حق.
- بعدش موبایلش رو قطع کرد و گفت:
- جایی نمیریم.
- رها: آقا نیما چیزی شده؟
- نیما یه داد بلند زد که رها و آوا پریدن بالا.
- میگم برین تو اتاق!

با این حرفش همگی وارد اتاق شدیم؛ ولی امیر حرفی نمی‌زد و کلافه اتاق رو متر می‌کرد. با راه رفتنش، چنگ می‌زد به موهایش و رفتارهای غیرعادی! اسمش ترس نبود؛ عصبانیت، ناراحتی، شاید هم ترکیبی از ترس، این امیر رو به وجود آورده بود. دیگه طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- نیما میشه بگی چی شده؟

اون هم با همون صدای بلند گفت:

- خب صبر کنین.

- یعنی چی؟ چته تو؟

همون موقع دوباره موبایلش زنگ خورد و مطمئنا سرهنگ بود.

- بله؟ درسته خبر؟

- ...

- وای، باشه ممنون.

و بعدش سریع قطع کرد و گفت:

- یه خبر بد دارم، یه خبر بدتر؛ اول کدوم رو بگم؟

آوا: خب همون خبر بد رو بگین.

- متأسفانه آوا خانم مادرتون به قتل رسیدن! تسلیت میگم.

آوا بدجور تو شوک بود. من که خبر داشتم هم شوکه شدم، چه برسه به آوا بدبخت!

- داداش من، این چه طرز خبر دادنه؟

- خبر بدتر رو نشنیدی!

آوا همین جور اشک می‌ریخت؛ ولی حواسش هم بود که بیینه امیر چی میگه. رها گفت:

- نصف عمر شدیم، خب بگین دیگه آقا نیما.

امیر اول چشم‌هایش رو بست و بعد از یه نفس عمیق گفت:

- گرگ‌زاده و افرادش!

رها: چی؟ فارسی حرف بزن برادر من. گرگ‌زاده خر کیه؟ این بود خبر بدتر؟

من واقعا زبونم قفل شده بود؛ نمی‌فهمیدم باید چی بگم. امیر پوزخندی زد و ادامه داد:

- معلومه نمی‌دونین گرگ‌زاده کیه.

آوا: باید بدونیم؟



- پس میگم خودم. گرگ زاده یه آدمه عادی هستش؛ مثل همه‌ی ما. همه‌جور خلافی ازش سر می‌زنه. لقبش گرگ‌زاده‌اس و ما اسمش رو نمی‌دونیم؛ واسه همین به لقبش می‌شناسیمش. توی صحراهای کشورهای خارجی هستن. متأسفانه نمی‌دونیم چه کشوری. به اون جایی که زندگی می‌کنن میگن وادی گرگ‌ها. یه سری اشباح داره؛ نمی‌دونیم چندتا و چه جوری؛ فقط می‌دونیم مشکی‌پوشن و پشت لباس‌هاشون صورت یه گرگ طراحی شده. خود گرگ‌زاده رو تا به حال کسی ندیده. بدترین نوع شکنجه‌ها رو دارن. الان پیداشون شده؛ ممکنه دنبالمون باشن. بیش‌تر دنبال باندهای این شکلی هستن. همه آرزو می‌کنن که به دستشون به قتل برسن؛ چون اسارت توی وادی گرگ‌ها... .

رها حرفش رو قطع کرد و گفت:

- بسه دیگه! ادامه ندین.

من گفتم:

- منبعی که خبر داده معتبره؟

- معتبره معتبره.

آهی کشیدم و گفتم:

- خب که چی؟ الان ما چرا این جاییم؟ از کجا معلوم که دنبال ما باشن؟ اصلاً گرگ‌زاده کیه؟ هان دادا؟

- داداش خب... .

- خب چی؟ اون هم یه آدمه مثل ما. مگه میشه ضعیفی نداشته باشه؟ مگه میشه گیرش نداشت؟ من و تو نباید ازش بترسیم داداشم.

- درست میگی دادا.

بعدش رو به آوا گفتم:

- بسه دیگه آوا خانم؛ گریه نکن دیگه. تسلیت میگم. رها؛ مشکل بابامه.

- یعنی چی؟

- اگه اون مرتیکه‌ی به اصطلاح پدر یا بهتر بگم آدم، وارد این کارهای کثیفش نمی‌شد، الان جون هیچ‌کس در خطر نبود. مقصر فقط اونه.

- مقصر هر کسی هم که باشه، الان اتفاقیه که افتاده.

یهویی اشک‌هاش سرازیر شد. هیچ‌وقت گریه اش و ندیده بودم؛ چه ایران و چه این چهارروز که این‌جا بودیم. بیش‌تر بهش می‌خورد سرتق باشه. یهو جدی شد و گفت:

- من می‌کشمش.

امیر: چی؟

ولی رها جوابی نداد. همون‌موقع موبایلش زنگ خورد و جواب داد:

- بله؟ جونم دایی؟

همین‌جوری با بغض حرف می‌زد. نمی‌دونم داییش از اون پشت چی بهش گفت که هق‌هقاش شروع شد؛ فقط سعی می‌کرد بغضش رو قورت بده.

- نه دایی، نه قربونت برم؛ همه‌چیز خوبه.

- ...

- اذیتم نمی‌کنه دایی؛ جرعت نمی‌کنه بهم دست بزنه.

- ...

- چشم فدات شم.

- ...

- خداحافظتون.

بعدش موبایلش رو پرت کرد روی میز و اشک‌هاش رو پاک کرد. رو به آوا گفت:

- آوا بسه؛ این‌قدر گریه نکن.

آوا: درسته دوست نداشت حتی واسش گریه کنم؛ ولی مادرمه. می‌فهمی مادر یعنی چی؟

رها با عصبانیت و با صدای بلند همراه با هق‌هقاش داد زد:

- نه نمی‌فهمم؛ چون مادر نداشتم؛ چون مادر بدبختم گیر یه عوضی افتاد؛ چون عشقش رو حروم کرد؛ چون وقتی من پا به دنیا گذاشتم از پیشم رفت؛ چون ندارمش. درد بی‌مادری رو من خیلی وقته می‌چشم آوا خانم. وقت‌هایی که مادرت بغلت می‌کرد و می‌بوسیدت، برات غذای مورد علاقه‌ات رو درست می‌کرد، لقمه می‌گرفت بری مدرسه، تو درس‌هات کمکت می‌کرد، من فقط حسرت می‌خوردم؛ حسرت بی‌مادری.

دلم واسش کباب شد. رها خیلی سختی کشیده بود؛ خیلی اذیت شده بود و من نمی‌دونستم.

اون هم بدون برداشتن کیف و موبایلش از اتاق خارج شد. من هم دنبالش رفتم و دیدم روی پله‌ی اضطراری نشسته و سرش رو تکیه داده به دیوار سمت چپش. صدای هق‌هقاش راهرو رو از

- سکوت در آورده بود. دیگه از بس گریه کرده بود داشت نفس کم می آورد. رفتم پیشش و یکم بین دوتا شونه اش رو ماساژ دادم. حالش که بهتر شد گفتم:
- چرا با یادآوری سختی های زندگیت خودت رو اذیت می کنی؟
- شده از بابات متنفر باشی؟ شده آرزوت بشه این که با بابات بری واسه خرید لوازم التحریر مدرسه؟ من توی دبستان فکر کنم دوسال رو جهشی خوندم، توی راهنمایی هم یه سال، همیشه دلم می خواست زود فارغ التحصیل بشم؛ بعد بابام بهم افتخار کنه. خیلی درس خوندم. توی بیست و سه سالگیم تونستم فارغ التحصیل پرستاری بشم؛ ولی می دونی چی شد؟ بابام بهم افتخار نکرد؛ داییم بهم افتخار کرد. کارهایی که بابام قرار بود بکنه رو داییم کرد؛ چون بابام درگیر کار مزخرفش بود. واردات و صادرات می کرد؛ اون هم چی؟ کوکائین و هزارتا کوفت دیگه. تو هم داری راه اون رو ادامه میدی؛ آره؟
- رها ببین، شاید چیزهایی که تو تجربه کردی رو من تجربه نکرده باشم؛ ولی خب چیزهایی که من هم تجربه کردم، تو تجربه نکردی. سختی هامون متفاوت بوده؛ ولی تو نباید این جور خودت رو بازی. آوا بهت به عنوان یه خواهر بزرگتر احتیاج داره؛ مادرش رو از دست داده. درکش کن.
- هه، تو هم از اون حمایت کن. همه از آوا... .
- رها؟ من ازش حمایت نمی کنم. من از هیچ کس حمایت نمی کنم. اگر هم قرار به حمایت باشه، من همیشه پشت تو هستم، نه کس دیگه ای؛ خب؟
- لبخند تلخی زد و گفت:
- ایولا داری ارباب.
- مگه برده ای؟
- خودت اون روز گفتی.
- عجب؟ من گفتم که مسئولیتت پای منه.
- حالا هرچی.
- سرت درد می کنه واسه بحث کردن یعنی!
- دقیقا.
- هی خدا، عاقبت ما رو هم به خیر کن.
- بعد زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که محوم بود. قشنگ چشم هاش برق می زد. صداش زدم؛ ولی جواب نداد. تکونش دادم و هم زمان گفتم:

- کجایی؟
- همین جا.
- چرا زول زدی به من؟
- ک... کی من؟
- ولش کن؛ تو خوب نیستی.
- چرا چرا.
- خب بریم تو اتاق؟
- همیشه یه چنددقیقه بریم پایین یه هوایی بخوره به صورتم؟
- اون نا این قدر بی احتیاط نیستن که روز روشن بیان توی مرکز شهر و آدم بدزدن و بکشن؛ یعنی نیما زیادی حساس شده؛ برای همین نگرانه.
- پس بریم؟
- بریم.
- لبخندی زد. اشک هاش رو پاک کرد و بلند شدیم. با هم به سمت آسانسور رفتیم. اومدم برم داخل آسانسور که گفت:
- خانم ها مقدم ترن.
- با این حرفش لبخندی زدم و گفتم:
- بفرمایید.
- اون هم در جواب لبخندی بهم زد و داخل شد و بعدش هم من و به سمت لابی رفتیم. تو آسانسور که بودیم همش بهم نگاه می کرد. دیگه زیادی خودم رو نگه داشته بودم؛ واسه همین پرسیدم:
- چیزی روی صورتم؟
- نه، چه طور؟
- آخه زول زدی به من.
- چرا همش فکر می کنی من به تو نگاه می کنم؟
- یعنی چشم هات چیه؟
- چرا عیب می ذاری رو دختر مردم؟
- خب به من نگاه می کردی؛ قبول کن دیگه.

- اصلا آره، که چی؟
- خب چرا نگاهم کردی؟
- اومد یه چیزی بگه که رسیدیم و اومدیم توی لابی و روی یه مبل نشستیم. رها گفت:
- قرار بود یه بادی چیزی بخوره به سر و صورتمون.
- می دونم ولی ساعت دیگه دوازده شده؛ گرمه.
- این جا ایران نیست که... .
- این هم هست.
- پس بریم کافه ی بغل؟
- خندیدم و گفتم:
- کافه؟ مگه نمی خوای توی هوای آزاد باشی؟
- آخ، چرا؛ حواسم نبود. پارک چه طوره؟
- پارک بریم بهتره.
- آهان، خب تو بگو.
- باید بریم یه جایی که نه خیلی خلوت باشه که نشه پنهان شد و نه قدری شلوغ که نشه فرار کرد؛ یه همچین جایی.
- ما که نمی شناسیم این جا رو.
- این بغل یه بستنی فروشی... یعنی کاپوچینو و بستنی هست. میز و صندلی هاش هم بیرون، فضا شدم خوبه. بدو بریم که یک می بنده.
- خوب بلد یها.
- اگه با نیما بری مسافرت اون جا رو مثل کف دستت می شناسی. بس که به همه جا سرک می کشه.
- لبخندی زد و گفت:
- بلندشو بریم.
- بلند شدم و رفتیم همون جایی که قرار بود. نشستیم و هردومون بستنی شکلاتی سفارش دادیم.
- خوبیش این بود که انگلیسی بلد بودن؛ وگرنه ما که آلمانی بلد نبودیم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که رها گفت:
- خیلی ممنون.

- بابت؟
- به خاطر این که اومدیم بیرون؛ واقعا حالم رو خوب کرد.
- خواهش می کنم.
- راستش من اوایل ازت یه گول دوسر واسه خودم ساخته بودم. ببخشید؛ ولی یه گاو مزاحم بودی توی تصورم!
- این رو با شرم گفت و بعدش سرش رو انداخت پایین. از حرفش خنده ام گرفته بود؛ همین جوری مثل دیوونه ها می خندیدم. ازش پرسیدم:
- چرا گاو حالا؟
- اون روز توی شرکت.
- آخ که چه قدر سرتق بودی.
- سری از روی تاسف تکون داد و گفت:
- اخ اخ اخ.
- از قیافه اش یه لبخند زدم که گفت:
- یه اعتراف دیگه.
- چی؟
- خیلی قشنگ می خندی؛ البته پررو نشی. این به واسطه ی اینه که تو خیلی کم می خندی؛ واسه ی همین به چشم طرف مقابل شیرین میاد. البته چال گونه ای که داری هم بی تاثیر نیست.
- کم نمی خندم. راستش کلا رابطه ام با دخترها خوب نیست. همیشه با نیما بودم. باهاش بزرگ شدم. از هیجان خوشم می اومد و بعدش هم که تازه باید از دخترها خوشم می اومد. حتی خونه مجردی گرفتم و از خواهرهام هم دور شدم.
- چندتا خواهر داری؟
- خودم یه خواهر دارم و یه داداش؛ با نیما و خواهرش میشن دوتا آبجی و دوتا داداش.
- خیلی خوبه که این جوری با هم رفاقت می کنین.
- راستش نیما و خواهرش بچه که بودن بابا و مامانش طی یه اتفاقاتی فوت شدن؛ بعد از دوسال بابام، اون ها رو به فرزندی قبول کرد. البته قبلش هم رفیق بودیم؛ ولی خب بعدش هم رفیق شدیم و هم داداش.
- خدا رحمتشون کنه.

- ممنون.
- برگردیم؟
- نمی‌دونم؛ برگردیم؟
- می‌گم برگردیم؛ ولی یه قول بده.
- خندیدم و گفتم:
- چی؟
- عصر من رو بیار یکم خرید کنم.
- خانم کوچولو پررو میشی‌ها.
- عه، خب چی میشه؟
- باید فکر کنم.
- مگه من ازت خواستگاری کردم؟
- وای‌وای‌وای، زبونم داری‌ها.
- بعدش یه کوچولو زبونش رو آورد بیرون و گفت:
- اون هم چه قدر!
- باز هم خندیدم و گفتم:
- بدو بریم؛ بدو.
- بلند شد و به سمت هتل قدم‌زنان می‌رفتیم. توی راه هیچی نمی‌گفت. خیابون خلوت بود و صدای نفس‌های نامنظم رها قشنگ مشخص بود؛ ولی هیچی نمی‌گفتم بهش. تا اینکه گفت:
- کسی تو زندگیت هست؟
- سوالش خیلی یهویی بود؛ ولی من بی‌تفاوت جواب دادم:
- نیست.
- کمی مکث کردم و ادامه دادم:
- و نخواهد بود.
- چرا؟
- دیگه زیادی داری کنجکاوی می‌کنی خانم پرستار!
- باشه بابا.

معلوم بود که نمی‌تونستم بهش بگم. باید می‌گفتم؛ چون از زمانی که پلیس شدم و نفوذی بودم، خطر همیشه باهام بود. زندگیم با ریسک می‌گذشت. همیشه مرگ بغل گوشم بود. چندین بار مرگ رو با چشم‌هام دیدم و برگشتم به این دنیا. باید بهش می‌گفتم؛ چون نمی‌خوام یکی دیگه رو هم بدبخت کنم. یا شاید هم باید می‌گفتم من نمی‌تونم چون کسی که باهام زندگی می‌کنه رو تضمین کنم. کدومش عاقلانه‌تر بود؟ کدومش جواب درستی برای این سوال بود؟ من که تنها همدمم شده بود امیر؛ من که عشقم، زندگیم، شده بود شغلم و اونی که باهاش زیر یه سقف زندگی می‌کنم و یار همیشگی هستش مرگ... فهمیدن این‌ها و درکشون واسه‌ی یه آدم مثل رها سخت و غیرممکن بود. هه!

تا رسیدن به هتل و رفتن به طبقه‌ی خودمون هیچی نگفتم. رها هم سکوت کرده بود. زمانی که خواستیم وارد اتاق‌هامون بشیم و ایستادیم و من گفتم:

- فعلا، روز خوش.

اون هم یه لبخند تلخ زد و گفت:

- همچنین، فعلا.

و بعد انداختن یه نگاه بهم که معنیش رو نمی‌دونستم و نمی‌تونستم درکش کنم، رفت توی اتاق مشترکش توی هتل با آوا. من هم در اتاق روبه‌رویی که اتاق من و امیر بود رو باز کردم و رفتم داخل. امیر روی تخت دراز کشیده بود. دست راستش روی پیشانی‌ش بود و دست چپش روی شکمش. پای چپش رو هم از زانو خم کرده بود و به سقف زل زده بود. صداش زدم:

- امیر؟

- هوم؟

- چته؟ نهار خوردی؟

- میل ندارم.

- غلط کردی! پاشو نهار بخوریم.

بعدش به سمت نهار دست نخورده‌ای رفتم که روی میز بود. زرشک‌پلو با مرغ بود. اولش یه

لیوان آب خوردم و بعدش باز امیر رو صدا زدم:

- امیر پاشو بیا دیگه.

اون هم عصبانی گفت:

- دِ میگم نمی‌خوام دیگه. تو بردار بخور؛ نوش جون.



- چته تو؟ هان؟ باز سیمات قاطی کرده؟
- هیچ جوابی به سوالم نداد. من هم نهار رو ول کردم و یه دوش گرفتم. بعد از پوشیدن لباس های راحتیم، روی تخت دراز کشیدم. ساعت سه شده بود. خیلی خسته بودم و با تمام وجودم دلم می خواست بخوابم؛ ولی نگران امیر شده بودم. هرچند که حتی اگه صداش هم می زدم، چیزی بهم نمی گفت. تو این جور مواقع نیاز داره تا با خودش خلوت کنه؛ پس به سمت مخالفش که می شد سمت چپ، چرخیدم. دست چپم رو زیر بالش فرو کردم و چشم هام رو روی هم گذاشتم. ولی صدای امیر بلند شد:
- چرا نهار نخوردی؟
- چه عجب! برج زهرمار هم تصمیم گرفتن با من حرف بزنی. قربان باید به عرضتون برسونم کوفتم کردین.
- لبخندی زد و اومد پیشم نشست.
- چرا مثل دخترها قهر می کنی؟ مثل اون ها ناز می کنی؟ مثل اون ها حرف می زنی؟
- خفه بابا.
- ایولا، حالا شدی همون آزاد.
- بنال. می خوام کپه مرگم رو بذارم.
- نگو خوش حالمون می کنی. ما اگه شانس داشتیم که اسممون هم شمسی خانم بود.
- با حالت پوکرفیس، بهش نگاه انداختم و گفتم:
- واقعا من محو محبتت شدم. حالا بگو؟
- پاشو نهار بخور.
- فکر نمی کنم واژه ی نمی خوام خیلی سخت باشه.
- لج نکن.
- عه؟ من که میگم یه جور دیگه جواب میدی.
- خیلی خب بابا، ببخشید. حالا بلند شو نهار بخوریم.
- من خوابم میاد؛ میل ندارم؛ تو برو بخور.
- و چشم هام رو روی هم قرار دادم که گفت:
- خوددانی.
- بعد از این حرفش هم رفت و خوابید....

\*\*\*

- آراد؟ آراد بلند شو تورو خدا. ساعت هفت. چه قدر می خوابی.
- امیر گم شو می خوام بخوابم. مزاحمم نشو.
- راد می خواد در مورد عملیات فرداشب باهامون حرف بزنه. امشب ساعت دوازده قرار داریم.
- اوه، امیر هنوز هفت. تا پنج ساعت دیگه کی مرده کی زنده؟
- آراد؟
- درد، کوفت، حناق!
- دستت درد نکنه واقعا.
- خواهش می کنم.
- اون هم بلند شد و رفت. من هم خوابیدم؛ ولی چیزی نگذشت که متوجه شدم دارم از سرما یخ می زنم و یهو عین برق از جام پریدم و با صحنه‌ی روبه‌روم مواجه شدم؛ امیر یه پارچ آب توی دستش گرفته بود. البته پارچ خالی از آب بود و محتویاتش رو من خالی شده بود! خودش عین دیوونه‌ها می خندید. میون خنده‌اش به من که بهت‌زده بودم و توی شوک، گفت:
- ت... تقصیر... خو... دت بود خد... خدایی؛ من صدات زدم.
- من هم مثل این که تازه اصل مطلب رو گرفته باشم از جام بلند شدم و گفتم:
- امیر قیمه‌قیمه‌ات می کنم. اصلا من تو رو می کشم. آخه سادیسمی بی شعور، این چه طرزشه؟
- این به روش امیرخانِ تهرانی، آقای پارسا.
- بعدش هم یه خنده‌ی زشت کرد که بیش‌تر حرصم گرفت. با همون تیشرت خیس طوسی و گرم‌کن مشکی که پام بود اومدم برم سمتش که رفت طرف در. دوتامون خیلی به هم نزدیک بودیم و تا در باز شد خوردیم به یه نفر. کتف هر دو مون درد گرفته بود و تا چشم باز کردیم با چهره‌ی تاسف‌برانگیز سرهنگ مواجه شدیم.
- نچ‌نچ، دیگه دارین بیست و چهار رو تموم می‌کنین، خرس گنده شدین؛ ولی باز هم... هی، واقعا متاسف شدم.
- من و امیر یه نگاه به هم انداختیم و بعدش گفتیم:
- بفرمایید داخل.
- و رئیس وارد شد. بعدش امیر گفت:
- رئیس مگه راد و آدم‌هاش شما رو نمی‌شناسن؟ این جا اومدنتون خطرناک نیست؟

- نه پسر، خودم هوای همه چی رو دارم.

\*\*\*

من گفتم:

- خب خبر تازه‌ای دارید؟

- اول توضیح بدید که این بچه‌بازی‌ها چیه؟

امیر متاسف شد و سرش رو انداخت پایین و یهویی گفت:

- آخه یه خورده نیاز به تفریح داشتیم.

من هم حرفش رو تایید کردم و گفتم:

- حالا تفریح‌ها داشته باشیم با هم آقا امیر.

اون هم نیشش تا بناگوش باز شد که رئیس گفت:

- جمع کنید خودتون رو. زشته، فقط قد کشیدید؛ مغزتون هنوز هم نخودیه.

من و امیر خندیدیم که رئیس گفت:

- من دیگه میرم. فقط نگرانتون بودم؛ خواستم پیام با چشم‌های خودم ببینم خوبید یا نه.

امیر: ما خوبیم رئیس؛ نگران نباشید.

رئیس: فقط یه چیزی رو آویزه‌ی گوشتون کنید. دل‌باخته نشید؛ عشق و نفوذ نمی‌تونن کنار هم

قرار بگیرن. این عملیات خیلی ریسک داره؛ به خصوص که گرگ‌های خون‌خوار هم وارد ماجرا

شدن. پس دیگه توصیه نکنم.

- چشم رئیس.

- فعلا.

من و امیر هم به خداحافظ اکتفا کردیم. بعد از رفتن رئیس، امیر گفت که می‌خواد آوا رو ببره یه

سرم بهش بزنن؛ چون از بس گریه کرده بود و چیزی نخورده بود ضعیف شده بود. البته با دوتا

محافظ می‌رفت. من هم یهو جوگیر شدم تا برم و یه دوش دیگه بگیرم؛ برای همین رفتم توی

حمام و همین‌جوری که زیر دوش بودم با خودم زمزمه می‌کردم:

- یه دل می‌گه برم برم؛ یه دل می‌گه نرم نرم؛ طاقت نداره دلم... .

بعد از تموم شدن دوشم، حوله‌ام رو تنم کردم و کمر بندش رو بستم. کلاهم رو انداختم روی سرم

و اومدم برم تا قهوه درست کنم که متوجه شدم یکی داره با پاش می‌کوبه به زمین و صدا تولید

می‌کنه. اولین کاری که کردم این بود که لنزهام رو گذاشتم تا اگه یکی از آدم‌های راد بوده باشه،

ضایع نشم. بعدش هم اسلحه‌ام و برداشتم و بی صدا ضامنش رو کشیدم و خفه کن زدم بهش. اما تا گرفتم روبه‌روی طرف، متوجه رها شدم و اون هم یه جیخ کوتاه کشید. سریع اسلحه رو گذاشتم روی میز و بعدش هم کلاه حوله رو از سرم برداشتم و گفتم:

- چه جووری اومدی تو اتاق؟

- خ... خب آقا نیما که آوا رو برد، گفتش که من تنها نمونم و پیام این‌جا. گفت در رو باز گذاشته واسم.

- خاک بر سرش کنن.

بعدش تازه متوجه وضعیتم شدم. جلوی بالاتنه تا شکمم باز بود و موهای خیسیم توی صورتم. رها هم زول زده بود به من. سریع رفتم اون گوشه‌ی اتاق که به رها دید نداشت و یه شلوار کتون کرم پام کردم و بعدش هم یه پیراهن سفید رو تنم کردم و از پایین شروع کردم به بستن دکمه‌هاش. به دومین دکمه‌ای که تازه می‌خواستم ببندمش رسیدم که صدای جیخ رها باعث شد سریع برم بیرون.

- چی شد؟

سریع پرید تو بغلم و گفت:

- سوسک.

به حالت پوکرفیس از خودم جداش کردم و گفتم:

- کوش؟

- از زیر در رفت بیرون.

خیلی مظلوم داشت حرف می‌زد واقعا.

- آخه جیخ زدن داره دختر؟ نصف عمر شدم.

- آخه نمی‌دونی که، من از ببر نمی‌ترسم؛ ولی از سوسک می‌ترسم. اصلا بهش یه فوبیا دارم.

- عجب!

بعد از زدن حرفم تازه دیدم که دوطرف پیراهنم توی دست‌های رها هستش و خودش هم تازه متوجه شده بود و توی شوک بود. خودش رو جدا کرد و یه قدم رفت عقب‌تر و گفت:

- ب... ببخشید... چیزه... من... یعنی من نفهمیدم...

- مهم نیست. بشین باید حرف بزنیم.

بعدش همه‌ی دکمه‌های پیراهنم به غیر از دوتای اولی رو بستم و نشستم روی تخت پیش رها و گفتم:

- امشب من و نیما باید بریم پیش بابات واسه‌ی کار. فردا شب هم عملیات داریم. حواست رو خوب جمع کن ببین چی میگم. به هیچ وجه من الوجوه از اتاق خارج نشین. ممکنه خطرناک باشه. حتی اگه من هم بمیرم و نباشم نیما حواسش بهتون هست... .

داشتم حرف می‌زدم که قراره بمیرم و این‌ها، اما همون موقع رها انگشت سبابه و وسط دست راستش رو روی لبم گذاشت و گفت:

- هیش، از مرگ حرف نزن. خب؟

هیچی نمی‌گفتم و فقط تو چشم‌های شیرینش نگاه می‌کردم. بعد از چندثانیه گفتم:

- چی شدی تو؟

- دوست ندارم ارباب زورگو بمیره.

لبخندی زدم و گفتم:

- بادمجون بم آفت نداره.

- اون ماله بمه، نه تهران.

- زبون‌دراز.

اون هم خندید و هیچی نگفت که ادامه دادم:

- رها؟

- جان؟

- حلالم کن.

با چشم‌هایی که اشک داخلشون جمع شده بود و یکم ترسیده، پرسید:

- چرا باید حلالت کنم؟ مگه چی کار کردی؟

- اذیتت کردم؛ ولی ناخواسته بوده. ببخش من رو.

- حلالت باشه مرد.

به روش لبخندی زدم و گفتم:

- چرا مثل مامان بزرگ‌ها حرف می‌زنی؟

- عه؟!

- چیه خب؟

یهو دیدم رفت توی خودش. صداش زدم؛ ولی جواب نداد. دستم رو جلوش تکون دادم که تازه متوجه حضورم شد. گفتم:

- خوبی تو؟

- چیزه؟

- چی؟

- گرگ‌هایی که می‌گفتین، خیلی خطرناکن؟

آه کوتاهی کشیدم و گفتم:

- آره متاسفانه، حتی خطرناک‌تر از کلمه‌ی خطرناک!

تو چشم‌هاش یه چیزی بود. ل\*\*ب‌هاش به هم می‌خوردچ؛ ولی صدایی نمی‌اومد. می‌خواست یه

چیزی بگه؛ ولی دودل بود و بین دوراهی مونده بود. ازش پرسیدم:

- می‌خوای چیزی بگی؟

- راستش می‌خواستم بگم که تنها کسی بودی که من رو درک کرد. تو مثل یه خورشید بودی که

با بالا اومدن دنیا ی تاریک و بی‌روح من رو روشن کرد. بهش رنگ داد و واسه قلب شکسته‌ام

مرهم شد. دوا ی دردهام شد. بهم جون داد. می‌خوام واسه اولین بار یه اعتراف بکنم؛ راست میگن

که ...

من که تا حالا فقط گوش می‌دادم، ازش پرسیدم:

- خب ادامه‌اش؟

- عشق.

- چی؟

- هیچی.

دیگه داشت گریه می‌کرد و اشک‌هاش همین‌جور می‌ریخت که ادامه داد:

- نمیر؛ خب؟ با قدرت و مثل یه مرد برگرد. کارهای بابای من آخر و عاقبت نداره؛ به جایی

نمی‌رسی. شرف رو نفروش. تو اهلش نیستی آقای تهرانی ...

نمی‌دونستم باید چه جوابی بهش بدم. شوکه شده بودم. یه حس خیلی عمیق بهم می‌گفت که

رها از من خوشش اومده! هه، حتی فکر کردن بهش هم خنده‌داره. اون حتی اگه عاشق شده

باشه هم، عاشق رایان تهرانیه، نه آراد پارسا. خاک بر سرت کنن آراد. خاک بر سرت که این قدر بی

شعوری. احمق، باز هم مثل همیشه خفه شدی. باز هم خفه شدی.

- رایان؟

دیگه مطمئن بودم هربار که صدام بزنه رایان، قلبم به درد میاد. از سوزش آهی که می کشم، درونم می سوزه؛ دلم می ریزه. جوابش رو دادم:

- بله؟

- ببخشید.

- چرا؟ مگه چی کار کردی؟

- نمی دونم. اما اگه ازم ناراحتی، داد بزن و فحش بده؛ ولی سکوت نکن. سکوت من رو نابود می کنه.

- نمی دونم رها، نمیدونم باید چی بگم. من... من خیلی گیج شدم. حالم داره از خودم به هم می خوره. اصلا یه حال دگرگونی دارم الان. فقط باید یه چیزی بهت بگم و اون هم اینه که من، من اونیه که فکر می کنی نیستی. من این آدم نیستم. من و تو نقطه‌ی مقابل همیم. من اون آدم مهربونی که تو فکر می کنی نیستم. حتی توی چشم‌هام هم اینی که می خونی نیستش.

- رایان من... .

- رها لطفا ادامه نده.

هیچی نگفت. حتی پلک هم نزد. فقط اشک می ریخت. باز هم اشک یکی رو در آوردم. باز هم چشم‌های شیرین این دختر رو با تلخی خودم بارونی کردم. یه آدم تا چه حد می تونه احمق باشه؟ یه آدم تا چه حد می تونه بی رحم باشه؟ ولی این بی رحمی نبود؛ من آدم بی رحمی نیستم. من فقط به دل و قلب پاکش فکر می کردم که ممکن بود با من هزاران بار بشکنه. من نمی تونستم واسش درمون بشم؛ بلکه می شدم دردش!

- رها گریه نکن.

- ...

- سکوتت اذیتم می کنه.

با صدای خفه اش گفت:

- بی رحم بودن تو هم من رو اذیت کرد.

و اومد که از در خارج بشه؛ اما مانعش شدم. با دست راستم دست چپش رو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم. تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- می دونی که پایه‌ی عشق اعتمادیه؛ درسته؟

- یعنی چی؟
- می‌دونم که دوستم داری.
- م... من... .
- هیش، هیچی نگو؛ فقط بگو به نظرت چی می‌تونه پایه‌های یه عشق رو لنگ کنه؟
- دروغ، شاید هم پنهان‌کاری.
- گفتمی دروغ؛ پس این رو همم بدون که یه دروغ توی این ماجراست. یه دروغ گفتم؛ یه دروغ که حتی نمی‌تونم حدس بزنی چی می‌تونه باشه. اگه بعدها بخوام این دروغ رو فاش کنم، اگه بخوام حقیقت رو بگم، می‌شکنی، نابود میشی؛ فقط این رو بدون آدمی که الان روبه‌روی تو هستش، خود واقعیش نیست. می‌تونم یه آدم دروغین که دور خودش یه حصار فولادی کشیده رو تحمل کنی؟
- خ... .
- هیش، الان جواب نده به من؛ فقط زمانی جواب بده که مطمئن شدی. فردا صبح ساعت نه میام پیشت، تصمیمی که گرفتی رو بهم بگو.
- چرا ساعت نه؟
- شب‌خوش.
- اون هم هیچی نگفت و با هنگی و هزارتا سوال توی ذهنش از اتاق خارج شد. بهش گفته بودم ساعت نه؛ چون تو داستان دیو و دلبر، دیو هرروز ساعت نه می‌رفت دیدن دلبرش. دیوی که پر بود از سیاهی، دلبری که دل می‌برد از مردهای شهر؛ من هم توی تاریکی دروغم دست و پا می‌زنم، رها هم چوب پاکیش رو می‌خوره!
- \*\*\*
- اوه‌اوه، آراد این علی راد پوست از کله‌مون می‌کنه. دوساعت دیر کردیم. ساعت یک‌وسی دقیقه شد.
- غلط کرده؛ مگه دست من و تو بود؟ خودش رفته یه جای پرت رو واسه قرار انتخاب کرده؛ این جا که تهران نیست راحت بتونیم آدرس رو پیدا کنیم. خب سخت بود!
- در هر صورت، بریم به امید خدا.
- بعد از چنددقیقه داخل یه زیرزمین بودیم. زیرزمین یه خونه خرابه بودش؛ خیلی جای خطرناکی بود. وقتی رفیتم تو غلام حلقه‌به‌گوش راد و بلای جون من، عادل اومد استقبالمون و گفت:



- بابا عصبیه، حواست رو جمع کن از گل نازک تر بهش نگی.
- بی توجه بهش به سمت راد رفتیم که تقریباً داد زد:
- تا حالا کدوم گوری بودین شما دوتا؟ هان؟ من زیر دست شما دوتا بچه نیستم که دوساعت این جا علف زیر پام سبز بشه... .
- پوزخندی زدم و گفتم:
- خب اشکالی نداره. عادل که بود؛ می گفتین بجوه علف ها رو تا ما بیایم. بعدش هم، نه من نه نیما هیچ کدوم برده ای که خریدی نیستیم آقای راد؛ پس بذار حرمت ها نگه داشته شده بمونه. من آدم چشم گفتن نیستم... .
- داشتیم با عصبانیت حرف هام رو ادامه می دادم که عادل یه مشت حواله ای صورتم کرد و گفت:
- گفتم از گل نازک تر نگو.
- امیر از عصبانیت صورتش سرخ شده بود؛ ولی این رو می دونست که نباید دخالت کنه تا همه چیز خودش درست بشه. با خونسردی ظاهری که داشتیم خون توی دهنم رو تف کردم و سرم رو که به خاطر شدت ضربه، به راست متمایل شده بود به سمت راد برگردوندم و گفتم:
- من آدمی نیستم که کتک بخوره و ساکت بشینه. برای شما هم کم نداشتیم. اگه الان زنده این، مدیون منین؛ چون من نجاتتون دادم.
- بعدش هم دستم رو مشت کردم و کوبوندم توی صورت عادل و بهش گفتم:
- از قدیم گفتم از هر دستی بدی از همون دست پس می گیری؛ پس مواظب عواقب کارهایی که می کنی، باش آقا عادل.
- همون زمان امیر گفت:
- رایان بسه دیگه؛ تموم کنید ماجرا رو.
- راد در تایید حرف امیر گفت:
- نیما درست میگه. پس یه مسئله ی دیگه می مونه؛ اون هم رهاست. مگه بهت نگفتم که بهش نزدیک نشی؟ مگه نگفتم نحسیش دامن تو رو می گیره؟ مگه نگفتم اون یه باتلاقه که آدم های اطرافش رو هم می کشه توی همون باتلاق؟ مگه نگفتم اون از بچگیش بدبخت بوده و ننگ... .
- بسه دیگه آقای راد! رها رها رها، یکم توجه، تو رو نمی کشه. از مردونگی ظاهری و نداشته ها هم کم نمی کنه. اون به یکم توجه نیاز داشت. حتی محبت هم نه، توجه. تو هم همه چیز رو به رها

وصل نکن؛ چون اون تنها بدبختی که توی زندگیش دامنش رو گرفته اینه که دختر تو شده. همین!

- رایان؟

جوری اسمم رو داد زد که یه لحظه‌ی ناخودآگاه چشم‌هام روی هم قرار گرفت. راد با همون صدای بلندش داد زد:

- گم شو! تو توی عملیات شرکت نمی‌کنی.

- چه خوبه که از باتلاق تو اومدم بیرون؛ چون سیاهی و نکبت داشت من رو هم درگیر می‌کرد! و از اون جا خارج شدم و امیر هم دنبالم اومد. بعد از یک ساعت رسیدیم هتل. بعد از عوض کردن لباس‌هام و خوندن نماز ساعت چهاروسی دقیقه رفتم و روی تختم دراز کشیدم. خواستم بخوابم که امیر اومد بالای سرم و گفت:

- چرا این جوری کردی که هم یه مشت حواله‌ی صورتت بشه و هم نتونی توی عملیات شرکت کنی؟

- بس کن امیر. خوابم میاد.

- دِ غلط کردی گفتی. تو همونی نیستی که دوونیم، سه می‌خوابید و پنج بیدار بود؟ البته اگه خوابتم بیاد، نمی‌ذارم. جواب من رو بده... .

- مودب باش! میگم می‌خوام کپه‌ی مرگم رو بذارم؛ حالا اگه گذاشت... . نمی‌ذارم.

- لا اله الا الله، پسر چرا دنبال شر می‌گردی؟

- داداش جواب من رو بده؟

- امیر؟

- چیه داداش؟ هان چیه؟ می‌خوای من رو هم بزنی؟ بکشی؟ سرم داد بزنی؟

- بس کن داداشم، با من کل کل نکن. اون عوضی من رو فردا می‌بره عملیات.

- از کجا این قدر مطمئنی؟

- وای خدایا، عجب گرفتاری شدیم‌ها!

- خب بگی می‌میری؟

- امیر؟ داداشم؟ مگه من تنها تک‌تیراندازم نیستم؟

- خب چرا؛ ولی چه ربطی داره؟ تو نباشی عادل هست... .

- ابله، اون راد عوضی که خبر مرگش رو بیارن، اگه خواست گوربه‌گور شده بمیره، نیاز داره به من؛ چون یه تک‌تیراندازم که فقط و فقط وظیفه‌اش محافظت از جون اون راد هستش و تو هم من رو همراهی می‌کنی؛ چون که نشونه‌گیریت عالیه. اون‌ها همه کار می‌کنن واسه جونشون که البته ما از این شانس‌ها نداریم که بمیره... .

- خیلی خب، باشه... .

- ببخشید داداشم، نمی‌خواستم سرت داد بزنم... .

- من عادت دارم.

وای خدایا چه قدر این پسر مظلوم و خوشگله! موها و ریش و سبیل بور با چشم‌های آبی رنگش

که البته از بابای خدا بیامرزش به ارث رسیده بود. یه پسر یتیم! پدرش پلیس بوده. سر یه

پرونده‌ی موادمخدر پدر و مادرش رو جلوی چشم خواهر چهارساله‌اش کشتن. اون‌زمان امیر

شش‌سالش بود؛ ولی همه‌ی اون حرف‌ها و صحنه‌ها رو یادشه.

نگاهم که بهش افتاد دیدم چشم‌هاش قرمز. بغلش کردم و گفتم:

- دادای خودمی، فدات بشم من.

- خدا نکنه داداشم. یه قولی بهم میدی آراد؟

- جانم؟ بگو؟

- چون تک‌تیراندازی جونت بیش‌تر در خطر هستش. بهم قول بده که زنده بمونی. مقابله کنی تا

من رو یتیم‌تر نکنی. من یه‌بار اون‌روز یتیم شدن رو به چشم دیدم؛ تو تنهام نذار. خب؟

- قول میدم داداش، قول میدم. تا حالا شده به قولم عمل نکنم؟

- نوچ.

- خب پس، بگیر بخواب.

اون هم باشه‌ای گفت و رفت روی تختش تا دراز بکشه و بخوابه.

\*\*\*

چشم‌هام رو که باز کردم، دیدم امیر بالای سرم هستش و می‌گه:

- آراد بلند شو، ساعت هشت شد.

با یاد این که ساعت نه باید برم پیش رها، بلند شدم و دست و روم رو شستم و با امیر یه

صبحانه‌ی مختصر خوردم. بعدش رفتم به سمت سرویس‌بهداشتی و ریش‌هام رو زدم؛ البته هنوز

هم ته‌ریش رو داشتم.

یه پیراهن یقه اسکی و یه شلوار کتون و تنگ مشکی پوشیدم و یه پالتوی مشکی هم کشیدم روی لباسم و در آخر یه کلاه گرمکن گذاشتم روی سرم. اسلحه‌ام رو پر از گلوله کردم و گذاشتمش پشت کمر بند شلوارم.

امیر هم مثل من لباس پوشیده بود. ساعت نه صبح بود که همون موقع راد زنگ زد بهم.

- امیر؟ امیر؟ راد زنگ می‌زنه.

- خب جواب بده، زود باش.

به حرف امیر گوش کردم و موبایلم رو جواب دادم و زدم روی بلندگو.

- بله؟ با من کاری دارید؟

- رایان پسر، تصمیم گرفتیم به جای تو، یکی دیگه رو از ماموریتمون کنار بذاریم.

بلافاصله گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی فقط تو تک‌تیرانداز ما هستی و امشب هم توی عملیات حضور داری.

- آهان، پس یعنی زمانی که می‌خواستی من رو کنار بذاری به این که من تک‌تیراندازتم فکر

نکرده بودی؟

- پسر،

- من پسر شما نیستم؛ واسه‌ی عملیات هم نیام. عادل هست... .

- رایان قطع نکن. روی اعصاب من هم دوچرخه‌سواری نکن. مثل آدم بهم جواب بده... .

- میام تا با هم صحبت کنیم.

- باشه؛ ولی این رو یادت نره که تو دست راست من هستی پسر.

- خدانگه‌دار.

بعدش هم موبایلم رو قطع کردم و به امیر گفتم:

- آهان، حالا شدم پسرش. من غلط بکنم پسر یه آدم عوضی مثل تو باشم. ولی اینه، دقیقا

همونی شد که می‌خواستم.

- آراد مطمئنی؟ یه وقت سهل‌انگاری نکنی، خودت بازیچه بشی‌ها!

- نمی‌دونم؛ ولی باید این ریسک رو قبول کنم.

- این ریسک نیست داداش؛ خود خطر!

- مجبورم امیر. باید واسه‌ی این که کارم موفق باشه، حتی سرم رو هم بدم. خطر چیه؟ من رو داری از خطر می‌ترسونی؟ هه... .
- خوددانی دادا؛ ولی من نگرانتم.
- نگران چی هستی تو؟
- نگران این که داداشم رو از دست بدم و دیگه پشتیبانی نداشته باشم.
- نگران نباش، من حالاحالاها زنده‌ام.
- بعد از این حرفم از اتاق خارج شدم و رفتم روبه‌روی اتاق رها و آوا و دوتقه به در زدم. رها در رو باز کرد و گفت:
- بیا تو، آوا پیش بابامه.
- صبح به خیر!
- ببخشید حواسم نبود؛ صبح به خیر.
- صداش گرفته بود؛ یه تونیک و یه دامن آبی‌رنگ تنش بود و یه شال سفید انداخته بود روی سرش. چشم‌هاش خستگی رو داد می‌زد؛ مثل این بود که نتونسته باشه بخوابه. بعد از چندثانیه مکث وارد اتاق شدم. وقتی که وارد اتاق شدم رفتم سمت سرویس بهداشتی و رو به رها گفتم:
- میرم دست و روم رو بشورم.
- اون هم باشه‌ای گفت و من هم بعد از گذاشتن موبایلم روی میز روبه‌روی کاناپه وارد سرویس‌بهداشتی شدم. همون‌موقع صدای زنگ موبایلم بلند شد که بعد از چندتا بوق که مطمئناً بیش‌تر از سه‌تا شده بود رها جواب داد. صداش رو می‌شنیدم که میگه:
- الو سلام، بفرمایید؟
- ...
- ببخشید حاج خانم، پسرتون نیستن؛ من موبایلشون رو جواب دادم.
- ...
- من دوستشون هستم.
- ...
- زنده باشید. خدانگه‌دارتون.
- بعد از تموم شدن مکالمه‌اش اومدم بیرون و ازش پرسیدم:
- کی بود؟

- عشقت.
- عشقم؟ اخاخ، پس دستم رو شد؛ آره؟
- اون هم خندید و گفت:
- دیوونه، اسم مامانت رو عشقم سیو کردی؟
- من هم در جوابش فقط خندیدم و گفتم:
- چی می گفت؟
- اولش که گفت «الو پسرم سلام.» من هم گفتم که «نیستی.» و او هنم گفت «نسبتت با پسرم چیه؟» گفتم «دوستشم.» اون هم گفت «باشه دخترم، ممنون. سرت سلامت» من هم گفتم «زنده باشید.»
- همین؟
- می خواستی چیز دیگه ای بگم؟
- نه.
- میرم قهوه درست کنم؛ می خوری که؟
- آره.
- بعد از رفتنش واسه درست کردن قهوه، یاد یه ربع پیش افتادم که پشت در اتاق، قبل از در زدن به آيسان زنگ زدم و گفتم:
- الو آبجی؟
- الو؟ جانم داداش؟
- خوبی؟
- به خوبیت. تو خوبی؟
- هی، می گذره.
- همه چیز خوبه؟ مامان خیلی نگرانه ها؛ میگه این پسره یه زنگ نمی زنه به من.
- ازش عذرخواهی کن. بهش بگو که پنج دقیقه دیگه به من زنگ بزنه. اسمم رو هم نیاره؛ بگه پسرم. یه دختر گوشی رو جواب میده. این جزو عملیاتمه ها آبجی؛ حواست باشه. مامان رو قشنگ شیرفهمش کن. خب؟
- آراد چیزی شده داداش؟
- نه خواهرم. چی می خواد بشه؟ میگم جزوی از عملیاتمه. باید مامان زنگ بزنه. فعلا.

- عه وا! از دست تو آزاد. خداحافظ.

بعد از قطع کردنش توی مخاطبین موبایلم اسم مامانم رو هم عشقم سیو کردم با تفاوت این که کنار اسم رئیس که عشقم بود، این قلب رو نداشت؛ واسه این که کنجاوی رها تموم بشه و اگه یهو اسم عشقم رو دید و اون سرهنگ بود، لو نریم. یه بار واسه همیشه باید تردیدش تموم بشه...

ولی خدایی عجب فکری کرده بودم‌ها. دیگه تموم شده بود. من همون سنگ بی‌احساسم؛ چون یه نفوذی‌ام؛ پس باید مخ رها رو شست‌وشو بدم. همون موقع رها با دوتا لیوان قهوه اومد و گفت: اسم من چی سیو شده؟

- نمی‌دونم؛ زنگ بزن بفهمی.

از اون جایی که فکر این حرف‌هاش رو کرده بودم، اسمش رو عوض کرده بودم تا باور کنه دوستش دارم و بتونم راحت‌تر از زیر زبونش حرف بکشم. من تعلیماتم رو یادم نرفته. اولین جمله‌ای که بهم گفتن این بود که «یه نفوذی باید دور عشق و عاشقی رو خط بکشه. احساسش رو بکشه. باید سیاه باشه. هم‌رنگ شب، باید تاریک باشه. باید یه باتلاق باشه که تمام قاچاقچی‌ها رو بندازه توی دام خودش. باید از سنگ باشه...» من باید از سنگ باشم. درسته نامردی رو یاد نگرفتم. درسته سخته با احساسات یه دختر بازی کنم؛ ولی به تموم شدن این پرونده می‌ارزه. به انتقامش می‌ارزه.

- مطمئنی؟ زنگ بزنم؟

- آره بزن.

اون هم موبایلش رو برداشت و اومد نزدیکم نشست. دیدم که اسمم رو ryanam سیو کرده بود. آره، اون عاشق رایان شده بود؛ یه شخصیت که من ساختمش. یه شخصیت که سرهنگ ساختش. بعد از اولین بوق اسمش روی صفحه نقش بست و اون با خودش زمزمه کرد:

- zendegim؟

- خب آره.

- یعنی... .

- خداحافظی کنیم؟ نیم‌ساعت دیگه باید برم.

- سالم برگرد باشه؟

- باشه خانم پرستار.

- یادت نره تو خورشید شب‌های تاریک منی!

- یادم نمیره.

چه حس بدی بود! نسبت بهش بی‌حس نبودم؛ ولی اسم حسم هم عشق نبود. واسم سخت بود که بخوام اذیتش کنم؛ ولی از کل‌کل کردن باهاش خوشم می‌اومد. معصوم بود؛ مثل چشم‌هاش. - خداحافظ.

اشک‌هاش شروع به باریدن کردن. چشم‌هاش باز هم رنگ غم گرفت. باز هم مصوبش من بودم. چه آدم مزخرفی بودم من. چه غول دوسری بودم من. چه عوضی بودم من. تنها کاری که اون‌زمان از دستم بر اومد این بود که بگم:

- گریه نکن؛ دوست ندارم این‌جوری بدرقه‌ام کنی.

هیچی نگفت. فقط به تبعیت از من باشد و خودش رو پرت کرد توی بغلم. هم توی شوک بودم، هم نمی‌دونستم باید چی کار کنم؛ یعنی من هم باید بغلش می‌کردم؟ دست راستم رو دور کمرش حلقه کردم و دست چپم رو توی جیب شلوارم نگه داشتم. هیچی نگفتم؛ فقط بعد از چندثانیه از خودم جداش کردم و گفتم:

- حلالم کن.

بعدش هم مثل گاو از اتاق اومدم بیرون. درست مثل گاو، بی‌احساس. مثل همیشه از سنگ. باز هم عذاب‌وجدان.

رفتم در اتاق خودمون و امیر رو صدا زدم و اون از اتاق اومد بیرون و بعدش هم رفتیم و سوار ماشین شدیم و راه رو در پیش گرفتیم.

زمانی که رسیدیم، یه حسی داشت بهم می‌گفت آزاد این کارت اشتباهه، این کارت مُنجر به مرگ میشه؛ ولی دیگه نمی‌تونستم عقب‌نشینی کنم. باید تا ته تهش می‌رفتم. تا اون‌جایی که مرگ بیاد سراغم و زمانم تموم بشه.

وارد انبار بزرگ مواد مخدر شدیم. علی راد و عادل اون‌جا ایستاده بودن و فکر می‌کنم منتظر ما بودن. رفتیم سمتشون و با هم گفتیم:

- سلام.

راد: علیک سلام پسرهای من.

این حرف رو که می‌زد مو به تنم راست می‌شد. مرتیکه‌ی احمق، پسرهای تو باید عادل و امثال عادل باشن، نه من و امیر.



ولی برای این که دوباره چیزی نگم که از کار بیفتم عصبانیتم رو مهار کردم و گفتم:

- خب، با من چی کار داشتین؟

- قبول می‌کنی بیای؟

بعد از یه مکث نسبتاً طولانی گفتم:

- هوف، باشه، قبول می‌کنم.

واین صدا چندبار توی ذهنم تکرار شد و داشت بهم ارور می‌داد.

قبول می‌کنم... قبول می‌کنم... قبول می‌کنم... قبول می‌کنم... .

وای خدای من چرا این جور می‌شدم؟ پلیس و ترس؟ نه این ترس نبود؛ یه چیزی داشت توی مغزم

بهم ارور می‌داد که کارم اشتباهه؛ که اگه این کار رو بکنم، موفق نمیشم که هیچ، حتی صد در

صد می‌میرم. وای خدایا، چه گرفتاری شدم‌ها.

همون زمان بود که صدای قهقهه‌ی راد بلند شد و با خوشحالی تمام گفت:

- آره، اینه پسرم، اینه.

وباز هم شروع کرد به خندیدن با صدای خیلی بلند!

ساعت ده‌وسی دقیقه‌ی شب بود. ما ساعت دوازده‌وسی دقیقه کارمون رو شروع می‌کردیم و من

برای اولین بار توی زندگیم بود که دلهره تمام وجودم رو گرفته بود.

(دانای کل)

ساعت از یازده شب گذشته بود و رهای مضطرب از ساعت پنج‌ونیم ترس و استرس وجودش رو

فرا گرفته بود. احساس خفگی و پوچی داشت. برای تسکین سینه‌ی پر از دردش سمت تراس

رفت. هنوز با نفس عمیقی هوای پاک رو وارد ریه‌هاش نکرده بود که زنگ موبایلش قلبش رو باری

دیگر به لرزه انداخت. از ترس این که اتفاقی برای پاره‌ی تنش افتاده باشد رنگ صورتش با گچ

دیوار برابری می‌کرد. دائم با خودش می‌گفت:

- وای خدایا، نکنه رایان... نه رایانم به من قول داده؛ هیچیش نمیشه.

اما باز هم ترس دست از سرش بر نمی‌داشت و اضطراب امونش را بریده بود. با قدم‌های سخت و

سست خودش رو به موبایلش رسوند و بعد از دیدن اسم رایان قلب ناآرامش کمی آرام گرفت. به

محض جواب دادن این صدای امیر بود که به گوش رها خورد و حالش رو می‌پرسید:

- حالتون خوبه رها خانم؟

- آقا نیما، رایان چیزیش شده؟

- نه نه، رایان خوبه. من شارژ موبایلم تموم شده بود، موبایل رایان رو گرفتم تا با آوا صحبت کنم؛ ولی هرچی زنگ می‌زنم جواب نمیده. نگرانش شدم و با شما تماس گرفتم. حالا حالش خوبه؟ تازه قلبش از تپش‌های پی‌درپی آزاد شد و خون تازه‌ای به رگ‌های منقبض شده‌اش پمپاژ می‌شد. جواب داد:
- آره خوبه، الان هم توی اتاق هستش. موبایلش رو انداخته شکونده... .
- چرا؟
- عصبی بود.
- چیزی شده؟
- یعنی نمی‌دونم بعد از این که شما رفتین حالش بدجور خرابه؟ این که منتظر باشه تا خبر مرگتون رو بیارن خوبه؟ باید حالش خوب باشه؟
- درک می‌کنم. میشه موبایل رو بدین بهش تا باهاش صحبت کنم؟
- آره آره حتما؛ یه لحظه گوشی.
- و موبایل رو به آوا سپرد.
- (آراد)
- ساعت شده بود یازده و چهل و پنج دقیقه و ما منتظر بودیم. حالم حتی یکم هم بهتر نشده بود. فقط داشتم با خودم تمرین می‌کردم تا بتونم این استرس لعنتیم رو مهار کنم و کسی متوجه نشه. مخصوصا عادل که عزرائیل من شده بود.
- کسی نباید ضعف من رو می‌دید، هیچ‌کس. داشتم با خودم توی ذهنم صحبت می‌کردم و نفس عمیق می‌کشیدم که عادل اومد و کنارم نشست. یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهش انداختم که زبون باز کرد و گفت:
- چته؟ ترسیدی؟
- هه، اگه این رو تا حالا نمی‌دونستی از حالا به بعد بدون که نوی واژه‌نامه‌ی من، چیزی به اسم ترس، وجود نداره.
- واو، آقا رایان ما ترسیده.
- خفه بابا.

- ببین یه نصیحتی بهت می‌کنم. اون هم چون ده‌ساله دارم واسه‌ی بابا کار می‌کنم. توی این کار هیچ اشتباهی نباید ازت سر بزنه؛ هیچ اشتباهی. خیلی‌ها باور نکردن و به دست من رفتن اون دنیا. تو که دوست نداری بمیری؟ داری؟
- ببینم وقای به اصطلاح آدم‌کش، اون‌هایی که کشتی همشون دست راست باباجونت بودن؟
- دلم برات می‌سوزه! تو حتی نمی‌دونی قراره چی به سرت بیاد. نچ‌نچ.
- دیگه واقعا ته دلم خالی شده بود. تا اومدم حرف بزنم بلند شد و گفت:
- هوای خودت رو داشته باش، آقای به اصطلاح دست راست بابا. هه.
- بعدش هم راهی که اومده بود رو برگشت. امیر اومد پیشم و موبایلم رو داد بهم و گفت:
- چیه داداش؟ حالت خوب نیستش اصلا... .
- چه طور؟
- رنگ توی صورتت نیست.
- داداش، یه حسی داره هی بهم گوش‌زد می‌کنه از این کار دوری کن... از این حسه که دارم می‌ترسم، نه از مرگ.
- یعنی چی؟
- حس می‌کنم واسمون نقشه کشیدن؛ ولی... .
- همون‌زمان بود که راد اومد و گفت:
- میریم؛ حاضر باشین.
- باشه عموجان.
- این حرف رو من نزد، بلکه امیر زد. رفتیم و سوار ون مشکی رنگ شدیم. دیگه واسه پشیمونی خیلی دیر شده بود. اسلحه‌هامون رو حاضر کردیم و چهل‌وپنج دقیقه توی راه بودیم و ساعت هم حدودا دوازده و چهل دقیقه بود!
- وقتی که رسیدیم آروم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم پشت یه خونه خرابه. من و امیر کنار هم بودیم. ولی یه اتفاق افتاد؛ اتفاق عجیب نبود، فقط طرز حرف زدن عادل عجیب بود. اون هم این که عادل اومد و گفت:
- نیما؟
- بله؟
- تو توی این عملیات با من کار می‌کنی، رایان تنه‌است... .

امیر از تعجب داشت شاخ در می آورد؛ واقعا غیرمنتظره بود این کار. امیر گفت:

- یعنی چی عادل؟

- دستوره، زود باش از رایان جدا شو.

- باشه تو برو منم میام.

- دیر نکنی ها.

- باشه بابا، برو دیگه.

این رو با صدای بلند گفت که عادل رفت. امیر به نگاه به من انداخت و گفت:

- آراد داداشم؟

- جانم؟

- این ها چی میگن؟ مگه قصد جونت رو کردن؟ این ها نقشه کشیدن واسمون مطمئنم. مگه این

عادل همونی نبود که می گفت من دوست ندارم موقع عملیات کسی پیشم باشه؟

- داداشم تو به فکر من نباش، فقط حلالم کن. یاعلی... .

- داداش من این قدر ضعیف نبوده... .

بعدش هم خودش رو پرت کرد توی بغلم.

- امیر؟

- هوم؟

- فقط دعا کن که اسیر نشم؛ این رفتارهاشون غیرعادیه.

- داداشم زنده برمی گردی پیشم. تو نباشی من هیچم؛ هیچ... .

\*\*\*

با درد سرم چشم هام رو باز کردم. اولش موقعیتم رو تشخیص ندادم؛ اما بعدش متوجه شدم که

یه جای متروکه ام. اتاقی که دورتادورش و دیوارهای سیاه رنگ گرفته بود؛ یه در آهنی زنگ زده و

وحشتناک، روی زمین پر از آشغال بود؛ پر از خاک و نجاست. کنارم هم یه مبل پاره و درب و

داغون. یه نگاه به پشت سرم انداختم که متوجه یه در آهنی کوچک تر شدم. حدس زدم

دستشویی باشه؛ اما چیزی که بیش تر از همه توجهم رو جلب کرد، اون چهارچوب آهنی وسط

این آشغال دونی بود که دو تا دستبند بهش آویز بود. بعد از یکم فکر کردن تازه یادم اومد که چه

اتفاقی افتاده و این جا کجاست. وادی گرگ ها!

«بعد از اینکه امیر از پیشم رفت عملیات به خوبی داشت به اتمام می‌رسید اما یهو یه هاله‌ی سیاه‌رنگ از جلوی چشمم رد شد. تا اومدم پشت سرم رو نگاه کنم یه چیز خیلی محکم خورد به سرم؛ هنوز کامل بی‌هوش نشده بودم که اسم گرگ‌زاده رو شنیدم و بعدش هم سیاهی مطلق» یعنی الان من گیر اون گرگ‌زاده افتاده بودم؟ یعنی اسیرش شدم؟ یعنی نقشه بود؟ یعنی راد فهمیده بود که من نفوذی‌ام؟ نیما چی؟ داداشم الان تو چه وضعیتی؟

(آلمان\_ دانای کل)

در همان انباری که قبل از حرکت بودند، منتظر ایستاده بودند و با یک‌دیگر بحث می‌کردند و بحث راجع به امیری بود که علی راد بهش گفته بود رفیق چندین و چندساله‌اش، برادرش، مرده و دیگر نیست. عادل با صدای آرومی گفت:

- درسته؛ ولی چه طوری بابا؟ بزمن نیما رو بکشم؟  
- خب آره، این دیگه چه سوالیه؟ اون الان فکر می‌کنه که واقعا رایان مرده و ما اون رو کشتیم. نمی‌دونم که این رو هم می‌دونست که اون پلیسه یا نه؛ اما در هر صورت اگه زنده بمونه، دمار از روزگارمون در میاره.

عادل با من و من جواب داد:

- ... اَخَه... اَخَه.

- اَخَه و چی؟

- اَخَه ش... شنیدم دخترتون آوا خانم، دیوونه‌وار عاشق نیما شده.

- اون غلط کرده.

- ولی عشق این چیزها رو نمی‌شناسه بابا... .

همون‌زمان بود که با داد دختر یکی یدونه‌ی راد، آوا، علی راد حرفی که می‌خواست بزنه را نیمه گذاشت. داد زد:

- بس کن بابا... .

- د... دخترم؟

- نیما رو ول کن.

- تو چی میگی؟

- رایان رو کشتی و به این فکر نکردی که رها می‌میره؛ دیوونه میشه. حداقل این بلا رو دیگه سر من نیار.

- دخترم؟
- بابا؟
- نمی‌تونم.
- خب چرا؟ یعنی به فکر من که به قول خودت زندگیت هستم هم این کار رو نمی‌کنی بابا؟
- من به خاطر تو دنیا رو به آتیش می‌کشم؛ ولی... .
- من نمی‌خوام دنیا رو به آتیش بکشی بابا؛ می‌خوام دنیای من رو بهم برگردونی... .
- راد که دیگه به خاطر دخترش قید جون خودش رو هم زده بود گفت:
- باشه دخترم؛ اگه تو می‌خوای باشه.
- به عادل که دقیقاً پشت سرش ایستاده بود گفت:
- عادل پسر من؟
- جانم بابا؟
- درش رو باز کن.
- چشم بابا، هرچی شما بخوای.
- و این عادل بود که رفت به سراغ در بزرگ و اون قفل غول‌پیکر که حتی نگاه کردن بهش هم چهارستون تنت رو می‌لرزوند. بعد از این که در رو باز کرد. آوا وارد اتاق شد و خودش رو رسوند به مردی که زانوهاش رو بغل کرده و کز کرده بود بغل دیوار و فقط زار می‌زد. حالش به خاطر داداشش بد بود؛ خیلی بد. آراد تنها برادر او نبود؛ جون آراد به جون امیر بسته بود و زندگی امیر در آراد خلاصه می‌شد؛ جوری که بعد از این اتفاقات، حتی مرگ هم حالش رو خوب نمی‌کرد. فقط یه چیز می‌تونست دلش رو کمی آروم کنه؛ انتقام!
- نیما؟
- ... .
- عزیزم جواب بده.
- ... .
- لطفا!
- ... .
- تو رو خدا، جون من، فقط یه کلمه که حداقل بفهمم حالت خوبه.
- ... .

- نیما؟

امیر با صدای گرفته و خسته از دروغ‌های گفته شده، گفت:

- چی رو می‌خوای بشنوی؟ صدام رو؟ بشنو! ببین صدام گرفته؛ از بس که داد زدم، از بس که زار زدم. می‌دونی چرا؟ واسه خاطر بابات؛ واسه خاطر قاتل داداشم؛ قاتلی که زنده‌اش نمی‌ذارم. زندگیم رو ازم گرفت؛ زندگیش رو ازش می‌گیرم. حالم رو داغون کرد؛ حالش رو داغون می‌کنم. بی‌نفسم کرد؛ بی‌نفسش می‌کنم.

- یعنی چی نیما؟ گناه بابای من چیه؟ بابام که نکشتش... .

- چرا چرا خانم خانما، خبرا بهت رسیده، ولی اشتباه. قاتل داداش من فقط یه نفره؛ اون هم علی راد.

- چی میگی؟ چی میگی؟ یعنی بابای من آدم کشت... کشته؟

- آره، بابای تو داداش من رو کشته، آدم نکشته؛ بابای تو یه فرشته رو کشت. می‌فهمی راد عوضی؟ هان؟

و شروع کرد به داد زدن؛ جوری که انگار می‌خواست حنجره‌ی خودش رو پاره کنه.

- بی‌شرف تو بودی که داداشم رو کشتی. داداش من نمرده؛ ولی حتی اگه یه خط هم روی تنش افتاده باشه، همه‌چیز رو می‌ذارم کنار و نابودت می‌کنم. می‌کشمت؛ انتقام می‌گیرم. حتی اگه آسمون به زمین بیاد، زمین به آسمون، من تو رو از هر قبرستونی که شده می‌کشم بیرون و می‌کشمت. اگه تو حتی آب هم بشی تو زمین، آب می‌شم و تو زمین پیدات می‌کنم. فهمیدی؟

- نیما الان حالت خوب نیست؛ بیا با من بریم بلیط گرفتیم. با رها بر می‌گردیم ایران.

- یعنی چی؟ داداشم رو باید پیدا کنم. اینا میگن مرده؛ ولی داداشم بهم قول داده هیچیش نمیشه.

- باشه نیما، باشه؛ از ایران رسیدگی کن!

تموم شد. اون شب نحس هم تموم شد و الان درست سه‌روز بود که امیر برگشته بود ایران؛ ولی سرگردان. رهایی که خودش رو با عکس‌های آراد توی اتاق حبس کرده بود و فقط گریه می‌کرد و حرفی هم نمی‌زد. رئیسی که در به در دنبال آرادی بود که اون رو پسرش می‌دونست. سه‌روز بود که مادرش با آرادش حرف نزده بود و داشت سکته می‌کرد. وحالا روزی که رئیسش توی آلمان به دنبال آراد هستش؛ اما بدون هیچ اثری.

(آمریکا\_آراد)

یه اتاق تنگ و تاریک. یه مبل پاره و پر از آشغال و نجاست که حال آدم رو بهم می‌زد و یه سردرد شدیدی که بعد از بی‌هوش شدنم، شروع شده بود. دوروز بعد از اون شب و یادآوری کارهایی که راد و اون گرگ‌زاده باهام کردن. همه و همه‌ی این‌ها دست به دست هم داده بود تا حال من رو بیش‌تر و بیش‌تر خراب کنه. امیری که الان داره از نبود من دیوونه میشه؛ رهایی که بی من دیگه اون رهای همیشگی نمیشه؛ رئیسی که مطمئنم دربه‌در توی آلمان، توی کشور غریب، دنبال منه و نمی‌دونه که من الان تورنتو هستم و اون مادری که از ندیدنم داره دق می‌کنه؛ حسامی که تمام تلاشش رو برای آروم کردن ایسان می‌کنه. وای خدایا، خودت بهم صبر بده.

توی فکر بودم که صدای وحشتناک باز شدن در با خوردن شلاق توی دستش به دیوار با هم گره خورد. خودش بود؛ گرگ‌زاده. واسه‌ی شکنجه اومده بود؛ مطمئنم.

- سلام سروان....

- بله؟

- من رو خر حساب نکن دیگه. می‌دونم سروان آراد پارسا، توی دایره‌ی مبارزه با مواد مخدر تو هستی؛ پس برو سر اصل مطلب.

یه سربند و یه نقاب مشکی رنگ پوشیده بود که نمی‌تونستم تشخیص بدم کیه. نخواستم معطلش کنم و در جواب بهش گفتم:

- کدوم مطلب؟

- آها، پس از اون سرسخت‌هایی. آره؟

- نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.

- با من بازی نکن آراد پارسا.

این رو با صدای بلند و گوش خراشی فریاد می‌زد. بعد از یه نفس عمیق گفت:

- پس نمیگی، آره؟

- نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی. پس الکی خودت رو معطل نکن!

- خودت خواستی.

بعدش هم یه سوت زد و چهارتا خاکستری پوش ریختن داخل اون اتاق سرد و بدون نور. اون‌ها هم پشت لباسشون صورت یه گرگ بود؛ ولی یکم متفاوت‌تر از گرگ‌زاده. وسط این اتاق همون چهارچوبی که روی یه سکو بود، من رو بردن اون‌جا و پالتو و پیراهن گرمی هم که پوشیده بودم رو



از تنم در آوردن و تازه اون موقع بود که سرما رو با تمام وجودم حس کردم. دست هام رو به میله‌ی بالای سرم بستن و فقط سر انگشت‌های پاهام بود که روی زمین قرار داشت.

- خودت خواستی. من نمی‌خواستم تو رو شکنجه بدم؛ ولی مجبورم کردی. پس خودت رو آماده کن وقای به اصطلاح رایان.

- من از سگ‌هایی مثل تو که روی خودشون اسم و لقب گرگ رو گذاشتن، نمی‌ترسم. بعدش هم با ادا گفتم:

- پس هر غلطی می‌خوای بکنی، بکن عوضی.

این حرف‌هایی که می‌زدم باعث عصبانیت بیش‌تر اون گرگ‌زاده‌ی مغرور می‌شد و این رو داشتم با تمام حس‌های بدنم متوجه می‌شدم.

همین‌جور که داشتم با چشم‌سفیدی تمام بهش نگاه می‌کردم، یه شلاق خورد به کمرم که صد در صد از سرما سرخ شده بود و حالا هم اثرات شلاق.

دردش خیلی وحشتناک بود و سوزشی که داشت وحشتناک‌تر؛ ولی حتی یه کلمه هم حرفی نزدم یا حتی آخ هم نگفتم. من یه پلیسم؛ پس این شلاق در برابر اون تمرینات و دعوایی که جاهای مختلف کردم هیچ‌هیچن. تو می‌تونی تحمل کنی آراد.

شلاق‌ها که یکی بعد از اون یکی روی کمر و شکمم می‌نشست، درِیخ از گفتن یه آخ چشم‌هام رو روی هم می‌داشتم و ل\*\*ب خونی که در اثر شلاقی که به صورتم خورد به این روز افتاده بود رو گاز می‌گرفتم. گاز می‌گرفتم که مبدا آخ بگم و اون عوضی رو خوشحال کنم. این ضربات دیگه درد نداشت؛ چون توی حالت عادی نبودم و کم‌کم سیاهی مطلق بود که میهمان چشم‌هام شده بود.

با کمال نامردی با یه سطل بزرگ پر از آب سرد من رو به هوش آوردن که سلول‌های بدنم به خاطر اون سرما یخ زدن.

- حالت جا اومد؟

- ممنون. چندروزی بود دوش نگرفته بودم، حسابی سر حال شدم؛ این کارت رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

بعدش هم یه لبخند ژکوند بهش زدم و اون هم که معلوم بود رگش رو بزنی خونس در نیما

گفت:

- آره آره بخند، بخند تا دنیا به روت بخنده؛ بخند که اول راهه.

بعدش هم اون آدم‌های عوضی‌تر از خودش دست‌ها و پاها رو باز کردن و همین‌جوری به زانو افتادم روی زمین. اون هم آدم‌هاش رو دنبال خودش برد و بعدش دم در که رسید گفت:

- جلسه‌ی بعدی زبونت رو کوتاه کن؛ چون ممکنه عصبی بشم خودم کوتاه‌ترش کنم.

- بله بله، حتما... راستی؟

- بنال؟

- یه گرگ ناراحت رو دیدم، ازش پرسیدم «چرا ناراحتی؟» بهم گفت «شنیده‌ایم بعضی آدم‌ها با صفت من، نامردی می‌کنن.» تو دقیقا همونی؛ حتی گرگ هم فهمید که تو آدمی، نه انسان. هر انسانی آدم هست؛ ولی هر آدمی انسان نمیشه. تو حتی از حیوون‌ها هم بدتری. حیف صفتی که بخوام بهت بدم. بدبخت گرگ که تو از اسمش استفاده می‌کنی... .

- نصیحت‌ها تموم شد؟

- نصیحت نبودن؛ فقط خواستم هشدار داده باشم که یه‌روز، یه‌جا، بد تقاص پس میدی. همه این رو می‌دونن که آراد تهدید نمی‌کنه؛ یه‌بار هشدار میده و دفعه‌ی بعدی به هشدارش عمل می‌کنه!

بعدش هم یه نگاه پر از حس تنفر بهش انداختم و اون هم با یه پوزخند از اتاقک پر از کثافت و نجاست خارج شد و من هم چشم تیز کردم تا پالتوم رو پیدا کنم.

( ایران \_ تهران \_ دانای کل )

نشسته بود روی تختش و مثل همیشه قاب عکس آراد رو توی بغلش گرفته بود. دختری که حتی نمی‌دونست اسم اصلی مردی که عاشقش شده، آراد، نه رایان. دختری که تنهایی‌هاش رو با قاب عکس آراد پر کرده بود. تنها به خاطرات کوتاهی که با آراد داشت فکر می‌کرد. او خاطرش را می‌خواست. اما تنها خاطراتش برایش باقی ماند.

رشته‌ی افکارش با تقه‌ای که به در زده شده بود پاره شد.

- چی می‌خوای آوا؟

- منم رها خانم.

این صدای گرفته‌ی امیر بود. صدایی که با بغض مردونه آغشته شده بود. جواب داد:

- ببخشید، الان میام در رو باز می‌کنم.

یه دامن و یه تونیک و یه شال مشکی پوشیده بود. پس وضعیت نابسامانی نداشت. بلند شد؛ اما توان راه رفتن نداشت. به زور دوتا قدم برداشت و بعدش به خاطر ضعف جسمانی که توی تنش بود بی‌هوش شد.

بعد از باز کردن چشم‌هاش اول مهتابی بالای سرش رو دید و بعدش هم صدای پرستاری که از بلندگو پخش می‌شد «دکتر آرش مردی به بخش».

دور و برش رو یه نگاه انداخت؛ اما به جز آوا کسی رو ندید.

- من چم شده؟ چرا تو بیمارستانم؟

- عزیزم؟ به هوش اومدی؟

- می‌گم چرا تو بیمارستانم؟

- هیچی، این قدر غذا نخورده بودی که ضعف کردی و از حال رفتی؛ بعدش هم آوردیمت این‌جا.

الان خوبی؟

- از کی این‌جام؟

- سه‌روزه.

- آقا نیما اومده بود چیزی بگه؟ هان؟

بعدش هم صدای امیر بود که می‌گفت:

- رها خانم؟

- سلام. از رایان خبری شده؟ هان؟

این‌ها رو با بغض می‌گفت که در جواب، امیر با شرمندگی گفت:

- نه رها خانم، نه خبری نیست؛ فقط اومده بودم حالتون رو بپرسم.

- چرا اومده بودی در اتاقم؟ هان؟ حتما خبری هست دیگه؟

- نه متأسفانه.

و باز این نگاه پر از غم امیر بود که پاسخگوی سوالات بی‌شمار رها بود.

دو ساعت بعد رها مرخص شده بود و دلش پر می‌کشید برای در آغوش گرفتن قاب عکس آزاد.

\*\*\*

"دو ماه بعد"

(آراد\_ امریکا)

با درد وصف نشدنی چشم‌هام رو باز کردم و تا موقعیتم رو تشخیص دادم چنددقیقه طول کشید. اومدم بلند بشم که یه سوزش وحشتناک از شانه تا کمرم رو فرا گرفت و ناخواسته با صدای نسبتاً بلندی داد زدم:

- خدا... اخ!

این درد و سوزش، یک‌ماهه گریبان من رو گرفته؛ از همون زمان که انواع و اقسام اجسام فلزی رو داغ کردن و گذاشتن روی کمر و شونه‌هام. واقعا درد داشتم؛ خیلی زیاد. از اون روز کذایی که من رو گرفته بودن، هر روزش واسم یک‌سال گذشت. کل بدنم به خاطر شلاق‌هاشون کبود بود. ازم اطلاعات می‌خواستن و من لام تا کام حرف نمی‌زدم؛ نباید چیزی می‌گفتم. بمیرم بهتره تا اینکه بخوام اون همه پلیس بی‌گناه رو به کشتن بدم و باعث عذاب خانواده‌هاشون بشم. من به اون به قول خودش گرگ‌زاده، باج نمی‌دادم. هه، حیف اسم و صفت گرگ!

با هر سختی که بود بلند شدم و پالتوی کهنه و کثیف و پر از میکروم رو انداختم روم. باید یه‌راهی واسه فرار کردن پیدا می‌کردم! من باید زنده بمونم؛ چون قول دادم. این حرف همیشه توی ذهنم اکو می‌شد!

ولی همون زمان یه دختر با موهای دم اسبی بسته شده‌ی طلایی‌رنگ و چشم‌های سبزابی با یه تیشرت و یه شلوار جین و کفشی که حاضرم قسم بخورم نیم‌متر بود و صدای سم اسب می‌داد، وارد اون خرابه‌ی کثیف شد.

نگاهم رو ازش گرفتم که دیدم زبون باز کرد و گفت:

- بشین روی مبل!

و همراه با این حرفش به مبل تیکه پاره‌ی سمت چپ اشاره کرد که گفتم:

- شما کی باشی؟

- من خواهر اونی هستم که به این‌روز انداختت. ناجیِ جونت، کیانا! البته صدام می‌زنن ناجی.

- چون ناجیِ جون من و خواهر یه آشغالی؟

- حرف دهنِت رو بفهم. این اولیش. ناجی صدام می‌زنن چون داداشم فقط به حرف من گوش

میده؛ یعنی زنده موندن یکی رو تضمین می‌کنم. این هم دومیش. ازت خوشم میاد... .

- نه بابا؟ حسن سلیقته بانو!

- این قدر مزه نریز؛ تنها راه نجات و بیرون اومدن از این‌جا منم!

- خانم ناجی، من نیازی به آدم‌های امثال تو ندارم؛ واسه نجاتم فقط التماس یه نفر رو می‌کنم، اون هم خداست. اون خداست که شایسته صفت ناجی بودن... .
- نه بابا؟ فهمیدیم، تو خوب؛ ولی باهات حرف دارم.
- من ندارم.
- ، لج نکن، می‌خوام کمکت کنم آزاد.
- با دندون‌های رو هم و زیر زبونم غریدم:
- من رو به اسم صدا نزن عوضی!
- باشه باشه، حالا حرفم رو بزنم؟
- می‌شنوم.
- همونجور که گفتم ازت خوشم اومده و برای به دست آوردنت هر کاری می‌کنم. نجات میدم؛ فقط به شرط ازدواج کردنت با من.
- می‌خوام صدسال سیاه نجات پیدا نکنم.
- اگه به خاطر اون دختره رهاست که حله، می‌کشمش!
- با صدایی که حس کردم الان حنجره‌ام پاره میشه داد زدم:
- خفه شو. از حالا هر موقع خواستی اسم اون دختر رو به زبونت بیاری یه دور دهنت رو آب بکش، بعد! شیرفهم شد؟
- من که رها رو دوست نداشتم؛ پس چرا از اول که این‌جا بودم، هر زمان که یکی اسم رها رو می‌آورد دیوونه می‌شدم، می‌زدم به سیم آخر؟
- اون هم داد زد:
- این‌جا من تعیین تکلیف می‌کنم، نه تو. من دستور میدم، نه تو. من خط و نشون می‌کشم، نه تو! فهمیدی؟ اصلا یه کار بهتر، دوست داری واسه رها جونت نامه پست کنم که رایان رویاهاش توزرد از آب در اومد؟ می‌خوای بگم رایانش آزاد؟ اگه بفهمه عشقش بهش دروغ گفته چی کار می‌کنه؟ رها دختر حساسیه، حتما صدمه می‌بینه... .
- بی‌حال‌تر از همیشه حرفش رو قطع کردم:
- خفه شو؛ فقط خفه شو!
- احمق خاطرت واسم عزیزه. دوست دارم که نمیگم آزاد پارسایی. من می‌خوامت؛ با تمام وجود!
- من عاشقتم.

- ولی من ازت متنفرم! هم از تو و هم از آدم‌های امثال تو. بی خود اسم مقدس عشق رو به نجاست نکش.
- لعنتی از ته دل دوستت دارم؛ دوستت دارم که غرورم رو به خاطرت له کردم. فقط یه فرصت بهم بده؛ واسه اثبات خودم. من دل‌بسته‌ات شدم!
- حتی نمی‌خوام قیافه‌ی لجنت رو ببینم. تو دل‌بسته نشدی؛ حتی من رو از نزدیک سه‌بار هم ندیدی که بخوای وابسته‌ام بشی؛ اون وقت میگی عاشقتم؟ چه جور عاشقم شدی؟ من دوماهه توی این خراب شده‌ام؛ دوبار ندیدمت؛ تازه امروز فهمیدم که اون عوضی یه خواهر داره؛ اون وقت تو میگی عشق؟
- من یک‌سال و دوماهه می‌شناسمت.
- هری!
- بد می‌بینی آزاد!
- برو بابا، بچه می‌ترسونی؟
- یه هفته بهت فرصت میدم؛ خوب فکرهاات رو بکن.
- با یه چهره‌ی بد بهش نگاه کردم و گفتم:
- چه خوش بود که رفتی؛ میری پشت سرت درم ببند.
- بعد از این که رفت من هم رفتم به سمت سرویس بهداشتی. یه حسی بهم می‌گفت الان میشه نماز خوند. به هزار بدبختی وضو گرفتم و اومدم نشستم. روی خاک و یکم تمیز کردم و به سمت دریچه‌ی فلزی نشستم. نمازم رو با سختی خوندم؛ چون نمی‌تونستم خم و راست بشم خیلی سخت بود!
- درد کمرم هر لحظه بیش‌تر می‌شد که صدای باز شدن در اومد. اولش گفتم حتما در بیرونیه؛ ولی بعدش دیدم خاکستری پوش‌ها اومدن و به زور بلندم کردن. اون‌زمان فقط از شدت درد عرق می‌کردم. یعنی الان امیر داره چی کار می‌کنه؟ نکنه فکر کنه من مردم و دنبالم نگرده!
- همون‌زمان بود که صدای گرگ‌زاده رو شنیدم. می‌گفت:
- سلام پسر دیوونه!
- سلام کرکس دماغ‌گنده.
- مرتیکه اگه خودش هشتاد و خورده‌ای، نود کیلو بود، پنجاه کیلوش دماغش بود. صورت عصبانیش رو که دیدم ادامه دادم:

- حال من ازت بهم می خوره. فقط این رو بدون تو هر چه قدر هم که من رو شکنجه بدی داداشم رو بهت نمیدم!
- اوهوع، واسه من داداش داداش راه انداختی. کی داداشت رو خواست؟
- راست میگي، تو چه می فهمی از مهر و محبت برادرانه؟ یا اون خواهر عوضیت چه می فهمه از عشق؟
- داشتم غیرت نداشته اش رو قلقلک میدادم که شنیدم گفت:  
- خفه شو!
- و بعدش هم یکی از آدم هاش با یه تسمه ی بلند زد جایی که نباید. کمرم از اون درد بی حس شد. اشک توی چشم هام جمع شده بود؛ ولی هیچ حرفی نمی تونستم بزنم. دریغ از این که با صدای گوش خراشی گفتم:  
- خدا.
- دیگه تحمل اون درد طاقت فرسا رو نداشتم. از شدت درد، تب کرده بودم و داشتم بالا می آوردم که اون دختره ی موطلائی کیانا نام، اومد و داد زد:  
- بسه داداش!
- کیانا از این جا برو.
- دیگه ناجی داشت گریه می کرد. گریه می کرد و می گفت:  
- به خاطر من داداش، شکنجه اش نکن بسه!
- تو نمی تونی عاشق این باشی!
- ولی عشق از آدم اجازه نمی خواد.
- و این من بودم که زخم هام عفونت کرده بود و بالا می آوردم. تب داشتم و درد! فقط حس کردم دارن من رو یه جای دیگه ای می برن؛ ولی بعدش سیاهی مطلق.  
(دانای کل)
- رئیس چی شد؟
- هیچی امیر، هیچی! آلمان رو زیر و رو کردم؛ با پلیس های اونجا هماهنگ کردم؛ بیش تر جاهای مخفی رو گشتم؛ ولی هیچی گیرم نیومد که نیومد.
- آلمان، ایران نبود که پیدا کردن پلیس ایرانی در آن آسان باشد. یک ماه ونیم فقط درگیر آلمان لعن و نفرین شده بود و پلیس های سرسختش. امیر با ناامیدی گفت:

- یعنی چی؟ شما جای بابای منی رئیس؛ پس بذار رک و راست بهت بگم که من بدون داداشم می میرم. من مطمئنم زنده اس!
- ولی نمی تونم پیداش کنم پسرم!
- امیر دیوونه تر از همیشه چنگی به موهاش زد و یه دور، دور خودش چرخید و داد زد:
- اه... بسه دیگه خدا، بسه دیگه. من دیگه نمی تونم. توانش رو ندارم. بابا ایها الناس من دیگه کشش ندارم!
- پسرم آروم باش، خواهش می کنم.
- نمی تونم، دیگه نه. دیگه صبر نمی کنم!
- می خوام چی کار کنی؟ ببین بذار بهت بگم، تو باید محکم باشی؛ خیلی محکم!
- میرم ترکیه؛ از کجا معلوم اون جا نباشه؟
- پسرم من هم مثل تو نگرانم؛ ولی این کارت غیرمنطقیه!
- من نمی تونم رئیس. قبلا یه بار قرار بود با علی راد بریم ترکیه واسه محموله ها. از کجا معلوم؟ شاید توی اون انبار باشه؛ نمی تونم دست روی دست بذارم؛ نمی تونم! بعدش هم، ترکیه پر از مافیاهای خطرناکه؛ می دونی که؟
- با صدای آروم تری ادامه داد:
- کاش اون راد و عادل عوضی رو نکشته بودم؛ کاش ازشون حرف کشیده بودم.
- سرگرد که بغض گلپیش رو گرفته بود، خیلی آروم گفت:
- امیر؟ پسرم، اگه آراد مرده باشه چی؟
- نه رئیس، داداش من نمی میره؛ مطمئنم. مرده و قولش؛ اون به من قول داد؛ آراد سرش بره قولش نمیره.
- امیدوارم پسرم، امیدوار. حالا اول از کجا شروع می کنی؟
- از میر.
- خدا به همراهت.
- دلم می خواست پیشتون باشم رئیس؛ می خواستم باشم تا آسیبی بهتون نرسه؛ ولی... .
- هیش، برو، برو برادرت رو پیدا کن.



امیر کلاه کپش رو روی سرش گذاشت و به سمت در رفت. اما یه لحظه ایستاد و برگشت به سمت سرگرد و اون رو در آغوشش کشید. بعد از گفتن «حلالم کن رئیس» از اون جا دور شد و به سمت فرودگاه حرکت کرد. قبلا بلیطش رو گرفته بود و یک ساعت دیگه پرواز داشت. (آراد - امریکا)

چشم‌هام رو که باز کردم کیانا رو بالای سرم دیدم که داره گریه می‌کنه. دور و برم رو نگاه کردم. یه جایی شبیه به اتاق بیمارستان بود؛ ولی نه یه بیمارستان معمولی. مطمئنا این جا یه جای مخصوص واسه گرگ‌زاده‌اس!

- خوبی؟

کیانا بود که این سوال رو می‌پرسید.

- هان؟

- می‌پرسم خوبی؟

- به تو مربوطه؟

حالم خیلی بد بود، داشتم آتیش می‌گرفتم توی تب؛ ولی زبون‌درازی هم می‌کردم.

- پس معلومه خوبی.

- چشم دشمن‌هام بترکه!

- انشاالله.

- آخ.

یهویی سرم تیر کشید؛ به طرز خیلی وحشتناکی!

- چی شد؟ خوبی؟

- تو رو که می‌بینم حالم بد میشه؛ تب می‌کنم؛ درد می‌کشم؛ می‌فهمی؟

- الان چته؟ چی داری میگی؟

اومد دست بذاره روی پیشونیم که ببینه تب دارم یا نه؛ دستش رو با تمام قدرتم زدم کنار و گفتم:

- داری چه غلطی می‌کنی؟

- هیچی، فقط می‌خواستم ببینم تب داری یا نه؟

- نمی‌خوام؛ گم شو بیرون... .

و صدای اون مرتیکه بود که شنیده می‌شد و می‌گفت:

- هو؟ چته؟ هار شدی؟ با خواهرم درست صحبت کن!

- هری بابا!
- اومد بالای سرم، محکم گلوم رو گرفت و از بین دندون‌هاش غرید:
- ببین، رو اعصاب من راه نروها؛ بد می‌بینی!
- بکش کنار، بذار هوا بیاد. بچه می‌ترسونی؟ من روزی با ده‌تا گنده تر از تو بحث کردم؛ تو که هنوز بچه‌ای!
- ولی هیچ‌کدوم حساب شخصی باهات نداشتن.
- با تو هم ندارم!
- چرا داری.
- ببینم، اصلا تو کی هستی؟
- من کیارشم، کیارش راد، پسرعموی رها؛ همونی که با علی راد رفت ارمنستان؛ همونی که پنج‌ساله عاشق رهاست و تو با اومدنت ازم گرفتیش؛ همونی که شب و روز تعقیبت می‌کرد!
- قصه‌ی حسین کرد شبستانی تعریف نکن، ته قضیه رو بگو!
- عشقم رو ازم گرفتی؛ همه‌کسم رو ازم گرفتی؛ عزیزانت رو ازت می‌گیرم!
- حواست هست داری اطلاعات میدی؟ اصلا دیگه چی کار با عزیزهام داری؟
- زنده نمی‌مونی که این‌ها به دردت بخوره. می‌دونی اولیش کیه؟
- ...
- سکوت؛ پس خودم میگم. خواهر امیر؛ می‌شناسیش که؟
- حالم بد شد، خیلی بد. به خاطر من امیر عذاب می‌کشید! امیر فقط همین خواهرش رو داشت؛ اگه اتفاقی برای ساغر بیفته خودم رو نمی‌بخشم!
- این کار رو نکن!
- خواهش کن!
- غریدم:
- لعنتی میگم این کار رو نکن! اون دختر فقط بیست‌وسه‌سالشه.
- رها می‌دونه تو رایان تهرانی، بیست‌وشش‌ساله نیستی، بلکه آزاد پارسا، بیست‌ونه‌ساله‌ای؟
- نه لعنتی، نه عوضی، نمی‌دونه!
- انتخاب کن؛ یک گفتن حقیقت به رها، دو کشتن ساغر، سه شکنجه کردن امیر و چهار قیمه‌قیمه کردن رئیس.

یهویی اشک توی چشم‌هام جمع شد. داشت عذابم می‌داد؛ خیلی زیاد. اون هم با عزیزهای زندگیم! باید می‌گفتم رها؟ رها که شده بود خیال پنهانی من؟ باید می‌گفتم ساغر؟ ساغری که خواهرم بود؟ باید می‌گفتم امیر؟ امیر که تنها تکیه‌گاهم بود؟ یا باید می‌گفتم رئیس‌م؟ کسی که جای بابام بود و هوام رو داشت؟

توی یه حرکت موهام رو که حالا بلندتر شده بودن رو گرفت توی مشتش و من رو با اون وضعیت بلند کرد که به خاطر سوزش کمرم از ته دل گفتم:

- خدایا من رو بکش!

این‌ها رو با یه بغض مسخره که گریبانم رو گرفته بود، فریاد می‌زدم که یهو کیانا اومد دست‌های برادرش رو ازم دور کرد و گفت:

- بسه داداش! کشتیش. تو رو خدا، تو رو جون من، بسه!

- برو بیرون! این باید بمیره.

- نمیرم داداش، دیگه به حرفت گوش نمیدم! نمیرم بیرون.

بعدش هم دکمه‌های پیراهنم رو باز کرد و از تنم درش آورد. دوست نداشتم؛ ولی می‌دونستم کاری می‌کنه تا درد لامصبش کم‌تر بشه؛ واسه همین هیچ اعتراضی نکردم و اون هم زخم‌هام رو پانسمان کرد و یه دست لباس تمیز برام آورد و گفت:

- من میرم تا راحت لباست رو عوض کنی!

وقتی رفت بیرون به هر سختی بود لباس‌ها رو پوشیدم. یه پیراهن و شلوار تنگ لیمویی رنگ و یه کفش نیم بوت مشکی رنگ! بهم می‌اومد؛ ولی لباس‌های اون کیارش عوضی بود. دردم کم‌تر شده بود.

دوتقه به در خورد:

- بله؟

- می‌تونم پیام داخل؟

صدای کیانا بود.

- بیا.

وقتی اومد داخل، یه ماشین ریش‌تراش آورد و گفت:

- اگه دوست نداری ریش‌هات بلند باشن، بگیرش!

دیگه واقعا دوست نداشتم الکی باهاش بحث کنم؛ واسه همین گفتم:

- ممنونم!

یه لبخند زد و گفت:

- خواهش می‌کنم!

و رفت بیرون!

نیم‌ساعت بعد، من همون آراد بودم، با ته‌ریش و موهای کوتاه و اصلاح شده! چشم‌های قهوه‌ای. ولی این‌ها تا زمان برگشت به اون خراب شده بود.

\*\*\*

دردم کم‌تر شده بود؛ اما کاملاً خوب نبودم. چشم‌هام رو بستم تا سوزش رو کم‌تر احساس کنم که یکی گفت:

- می‌تونم پیام داخل؟

- بله!

وقتی وارد شد از لباسش حدس زدم خدمت‌کار باشه. رو کرد بهم و گفت:

- داروهاتون رو آوردم! مسکن هم بهتون می‌زنم؛ پرستارم.

- مرسی! تو هم ایرانی هستی؟

- بله... .

- پس دسته‌جمعی وطن‌فروشی کردین؟

هیچی نگفت. فقط یه نگاه با غم بهم انداخت و گفت:

- این رو با آب زیاد بخورین!

- اوکی، فهمیدم.

وقتی که اون مسکن رو بهم تزریق کرد، روش رو برگردوند و خواست بره؛ ولی یهویی مثل این که چیزی یادش افتاده باشه گفت:

- گاهی وقت‌ها آدم مجبوره یه کارهایی رو انجام بده؛ حالا خواسته یا ناخواسته. به خاطر عزیزت؛

پای بچه‌ات که وسط باشه، نمی‌فهمی چه غلطی می‌کنی! مثلاً خودتون می‌تونین از این خراب

شده نجات پیدا کنین؛ ولی عشقتون رو نمی‌کشین. به پای عشقتون می‌سوزین و حتی جونتون

رو هم به خاطرش میدین. پس باطن زندگی خودتون رو با ظاهر زندگی دیگران مقایسه نکنین

آقای پارسا. دنیا دور ما فقیر فقرا رو خط کشیده جناب سروان!

بعدش هم برگشت و از اتاق خارج شد! پس اون هم زخم خورده؛ اون هم خنجر خورده؛ اونم داره می‌سوزه؛ نه از زخم‌های جسمی نه؛ از روح داره نابود میشه؛ درست مثل من. ولی من داد می‌زنم و اون دردهاش رو پنهان می‌کنه، این هم رها رو عشق من خطاب کرد. همه میگن عشقت، حتی خودم هم روش غیرتی میشم؛ ولی این عشق نیست. نه، امکان نداره!

چشم‌هام رو که روی هم گذاشتم به خواب رفتم و بعد یه مدتی بیدار شدم و متوجه شدم که فقط نیم‌ساعت خوابیدم و به خاطر درد بیدار شدم. توی بدبختی‌هام غرق شده بودم و روی تخت دراز کشیده بودم. دست راستم روی پیشونیم بود و دست چپم روی شکمم که دوتقه به در زده شد: - آرادم؟

چشم‌هام رو بستم تا صدای نکره‌ی کیانا، توی گوشم اکو نشه و بتونم عصبانیت رو کنترل کنم که در رو باز کرد و اومد داخل!

- عشقم؟ خوبی؟

- ...

- نمی‌خوای جوابم رو بدی زندگیم؟

زندگیم! اون زمان یاد بحث سیو کردن اسم توی موبایلم با رها افتادم.

«- دیوونه، اسم مامانت رو عشقم سیو کردی؟ پس من چی؟»

- زنگ بزنی تا ببینی... .

و زمانی که زنگ زد و عکسش به همراه zendegim روی صفحه‌ی موبایلم نقش بست.»

وای خدایا، من چه جوری سر کنم؟

- آرادم؟

- بله؟

- چرا رفتی تو فکر؟

- از اتاق گم شو بیرون لعنتی.

- چرا آرادم؟ چی شده؟

همون زمان اشک‌های تمساحش شروع به سرسره‌بازی روی گونه‌هاش کردن. ازش خوشم نمی‌اومد؛ ولی من حق ندارم چون از یه دختر خوشم نمیاد، اشکش رو دریارم و احساساتش رو به لجن بکشم. علی‌رغم خواسته قلبیم بهش گفتم:

- یه دختر هر چه قدر هم که غم داشته باشه، باید دردهاش رو پشت خنده‌هاش قایم کنه. این قانونشه؛ تو دهن روزگار نرنی، می‌کوبه دهنه.

بلند شدم نشستم روی تخت و سرم رو بین دوتا دست‌هام قرار دادم. شنیدم که گفت:

- چرا ازم بدت میاد؟ من که هر کاری می‌کنم واست که خودم رو بهت ثابت کنم؛ پس مشکلات چیه؟

- چون خواهر یه عوضی هستی؛ چون باعث حال الانم شمایی؛ چون، چون، چون... .

بدون این که حرفی بزنه باشد و از اتاق رفت بیرون، در رو هم محکم بست. من هم بدون توجه بهش به خاطر سردردی که داشتم دراز کشیدم.

حالم خیلی بد بود. دلم واسه رها یه‌ذره شده بود؛ دلم واسه امیر یه‌ذره شده بود. یعنی امیر واقعیت رو بهش گفته و اون من رو فراموش کرده؟

با فکر کردن به این‌ها بود که خوابم برد!

فرداش که چشم باز کردم دیدم که خاکستری‌پوش‌ها با صورت‌های پوشیده اومدن و من رو برگردوندن به همون لجن‌زار و دوباره شکنجه‌ها اوج گرفت.

شکنجه‌ها جدید بودن؛ من رو می‌خوابوندن روی تخت که از فلز بود و به خاطر باریک‌های نوری که بهش می‌خورد چشم‌هام رو می‌زد. دست‌هام رو بالای سرم با زنجیر می‌بستن و پاهام رو هم مثل دست‌هام ولی خیلی محکم‌تر. بعدش شروع می‌کردن و با طناب می‌زدن روی دست و پاهام. دردش مثل شکنجه‌های قبل نبود؛ کم‌تر بود؛ ولی خب باز هم درد داشت. وقتی که می‌چرخوندنش توی هوا و می‌آوردنش پایین، آن‌چنان صدای وحشتناکی می‌داد که تن آدم رو می‌لرزوند.

یا این که یه‌بار یه صندلی آوردن و من رو پرت کردن روی اون صندلی. دستم رو بستن به دسته‌هاش و پاهام رو آزاد گذاشتن؛ گرگ‌زاده با یه تیغک توی دستش روبه‌روم نشست و گفت:

- پلیسا راجع به ما چی می‌دونن؟

- من چیزی نمی‌دونم.

- یه سوال دیگه می‌پرسم. خب، تا کجای کارهای خلاف ما رو می‌دونن؟

- ...

- دنبال چی هستن؟

- ...

- کار رو سخت نکن سروان.
- من... چیزی... نمی... دو... نم، فکر نمی‌کنم فهمیدنش خیلی سخت باشه!
- خودت مشتاقی خب؛ من چی کار کنم؟
- و بعدش با تیغک توی دستش کشید روی دستم و از آرنج تا ساعدم رو شکافت. همین جور ارزش خون می‌اومد، سوزشش وحشتناک بود. تیغک رو گذاشت کنار و گفت:
- یه بار دیگه می‌پرسم، از جامون خبر دارن؟
- من نمی‌دونم؛ حتی اگه بدونمم نمیگم!
- همون لحظه خیلی یهوایی از جاش پاشد و یه پاکت کوچیک نمک برداشت و خالی کرد روی دستم. فقط فریاد می‌زدم از درد.
- اخ!
- اشکم از سوزش دستم در اومده بود.
- اخی، دستت می‌سوزه؟ من خواستم باهات راه بیام؛ تو نخواستی. باز هم میام سراغت سروان.
- و رفت. خاکستری‌پوش‌هام پشت سرش دست‌هام رو باز کردن و رفتن. درم محکم کوبیدن به هم.
- (دانای کل)
- چندین ماه می‌گذشت از نبودن آراد. آراد نبود و رها دلتنگش بود. دیگه حتی از گریه کردن هم خسته شده بود. بعد از آراد احساس بیهودگی می‌کرد. دفترچه خاطراتش رو برداشت و بازش کرد. روی اولین صفحه‌اش نوشته شده بود:
- «هر که در عشق سر از قله برارد، هنر است؛ همه تا دامنهی کوه تحمل دارند.»
- ورق زد دفتر خاطراتش را؛ خاطراتی اندک و کوتاه که عشقی بزرگ و بی‌حد و اندازه را در خود جای می‌داد.
- به صفحه‌ی مورد نظرش که رسید قلم به دست گرفت و نوشت:
- به نام خدا.
- ملالی نیست جز دلتنگی‌های وقت و بی‌وقت؛
- جز گریه‌های پر از غم؛
- بی‌وقفه می‌بارد،
- از من به زمستان؛
- درد، حق‌هق، درد، تنهایی،

بغض، گریه، بغض، رسوایی،

دوستت دارم، همین و بس؛

نقطه، ته قلب!

با خودش گفت:

- هوف، عشق، الان فهمیدم عشق یه اتفاقه، خونه خرابم کرده؛ خونه خراب!

باز هم مثل هرشب، دفترچه را بست و روی زمین گذاشت. قاب عکس آراد را به دست گرفت و

توی تختش دراز کشید. اون رو توی بغلش فرو برد و آروم خوابید.

صبح بعد نماز دیگه نخوابید و واسه این که سرش گرم بشه صبحانه رو حاضر کرد و اتاقش رو

کمی سر و سامون داد. امیر شب قبل با او تماس گرفته بود و گفته بود که صبح ساعت هشت،

بعد از خوردن صبحانه میاد دیدنشون و باهاشون حرف داره. رها با خودش خیال می کرد که شاید

خبری از آراد شده؛ اما امیر برای یه چیز دیگه می اومد؛ برای گفتن حقیقت!

بعد از رسیدن امیر، رها بدون سلام با اضطراب پرسید:

- چی شده؟ خبری از رایان... .

هنوز حرف رها تموم نشده بود که امیر گفت:

- نه نه نه، متأسفانه نه! درمورد یه چیز دیگه است.

آوا ادامه داد:

- باشه عزیزم؛ بریم.

همه باهم به آغوش مبل پناه بردن و بعد از چندثانیه امیر شروع کرد:

- می خوام واستون قصه بگم؛ قصه‌ی دوتا پلیس نفوذی که توی دایره‌ی مبارزه با مواد مخدر

فعالیت می کنن. زندگیشون دروغ شده بود؛ جوری که حتی خودشون رو هم نمی شناختن. وارد یه

باند شدن و با اسم‌های دروغین عاشق شدن. آخه عشق که در نمی زنه بگه «اجازه هست پیام؟»

تا اون‌ها بهش بگن «نه، الان زوده». بذارین اول درمورد آراد پارسا بگم؛ چون کوتاه تره. آراد تقریباً

سی سالشه. توی یه خانواده‌ای متولد شده که از لحاظ مالی نسبتاً جزو قشر مرفه‌ان. باباش تاجر

بزرگ فرش بوده. یه خواهر و یه برادر داره؛ آيسان و آرمان که آيسان سی و یک سالشه و یه شوهر

به اسم حسام داره. حسام سی و سه سالشه و توی دایره‌ی جنایی کار می کنه؛ یعنی اون هم پلیسه.

یک سال ونیم بعد ازدواجشون، صاحب یه دختر ناز به اسم حلما شدن؛ پنج سالش دیگه تمومه.

بعد مرگ باباش، آقا احمد، داداشش طاقت نیاورد و رفت خارج. توی آمریکا زندگی می کنه.



موسیقی می‌خونه. بیست و چهار سال نم‌بیش‌تر نداره. آراد داستان ما یه مادر پیر داره که بعد گم شدنش داره دق می‌کنه؛ شب و روز یه چشمش اشکه یه چشمش خون! آره فکر کنم دیگه حدس زده باشین که داستان در مورد یه شخصیت خیالی به اسم رایان تهرانی بود. و اما شخصیت دوم داستانمون... امیر تهرانی. از تموم این دنیای بزرگ فقط یه خواهر واسه‌اش مونده. یه چشم آبی ناز؛ یه ساغر تهرانی. امیر داستان ما خیلی هم وضع خوبی نداشت. یه رفیق فابریک داشت به اسم آراد. پدرش واسه خودش کسی بودها؛ یعنی خیلی پولدار و خوش‌بخت بودن؛ چون بالاسر امیر و خانواده‌اش که شامل مامان ساره و آبجی ساغرش می‌شدن، یه آقای مهربون و خوش‌قد و بالا، یه بابای ایده‌ال، یه شاه فرهاد تهرانی بود. شاه فرهاد ما پلیس بود و توی دایره‌ی مبارزه با مواد مخدر بود؛ همه‌فن‌حریف بود، سرهنگی بود واسه خودش. همه‌چیز خوب بود تا زمانی که یه سری از اون خلافکارهایی که بابام مچشون رو گرفته بود، می‌ریزن خونه. یک تیرماه بود و امیر شش‌ساله و ساغر چهارساله تو خونه زیر باد کولر خوابیده بودن. اون دوتا وروجک از سر و صدا بیدار میشن و یواشکی توی حیاط رو نگاه می‌کنن؛ همون جایی که بابا و مامان دستاشون رو بالای سرشون نگه داشته بودن. ساغر داستان تا اومد بره توی بغل مامانش صدای تیراندازی میاد؛ مامان و بابای اون دوتا به رگبار بسته میشن و پر می‌کشن پیش خدا. اصلا هم به این فکر نمی‌کنن که ما دوتا کوچولو داریم که منتظرمونن. خلاصه یه‌ماه از اون روز لعنتی گذشته بود و خاکسپاری توسط آقا احمد پارسا خدا بی‌امرزش انجام شده بود. هرچی نباشه تاجر بود؛ واسه همین پولش رو داشت. یه‌ماه گذشته بود؛ ولی ساغر به خاطر دیدن اون صحنه هنوز هم شب‌اداری داشت. می‌فرستنشون پرورشگاه. نمی‌دونم اون‌زمان چه قانونی بود؛ ولی عمو احمد یه‌سال ونیم صبر کرد تا تونس‌ت من و ساغر رو که دیگه شش و هشت‌ساله شده بودیم رو از پرورشگاه با پارتی به سرپرستی بگیره. بزرگ و بزرگ‌تر شدن اون بچه‌ها. یتیمی رو حس نمی‌کردن؛ تا این که شد پنج آبان ده‌سال بعد؛ یعنی تقریباً هیجده‌سالگی وراد و امیر و روز جشن تولد آرمان سیزده‌ساله که عمو احمد تصادف می‌کنه و به بیمارستان نکشیده، خلاص می‌کنه. اون دومین آواری بود که رو سر امیر می‌ریخت. رسید به انتخاب رشته؛ امیر به خاطر باباش و به خاطر این که بتونه انتقام بگیره، پلیس میشه و یار همیشگی‌ش، یعنی داداشش آراد هم باهاش همراهی می‌کنه. هردو غافل از این که قراره چی سرشون بیاد، وارد دانشکده افسری میشن. بیست و هشت‌ساله میشن و قاتل پدر و مادر امیر رو پیدا می‌کنن. به نظرتون کی بود؟ هه، علی راد... با رئیسشون که دیگه جای پدر اون دوتا رو داشت صحبت می‌کنن و وارد اون باند کثیف

میشن. البته این خودش نزدیک یک سال طول می کشه. اون دوتا دیگه تقریباً سی ساله بودن. امیر موفق میشه تا بعد گم شدن داداشش عقده هاش رو یهو خالی کنه و علی کثافت رو به همراه عادل، قبل رفتن به روم به رگبار ببنده و یکم خودش رو خالی کنه؛ ولی افسوس از این که هیچ کس نمی دونه داره از نبود برادرش دق می کنه؛ افسوس از این که به خاطر این که خواهرش حال بدش رو نبینه توی این هفت ماه فقط ماهی یه بار توی پارک باهاش قرار گذاشته. آره، نیما رضایی، نیمای دروغین داستان همون امیر تهرانی هستش. هضم کردن این حرف ها برای این دوتا خواهر، این دوتا عاشق، سخت بود. آسون نبود فهمیدن این که عاشق دوتا آدم ساختگی شدن که حتی هویتشون هم راست نیست. رها حیرت زده پرسید:

- پس وقتی آخرین بار توی هتل بهم گفت که من همه چیم دروغه، منظورش این بود. امیر سرش رو به زیر انداخت و آوا بلافاصله پرسید:  
- عشقتون نسبت به ما چی؟ اون هم دروغ بود؟  
امیر فوری جواب داد:

- نه نه نه، راست بود. سرهنگ رادمهر کیانی، رئیس مون، همه چیز رو راجع به شما گفته بود؛ اما راجع به چشم های رها خانم به وراد نگفته بود؛ حتی راجع به خنده های آوا هم به من نگفته بود؛ ولی کاش گفته بود. حداقل می دونستم قراره توی چه دامی بیفتم.  
رها حرفی رو که سر زبونش بود رو گفت:  
- رایان... یعنی آراد، فکر کنم بتونیم بفهمیم کجا می تونه باشه.

\*\*\*

(آراد\_ آمریکا)

تو حال خودم یه گوشه بی جون افتاده بودم که در آهنی با صدای وحشتناکی باز شد و اون گرگ زاده اومد و یه صندلی رو برعکس گذاشت روبه روی من و نشست روش.  
خاکستری پوش هاش اومدن و یه لپ تاپ هم با خودشون آوردن؛ گذاشتنش روی یه چهارپایه ی کوچیک و روشنش کردن. همین طور که داشتن کارشون رو انجام می دادن کیارش به اصطلاح گرگ زاده دهن باز کرد و گفت:

- تو من رو خیلی دست کم گرفته بودی ها.  
- هه، این رو کسی می گه که فقط حرف نزنه و عمل کنه. بچه نیستم که راحت گولم بزنی.

- من هم خواستم بهت ثابت کنم که یه گرگ زاده چه کارهایی می تونه انجام بده. همچین رنج و مکافات و بریزم روی سرت که نفهمی داره چه اتفاق هایی می افته!
- دنیا پر از دار مکافات، پس تحمل می کنم؛ البته اگه بتونی من رو برنجونی.
- یه فرصت دیگه بهت میدم.
- ...
- سکوت، باز هم سکوت! تا کی می خوای دهنتم رو ببندی و سرت رو مثل کبک بکنی زیر برف؟ هان؟ بالاخره باید از یه جایی شروع کرد؛ من هم این جوری شروع کردم.
- بعدش هم با حرکت چشم هاش به لپ تاپ روی چهارپایه اشاره کرد که نگاهم رو از اون پست فطرت گرفتم و زول زدم به صفحه ی روشن روبه روم. اما با چیزی که دیدم شوکه شدم؛ سرهنگ کیانی رو گرفته بودن و بسته بودنش به صندلی. وقتی که دیدمش داد زدم:
- رئیس؟
- بعدش هم خطاب به کیارش گفتم:
- عوضی با رئیسم چی کار داری؟ اون جای پدرمه.
- خودت خواستی سروان. بهت گفته بودم بچرخ تا بچرخیم؛ بهم جواب دادی می چرخیم. خب الان هم داریم می چرخیم دیگه؛ فقط به پا سرت گیج نره!
- بعدش هم یه لبخند زشت و مسخره زد و گفت:
- تصویرت رو که نه، ولی صدات رو داره. آخه می دونی چیه؟ زیادی مقاومت کرد؛ شبخ های من هم مجبور شدن چشم های خوشگلش رو از کاسه در بیارن.
- با حرص و عصبانیت تمام داد زدم:
- خفه شو آشغال. چی از جونمون می خوای؟ چه اطلاعاتی؟ دچه کشکی؟ چه پشمی؟ من تف هم تو صورت تو نمی ندازم؛ چه برسه به این که بخوام اطلاعاتم رو بهت بدم... .
- و بعدش هم مسلما دست سنگین کیارش بود که به سمت صورتم فرود می اومد. دوتا از اون شبخ های مشکی پوشش اومدن و بلندم کردن. از دوطرف دست هام رو پشت کمرم گرفتن و من رو روبه روی صفحه ی لپ تاپ قرار دادن. صفحه ای که وقتی بهش نگاه می کردم، صورت رئیسم رو می دیدم. اون صورتی که چشم های نداشته رئیسم رو با یه پارچه ی مشکی بسته بودن و فقط خون های خشک شده ی روی صورت سرهنگ، حاکی از اون بود که دیگه چشمی نداشت تا پسرش رو ببینه. کیارش یهویی مثل این که هار شده باشه، اومد و موهام رو گرفت توی مشتش و

به سمت عقب کشید و بعدش هم کنار گوشم با اون نفس‌های نامنظم که از سر عصبانیت بود گفت:

- اگه می‌خوای رئیس‌ت زنده بمونه، باید حرف بزنی سروان.

- من هیچی نمیگم بهت... .

- پس خوددانی.

بعدش هم با صدای بلندی که اون افرادش توی اون جایی که رئیس‌م رو گرفته بودن که بیشتر شبیه به یه کارخونه‌ی خراب شده بود گفت:

- بکشینش.

نگاهم فقط به رئیس بود که می‌گفت:

- پسر حرف زن. هیچی نگو. امیر دنبالت؛ پیدات می‌کنه... .

و حرفش نصفه موند. یکی از اون شغال‌های کیارش اومده بود بالای سر رئیس‌م و دست‌تاش رو دوطرف گردن سرهنگ با فاصله قرار داد و وقتی که دستش رو به سمت خودش کشید سر سرهنگ از تنش جدا شد و افتاد یه گوشه. اون موقع بود که فهمیدم با یه نخ نامرئی مخصوص این کار رو کردن. بعد اون صحنه دیگه حالم دست خودم نبود و فقط داد می‌زدم:

- می‌کشم عوضی. زنده‌ات نمی‌ذارم. مطمئن باش اگه انتقام رئیس‌م رو ازت نگیرم، آزاد نیستی. مرد نیستی. انسان نیستی. تو من رو واسه‌ی بار دوم یتیم کردی؛ یتیم‌تر و بی‌کس‌ترت می‌کنم. به ولای علی کاری می‌کنم که یه آب خوش از گلوت پایین نره. عدالت نابودت می‌کنه. می‌کشم بی‌شرف.

از شدت ناراحتی و عصبانیت رگ گردنم متورم شده بود و مطمئنم که به راحتی دیده می‌شد؛ ولی نمی‌تونستم داد نزدم. وقتی که دستش رو از موهام جدا کرد و اومد روبه‌روم و با تمام وجودش قه‌قهه می‌زد، نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. پس داد زدم:

- تو یه سگی حروم‌زاده... .

و با چاقویی که توی شکمم فرو رفت، حرفم نیمه‌کاره موند و اون‌هام از اون جا رفتن. یه حسی بهم می‌گفت که امکان داره چاقو زهرآلود باشه؛ هرچند مطمئنم زهرش خیلی ضعیفه تا ذره‌ذره آب بشم. ولی چاقو رو از شکمم خارج نکردم؛ چون من باید فرار می‌کردم. اگه چاقو رو خارج می‌کردم به ماهیچه‌های شکمم بیش‌تر آسیب می‌رسوند.

سریع رفتم سراغ سرویس بهداشتیش. تو مدت زمانی که این جا بودم، می رفتم سراغ روشویی و لوله‌ی آهنی رو این قدر پیچوندم تا بالاخره باز بشه؛ بعدش سنگ رو به سختی جدا کرده بودم و هر روز زمین یا همون چاه فاضلاب رو با اون لوله‌ی آهنی می‌کندم تا بالاخره تموم شده بود و رسیده بودم به چاه فاضلاب. اما الان خون زیادی رو از دست داده بودم؛ با این حال باز هم پریدم و از چاه رفتم پایین. باورم نمی‌شد که این قدرت رو از کجا داشتم. اما فقط از شدت درد گریه می‌کردم و می‌گفتم خدایا به آبروی امام حسین قسمت میدم؛ بذار من زنده بمونم و خودم رو برسونم. به علم دار کربلا حضرت ابوالفضل قسمت میدم؛ بهم قدرت بده. داشتم توی نجاسات راه می‌رفتم؛ یعنی فقط دلم می‌خواست از اون همه کثیفی بالا بیارم. کاش زخمم عفونت نکنه. کاش طاقت بیارم. کاش اون بیرون یکی باشه. کاش اصلا بیرونی وجود داشته باشه. درد امونم رو بریده بود؛ اما با این حال باز هم دور خودم یه چرخ زدم تا این که یه روشنایی دیدم. اون قندیل‌ها و این‌ها، این جا خیلی شبیه به خوابی بود که دیده بودم. همون نور رو دنبال کردم تا رسیدم به یه دریچه. ازش به سختی خارج شدم. چون بزرگ بود، خیلی نیازی نداشت به خودم فشار بیارم. درد داشتم خیلی زیاد؛ ولی باید خودم رو می‌رسوندم یه جای امن. چاقو توی شکم فشار می‌آورد و از زخم خون بیرون می‌زد، احساس می‌کردم چاقو داره بیش‌تر فرو میره. دیگه تا دسته توی شکم بود. تنها شانس این بود که دریچه بزرگ و قدی بود و دری نداشت. خارج شدن ازش ساده بود؛ ولی وقتی که خارج شدم یه صحرای پر از برف اطرافم بود. صدای زوزه‌ی گرگ، اون همه درخت، فرار کردن مشکل بود؛ ولی فقط به یاد مادرم و امیر بود که همه‌چی رو به جون می‌خریدم و ادامه می‌دادم. راه زیادی نرفتم که رسیدم به یه جاده. همون رو یکم ادامه دادم. دیگه از سرما چشم‌هام هیچی نمی‌دید. خیلی هم دور شده بودم. پس نفهمیدم چی شد که افتادم زمین و همون موقع یه پیرمرد با یه پسر جوون که سوار ماشین بودن پیاده شدن و اومدن بالای سرم. پیرمرد خیلی نگران گفت:

- جوون حالت خوبه؟

پسرجوون که الان فهمیده بودم پسر اون پیرمرد هستش گفت:

- حاجی بابا؟ اون که زبون ما رو نمی‌فهمه. از کجا معلوم که ابرونی باشه؟

به سختی زبون باز کردم:

- م... ن... من... ای... ایرانیم.

- پسرم چی شده؟

دیگه نمی‌تونستم حرف بزنم، با هر حرفی که می‌زدم، خون می‌پاشید. حتی با هر نفسم خون‌ریزی بیش‌تر می‌شد؛ ولی باید می‌گفتم.

- ق... قلم... کاغذ.

- دانیال؟ پسر قلم کاغذ تو جیب داری؟

- آره بابا؛ بفرما.

داد دستم و من به سختی نیم‌خیز شدم و روی کاغذ نوشتم:

- من آراد پارسا هستم. پلیسم و گیر یه سری خلافکار افتادم. خواهش می‌کنم با یکی از این

شماره‌ها تماس بگیرید تا سریع کار انتقال من به ایران رو انجام بده.

شماره‌ی آرمان و امیر رو هم نوشتم رو کاغذ و دادم دستشون و بعدش از درد زیاد بی‌هوش شدم.

\*\*\*

(دانیال کل)

بعد از اون حرفی که رها زده بود، برق امیدواری رو توی چشم‌های امیر می‌شد دید. رها خیلی

ناراحت بود که عاشق یه مرد دروغین شده؛ ولی از این هم خوشحال بود که هرچی هم که باشه،

آراد اون رو راستکی دوست داشته و مسلماً این هم برای هر دختری خیلی ارزشمند بود.

آوا پرسید:

- خب؟ کجاست؟

رها هم در جواب خواهرش رو کرد به هر دو و گفت:

- آقا امیر؟ مگه نمی‌گید که داداشش آمریکا زندگی می‌کنه؟

- آره، ولی چه ربطی داره؟ نکنه شما فکر می‌کنید که... .

رها فوراً حرف امیر را نیمه گذاشت و گفت:

- آره، چرا که نه؟ اگه زنده باشه و تونسته باشه خودش رو نجات بده، احتمالاً می‌تونه بره پیش

داداشش.

- ولی داداشش درسش تموم شده. امروز فرداست که برگرده تهران. آراد الان هفت‌ماهه که

ناپدید شده.

- خب پرسیدن که عیب نیست. شما برید پیش یکی از اعضا خانواده‌اش و پرس‌وجو کنید.

- چی برم بگم اخه؟

- مثلاً برید خونه‌ی خواهرش و از همون آقا حسام بپرسید که از آرمان خبر دارن یا نه؟

امیر یه اه دردناک کشید و گفت:

- باشه، پس من برم.

آوا زیر ل\*\*ب گفت:

- خدانگه دار.

امیر هم در جواب گفت:

- خداحافظ.

رها هم برای این که از جمع دونفره پیروی کرده باشد، رو به امیر که حال نگران بود، گفت:

- به سلامت. خبری بود در جریانم بذارید لطفا.

- حتما.

امیر این حرف را زد و خارج شد.

\*\*\*

امیر آشفته به خانه رسید و خیلی خسته و کسل خودش رو به آغوش مبل سپرد. خواهرش که از

نگرانی داشت دق می کرد، با یه لیوان آب اومد به استقبالش و گفت:

- سلام داداش.

امیر که از تعجب فقط مانده بود دوعدد شاخ روی سرش سبز بشه، با چشم‌هایی گرد شده به

صورت مثل ماه ساغر نگاهی انداخت و گفت:

- خواهرم تو این جا چی کار می کنی؟

خوشحال بود؛ خیلی زیاد. هرچه باشد بعد از حدود دوماه تمام، با خواهر مثل جواهرش دیدار

تازه می کرد.

ساغر اما با لبخندی که زیباییش را دوچندان می کرد به برادر پاسخ داد:

- این به جای خوش آمد گویت؟ واقعا برات متاسفم داداش.

- الهی که من قربون اون صورت ماهت برم ضربان قلب من.

- بچه خر می کنی؟

- عه؟ آبجی؟ دور از جون. یه وقت خر بهش بر می خوره!

این رو با یه شیطننت خاصی گفت؛ همون شیطننتی که هفت ماهه سراغش نیومده بود. واقعا که

نور امید توی صورت مردونه و خسته‌ی امیر دیده می شد. ساغر در جواب گفت:

- بی ادب، اصلا آره دیگه، من خرم که اومدم تو رو ببینم.

امیر که تا الان روی مبل لم داده بود و عین خیالش نبود، از روی مبل بلند شد و لیوان آب را از دست خواهرک نازش گرفت. لاجرعه نوشید و سپس لیوان را روی میز قرار داد و با کمال ناباوری ساغر را محکم در آغوش گرفت و گفت:

- قربونت برم من. چه قدر دلم واست تنگ شده بود. مرسی که اومدی دیدنم. مرسی که به دنیا اومدی. مرسی که هستی. مرسی که خواهر منی عزیزم.
- خدانکنه داداشم، خب معلومه که من هم دلم تنگ شده بود. تو که دیگه من رو فراموش کردی. گفتم خودم پیام بینمت.
- نه به خدا، به فکرتم؛ ولی خب دارم دنبال آراد می‌گردم. تا دو سه روز پیش هم که ترکیه بودم. از یک ماه پیش تر شد که دنبالش گشتم؛ ولی نبود که نبود.
- ناراحت نباش داداش. ببین چه قدر لاغر شدی!
- نمیشه.
- میشه، آراد ما قویه.
- اصلا تو برو حاضر شو با هم بریم دیدن خواهر آراد. من هم کار دارم.
- باشه.

پس از این حرف امیر، هر دو به سمت اتاق هایشان رفتند و بعد از پانزده دقیقه هر دو بیرون اتاق بودن.

امیری که اون چشم‌های آبی رنگش رو پشت عینک دودی قایم کرده بود و تیشرت و شلوار سورمه‌ای رنگی به تن کرده بود، موهای بوری هم که داشت طبق روال همیشه رو به بالا زده بود. زیادی ریش و سبیل در آورده بود. نزدیک دوماهی می‌شد دستی به سر و صورت خود نکشیده بود. هر روز گریه می‌کرد از تاب دلتنگی‌اش برای آراد. چشم‌هایش تضاد جالبی داشتند. مثل مروارید آبی رنگ، گویی غرق در خون بود.

ساغر اما مثل همیشه لباس پوشیده بود؛ مانتو شلواری طوسی رنگ که با مقنعه‌ی آبی کاربونی که صورتش را گردتر و قشنگ‌تر کرده بود، هارمونی خوبی تشکیل می‌دادند. چادر مشکی را به سر کرد و به همراه برادر عزیز دردونه‌اش به راه افتاندد؛ اما هنوز قدمی بر نداشته بودن که صدای موبایل امیر در آمد و امیر عینک خود را برداشت و روی مبل نشست.

- عه؟ داداش؟

- یه لحظه صبر کن ساغر.



- چی شد؟

- از یه کشور دیگه واسم یه ویدئو فرستادن.

ساغر بعد این حرف برادرش در کنار او جای گرفت و هر دو مشغول شدن. اما ویدئو و تصویرهای فرستاده شده، فقط گردن زده شده‌ی سرهنگ کیانی رو نشون می‌داد. بعد دیدن اون ویدئو، ساغر هین بلندی کشید و اشک‌هایش جاری شد. حق هم داشت. آن تصاویر دلخراش دل سنگ را هم آب می‌کرد؛ او که دیگه دختری احساساتی و شکننده بود. امیر که مثل تکه چوبی خشکش زده بود و فقط اشک می‌ریخت. از طرف آن بی‌رحم‌ها اما عکس دیگری فرستاده شد. تصویری از آراد هنگامی که شکنجه می‌شد. امیر با دیدن آن تصویر داد زد:

- داداش؟ ذخدا ازتون نگذره.

- امیر؟ ببینم؟!

ساغر بعد دیدن برادر محکم و مقاومش در آن وضعیت طاقت‌فرسا، شروع به باریدن کرد. مثل ابر بهار اشک می‌ریخت.

امیر بلند شد و گفت:

- ساغر؟ بریم؟ من باید با حسام حرف بزنم.

- باشه داداش.

هر دو اما اشک می‌ریختند. امیر به خاطر یک‌دانه برادر نازنینش، به خاطر رئیس مهربانش. و ساغر به خاطر بی‌رحمی این انسان‌های حیوان صفت و دیدن آراد در آن وضعیت.

در راه حرفی بین آن‌ها رد و بدل نشد تا این که حدود چهل دقیقه بعد، معادل ساعت یازده صبح، در خانه‌ی حسام ستوده مستقر شدن. بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدن و امیر زنگ آیفون رو فشرد. چندثانیه بعد صدای مردانه‌ی حسام در آیفون پیچید که می‌گفت:

- بیا تو امیر... .

این هم از مزیت آیفون تصویری بود دیگه! بعد از طی کردن شش تا پله به در ورودی رسیدن.

ساغر دوتقه به در زد و آيسان با چادر سفید و گل‌گلی خودش در رو باز کرد و گفت:

- خوش اومدين؛ بفرمايين.

امیر: خیلی ممنون.

و وارد شدن. صدای آيسان اما گرفته بود. خب طبيعى است ديگر. گريه امانش نمى دهد؛ هرچه باشد نمى داند برادر مثل دسته گلش زنده است يا مرده. اگر زنده است، چرا بر نمى گردد؟ و اگر مرده است، چرا جنازه اش را تحويل نمى دهند؟

امير با خودش کلنجار مى رفت که حسام گفت:

- امير؟

- جونم؟

- بيا رفيق، بيا بريم توى تراس تا يكم با هم حرف بزنيم.

امير که منتظر چنين رى اكشنى از سوى حسام بود از اين حرف او استقبال كرد و هردو راهى تراس شدن. وقتى كه به تراس رسيدن، امير به چشمان مشكى حسام زده بود و حرفى نمى زد و موهاى مشكى رنگ حسام كه چند شاخه ي سفيد هم در آن يافت مى شد، توسط باد به چپ و راست هدايت مى شد. واقعا كه چه قدر تيشترت سفيد رنگ به تن حسام نشسته بود؛ با شلوار راحتى مشكى مرد فوق العاده اى شده بود. تراس كه ديگر از زيبايى چيزى كم نداشت؛ نرده هاى صورتى رنگ كه هر نيم متری يك گلدان گل شمعدانى رويش قرار داشت. به كه چه قدر اين فضاى سرسبز زيبا بود. پس هر دو روى صندلى نشستند و امير دست هايش رو مشت كرد و روى ميز سفيد رنگ قرار داد.

اين بار اين امير بود كه سكوت رو شكست و گفت:

- مرد.

- چى؟

حسام از اين حرف يهويى امير حيرت زده بود. با چشم هاى گرد شده به امير نگاه مى كرد تا شايد از سوى او هم حرفى براى گفتن وجود داشته باشد. يعنى چه كه مرد؟ يعنى رفيق چندين ساله اش آزاد، حالا ديگر پر كشيده بود به سمت آسمان؟

- سرهنگ كيانى، كشتنش عوضيا.

حسام كه ديگر يخ زده بود از اين حرف گفت:

- يعنى چى؟ اون مردى نبود كه به اين راحتى بميره.

- چشم هاش رو در آوردن حسام.

امیر دیگر طاقت نگه داشتن بغضی که شبیه کلاف کاموا بود را نداشت؛ پس گذاشت تا قل بخورد و راه گلویش باز شود. به صفحه چتی که برایش عکس‌ها را ارسال کرده بودند، رفت و موبایل را جلوی حسام گذاشت. با همان گریه گفت:

- می‌بینی با داداشم چی کار می‌کنن؟

حسام هم دیگر مقاوم نبود. او هم به اشک‌هایش اجازه‌ی باریدن داده بود.

هر دو غم‌زده نشسته بودند که صدای موبایل امیر در آمد. آرمان بود پشت خط. نور امید در چشمان امیر، دیده می‌شد. اشک‌هایش رو پاک کرد و موبایلش رو جواب داد. صدای پر از بغض آرمان توی گوش امیر پیچید که می‌گفت:

- داداش امیر به دادم برس!

- چی شده آرمان؟

- داداشم! آراد داره می‌میره، بی‌هوشه.

- چی میگی تو؟

- ببین من هیچی نمی‌دونم. فقط از یه جایی فرار کرده مثل این که. یه پیرمرد با پسرش که اتفاقاً ایرونی هم بودن می‌بیننش و داداش هم یه یادداشت بهشون میده که توش نوشته «من آراد پارسا هستم. پلیسم و گیر یه سری خلاف‌کار افتادم. خواهش می‌کنم با یکی از این شماره‌ها تماس بگیرید تا سریع کار انتقال من به ایران رو انجام بده...» بعدش هم شماره‌ی من و تو رو پایینش نوشته. داداشم بی‌هوش رو تخت بیمارستان مونده. یه کاری کن؛ باید سریع بیاریمش ایران.

- باشه آرمان، من کارهای لازم رو تا قبل از فردا انجام میدم. باهام در تماس باش.

- باشه.

- یاعلی.

- علی یارت.

- چی شد امیر؟

این صدای حسام حاکی از نگران بودنش بود که امیر در جوابش گفت:

- آراد، آراد پیدا شده و بعدش هم همه‌چیز رو واسش تعریف کرد و دوتایی خیلی سریع به سمت آگاهی رفتند و امیر با سرهنگ جانشین رئیسشون صحبت کرد و چیزهای لازم رو بهش گفت. سرهنگ شاکری هم سریعا هواپیما رو با تمام تجهیزات پزشکی فرستاد آمریکا تا کارهای

انتقال انجام بشه. بعدش هم با رئیس پلیسی که توی بیمارستان بود از طریق ایمیل ارتباط برقرار کرد و شب ساعت یازده آراد توی بیمارستان(...) تهران بود.

از آن طرف اما دل توی دلِ رها نبود. حسی ناآشنا گوش زد می کرد که وقت دیدن یار رسیده. مطمئن بود از حسش. همین جور با خودش کلنجار رفت؛ اما دید که نه، فایده‌ای نداره. قران خواند، به همراه آوا ناهار را خوردند، ظرف‌ها را شستند، نماز خواندند. ولی نه، زمان نمی‌خواست جلو بره. دیگه واقعا اعصابش داشت بهم می‌ریخت. ساعت هنوز سه عصر بود. از بس که فکر کرده بود سردرد امونش رو بریده بود. خیلی بی‌خیال به سمت آشپزخانه رفت و دوتا مسکن رو با هم خورد و لباس راحتی برداشت بعد از گرفتن دوش آب سرد از حمام خارج شد. نیم‌ساعت گذشته بود. موهای بلند و فر مشکی رنگش رو سشوار کشید و شانه زد؛ ولی مگه زمان می‌گذشت؟ هنوز سه‌وچهل‌وپنج دقیقه بود. رها هم روی تخت سرخابی رنگش دراز کشید و موبایلش رو برداشت و یکم توی اینستا چرخید؛ ولی اخبار تازه‌ای نبود. لباس عروس‌ها رو نگاه کرد؛ ولی با دیدنشون یاد آراد می‌افتاد و عصبی می‌شد. واسه‌ی همین صرف نظر کرد و رفت توی تلگرام. از چیزی که دید شاخ در آورد؛ واسه همین با صدای بلندی که فقط خودش می‌شنید، گفت:

- صدتا پی‌ام؟ حالا ببینیم چین؟

اولین اسم mari jounm سیو شده بود. پس بیست‌وپنج‌تا پی‌ام از طرف ماریا بود. بدون وقفه صفحه را باز کرد و خواند.

پانزده‌تای اولش فقط نام رها را صدا زده بود. شانزده و هفده رو نوشته بود:

- نکبت چرا جواب نمیدی؟

و فحش داده بود. هجده و نوزده و بیست فحش‌های رکیک دوستانه که قابل گفتن نیستن.

بقیه‌شون هم قریبون صدقه‌ی رفیق چندساله‌اش رفته بود که:

- حالت چه طوره؟ چرا آنلاین نمیشی؟

راست می‌گفت؛ هفت‌ماهی بود که به هیچ‌کدوم کاری نداشت. موبایلش رو هم فقط زمانی جواب

می‌داد که امیر زنگ می‌زد و اون هم به خاطر این بود که شاید خبری از آراد داشته باشه. جواب

ماریا رو داد که:

- سلام عزیز دلم. خوبی؟

از صفحه خارج شد و یه نگاه انداخت. سی و هفت تا از یه کانال که نخونده کانال رو پاک کرد. دوازده تا پیام هم از کانال بعدی که سرنوشت اون هم به سرنوشت همون کانال قبلی دچار شد. اسم بعدی rafigh بود که معلوم شد تارا هستش و هشت تا پیام داده بود. بازش کرد و دید که نوشته:

- سلام رفیق. حالت خوبه؟ می دونم ناراحت میشی؛ ولی از اون پسر خبری نشد؟ راستی، یه چیزی، می دونم وقتش نیست؛ ولی فقط خواستم بدونی آرمان داره از آمریکا بر می گرده. پس فردا پرواز داره. رها جونم؟ عزیزدلم این قدر تو خودت نریز! من همیشه هستم... .
- پیام ها برای پریروز بود؛ پس امروز آرمانش می اومد. رها در جواب رفیق احساساتی و مهربونش که توی هر شرایطی پشتش بود گفت:
- سلام عزیزدلم. می گذرونم عزیزم. هنوز خبری نیست. عه؟ پس چشمت روشن. یکم بیش تر از این آقای خوش بختمون نمیگی؟
- بعدش از این صفحه ی او هم خارج شد و رسید به اسم daee ahmad که سه تا از پیام ها متعلق به او بود. صفحه رو باز کرد و نوشته را خواند:
- سلام دختر قشنگم... حالت بهتره؟ هرچی تماس می گیرم جواب نمیدی... .
- مدام با خود می گفت:
- وای رها چی کار کرده بودی تو؟ به مردی که از بابات برات بهتر بوده هم جواب ندادی؟
- برای همین سریع اسم دایی احمد رو از بین مخاطب ها پیدا کرد و تماس گرفت و دایی احمدش بعد دوتا بوق با خوشحالی جواب داد:
- سلام دخترم.
- سلام دایی جونم.
- پرستار کوچولوی من حالش خوبه؟
- پرستار کوچولوی شما دیگه خیلی بزرگ شده ها؛ حواستون هست؟
- تو و نرگس هر چه قدر هم که بزرگ بشین، باز هم واسه ی من همون کوچولوهای جغله این.
- لبخندی زد و گفت:
- چه خبر؟
- هیچی دخترم. تو چه خبر داری؟
- هیچی دایی، بدبختی.

- این جوری نگو دخترم؛ خدا بزرگه.
- بغض گلوش رو گرفت و ادامه داد:
- دایی هفت ماهه، هفت ماهه ازش خبری ندارم.
- دایی جون این هام می گذره. به امید خدا پیداش میشه. خدا بنده های خوبش رو امتحان می کنه.
- دایی دیگه خسته شدم. از بچگی بدون مادر، بزرگ شدم، بابا که انگار نداشتم، به سختی درس خوندم، گفتم میرم سر کار رو پاهای خودم وایمیستم؛ این هم نشد، دیگه طاقت این رو نداریم یکی دیگه رو هم ازم بگیرن.
- مطمئن باش اگه به خودش توکل کنی همه چیز درست میشه.
- امیدوارم.
- دخترم دارن صدام می زنن باید؛ برم اورژانس. بعدا باهات تماس می گیرم.
- باشه دایی جونم، برو.
- مراقب خودت باش.
- شما هم، خداحافظ.
- همیشه همین قدر مهربون بود؛ مثل یه پدر. بین رها و نرگس دخترش، فرقی نداشت. بعد اینکه تماس رو با دایی اش قطع کرد، دوباره برگشت توی سواحل تلگرام رو نگاه کرد. الان اسم nargesi با دوازده تا پیام جلوی چشمش بود. از ده تایی اولش که فحش بود بگذریم، می رسیم به اون دوتا که نوشته بود:
- خل و چل من؟
- حالت خوبه؟
- پس جواب داد:
- علیک سلام... .
- و از صفحه خارج شد؛ ولی یه چیزی توجهش رو جلب کرد. یه شمارهی ناشناس سه تا پیام داده بود. بازش که کرد متوجه سه تا عکس فرستاده شده شد. روی عکس ها زد تا باز شوند و کنجکاویش برطرف شود. نمی دانست که چه صحنه ای قرار است روبه روی چشم هاش قرار بگیرد. این هم از مزیت اینترنت ضعیف بود که عکس ها باز نشده آوا در اتاق و باز کرد و وارد شد.
- رها ترسیده گفت:

- هی، خاک بر سرت بی شعور، مگه این جا در نداره؟  
- عزیزم در داره؛ منتها واسه اینکه اگه یه انسان متشخص داخل بود، در زد. یعنی فهمش  
این قدر سخت بود؟  
رها متوجه شد که آوا دلش می خواهد روحیه ی او را عوض کند. آوا هم موبایلش رو از دستش  
کشید و خاموش کرد و گذاشت روی عسلی کنار تخت رها و خودش رو ولو کرد روی تخت.  
همین جوری که رها توی بهت بود، موهای آوا رو کنار می زد گفت:  
- هوی؟ با این موهای بازت نخواب بدم میاد.  
اون هم ادای خواهرش رو در آورد و گفت:  
- غلط کردی بدت میاد. همین یه ربع پیش از حمام اومدم.  
- خیلی خب بابا تو هم، بکش کنار من هم جا بشم.  
وقتی که پیشش دراز کشید و نگاهی به ساعت انداخت و دید تازه ساعت چهار و ربع هستش،  
تصمیم به خواب گرفت؛ چون که خواب بر هر درد بی درمان، دواست. مسکن ها هم مثل اینکه  
داشت اثر می کرد؛ برای همین توی کم تر از پنج دقیقه خوابش برد.  
آوا که دید خواهرش خواب رفته، به سراغ موبایل رها رفت و روشنش کرد. امیر گفته بود که امکان  
داره عکس هایی رو برای رها فرستاده باشن که بهتره نبینه؛ برای همین آوا بعد از زدن رمز اولیه ی  
موبایل رها وارد تلگرامش شد و رمز تلگرام را هم زد. این دو خواهر هیچ چیز پنهانی از هم  
نداشتند. آوا روی شماره ی ناشناس کلیک کرد. عکس های باز شده را پلی کرد و بعد از دیدن  
عکس آراد در آن وضعیت هین بلندی کشید و برای اینکه خواهرش رو از خواب بیدار نکند،  
دستش را جلوی دهانش گرفت. سریع از توی کشوی عسلی نوت برگ های زرد رنگ را به همراه  
خودکار آبی رنگ برداشت و شماره را یادداشت کرد. همه ی وسایل را به حالت اولیه در آورد و نام  
ناشناس را برای همیشه نیست و نابود کرد و آرام از اتاق خارج شد و به سمت راست که اتاق  
خودش بود حرکت کرد. در اتاقش را باز کرد و وارد شد. فوراً عکس هایی را که از طرف موبایل  
خواهرش برای خودش فرستاده بود باز کرد و برای امیر فرستاد. شماره ی یادداشت شده را هم  
فرستاد و نوشت:  
- امیر این شماره ی ناشناس عکس های داداش آراد رو فرستاده بود. من هم از موبایل رها پاکشون  
کردم. فقط، خبری شده یا نه؟

از آن سو امیر دل توی دلش نبود که برای برادر یکدانه‌اش چه اتفاقی می‌افتد؟ آراد الان نیم‌ساعتی بود که در اتاق عمل به سر می‌برد. امیر هم راهرو را قدم‌رو می‌کرد و با خود می‌گفت که چه قدر انتظار سخت است؛ اما وقتی پشت در اتاق عمل باشی سخت‌تر هم می‌شد. حسام مضطرب روی یکی از صندلی‌های فلزی نشسته بود و پای راستش را ریتم‌وار روی زمین می‌کوبید. آرنج‌های دو دستش را روی زانوهای دوپایش قرار داده بود و کف دستانش را سپر صورت بدون رنگش کرده بود.

چهل‌وپنج دقیقه می‌شد که آراد در اتاق عمل بود. امیر کلافه چنگی به موهای بور خوش فرمش زد و از حالت پریشونی در آوردشان و با حرص گفت:

- کی تموم میشه این عمل لعنتی؟

- نمی‌دونم رفیق، نمی‌دونم... .

همین‌قدر مکالمه‌ی آن دو بود که از اضطراب جانشان به لبشان رسیده بود و حال جای آن دو عوض شده بود. امیر نشسته بود و پا به زمین می‌کوبید و حسام راه می‌رفت و مشت بر دیوار. بعد از دوساعت و نیم جراح آراد از در اتاق عمل بیرون آمد و امیر و حسام یخ زده جلوی دکتر خشکشان زده بود تا بالاخره حسام زبان باز کرد و پرسید:

- آقای دکتر چی شد؟ عملش خوب بود دیگه؟

- راستش چون پلیس بوده و ورزشکار، بدن قوی داشته. هرکی دیگه بود نمی‌تونست تحمل کنه. چاقو زهرآلود بوده؛ اون هم از بدترین نوعش. شکنجه‌ها، برقی که به عنوان شکنجه به بدنش وارد کردن، کشش و فشاری که برای فرار به خودش آورده، همشون باعث شد که... .

امیر عصبانی صحبت دکتر را قطع کرد:

- دِ تهش رو بگو دیگه دکتر؟ قصه‌ی حسین کرد شبستانی میگی؟ زنده موند، نه؟ داداشم زنده‌اس؟

- متأسفانه بیمار وارد اغما شدن... .

- اغما دیگه چه صیغه‌ایه؟

- فعلاً تو کماست... متأسفم.

حرف‌های آخر دکتر مثل شلاقی بود بر تن حسام و امیر که سرجایشان خشک شده بودند و اشک می‌ریختند. پنج دقیقه در همان حال موندن تا اینکه امیر به حرف او مد:



- می خواستم برم از خاله ملیحه مژدگونی بگیرم. می خواستم خواهرهام رو خوشحال کنم. می خواستم رها رو از دل نگرونی در بیارم... نشد.
- قویه، آرادی که من می شناسم، قوی تر از این هاست. چرا خودمون رو باختیم؟ داداشمون برگشته. درسته توی کماست؛ ولی نمرده که. حالش خوب میشه. دوباره قربون صدقه ی خودش میره. دوباره یهویی زنگ می زنه میگه من هوس کردم بریم پیک نیک. دوباره سر و صدای خنده های شما دوتا کوجه رو بر می داره. دوباره وقتی میرم عملیات با دخترم بازی می کنه. دوباره سه تایی میریم استادیوم واسه تماشای دربی... .
- باید خبر بدیم. من به رها میگم. تو به خاله و آيسان.
- باشه.
- امیر موبایلش را در دست گرفت و شماره ی آوا را پلی کرد و بعد دو بوق، آوا جواب داد:
- جانم؟
- آوا؟
- بله عزیزم؟
- آراد برگشته.
- واقعا؟ خب خداروشکر. خیلی خوشحال شدم؛ چشمت روشن. تو چرا این قدر گرفته ای؟
- برگشته؛ ولی زخمی. برگشته؛ ولی بی جون؛ تو حالت اغماست. نور چشم رفت؛ چه چشم روشنی؟
- آوا فقط سکوت کرد. جوری که انگار سطلی از آب و یخ روی سرش ریخته باشند. بوق های ممتد، نشان دهنده ی این بود که امیر تماس را قطع کرده. اما مسیجی فرستاد و آدرس بیمارستان را به آوا داد. حالا آوا مانده بود و این خبر که خواهرش را نابود می کرد.
- حسام با انگشتانی یخ زده روی اسم آيسان مانده بود؛ ولی قدرت تماس با خانمش را نداشت.
- بعد از یک نفس عمیق شماره را پلی کرد و آيسان فورا جواب داد:
- حسام؟ خبری شده؟
- این چندماه هربار که حسام تماس می گرفت اولین چیزی که می پرسید، همین بود. اما الان یک تغییر کرده بود؛ تا به حال حسام پاسخ می داد «نه عزیزم» اما حال باید بگوید آری.
- آره.
- خب؟ داداشم کجاست؟

- تو کما... .

خودش هم می دانست این خبر بد را به بدترین نحو ممکن داده است اما اشک هایش نمی گذاشت تا حرف دیگری بزند. پس او هم همانند امیر آدرس را مسیح کرد.

نزدیک یک ساعت بعد، حدودای ساعت سه صبح همگی در بیمارستان بودند. امیر پشت شیشه نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود. همه گریه می کردند. حسام حلما را که خوابیده بود به دست آرمان سپرد و آيسان را در آغوش گرفت. آوا رها رو آروم می کرد؛ ساغر هم خانم جون رو که از تاب دلتنگی پسرش داشت دیوانه می شد. ولی هیچکس نبود امیر را آروم کنه. شاید الان حال اون از همه دگرگون تر بود. امیر اشک می ریخت؛ اما صورتش خیس نمی شد. صورتش رو به سرامیک های سرد چسبوند و گفت:

- داداشی؟ می بینی؟ همه یه سنگ صبور دارن. همه یکی رو دارن تا آرومش کنن. حتی آرمان هم با اون جغله آروم میشه. اما درمون من کجایی؟ بعد هفت ماه، اینه رسم مرد بودن؟ آره داداش؟ آره مرد؟ آره رفیق؟ آره درمون؟ آره همدم؟! باشه، شما بخواب. استراحت کن، استراحت کن. ولی میرم و مثل یه شیر زخمی می درم اون کثافت ها رو. یه لاشخور فقط زمانی خوشحال میشه که شیر رو زخمی و شکسته ببینه. تو بخواب، حواسم بهت هست؛ ولی انتقامت سر جاشه.

خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود. بلند شد و همراه با بلند شدنش، توجه همه بهش جلب شد. با صدایی گرفته گفت:

- حسام؟

- بله؟

- اسلحه همراهته؟

- آره، ولی به تو نمیدم.

- حسام من اعصاب ندارم، بده اون اسلحه رو... .

حسام ناچار اسلحه رو در آورد و روبه روی امیر گرفت. گفت:

- بگیرش؛ ولی کار اشتباهی نکن لطفا. اگه خیلی گیر بودی، فقط برای دفاع از خودت استفاده کن.

- حرف نزن.

- امیر؟
- حسام ساکت شو تا به چیزی نگفتم واسه هردومون بد بشه... .
- امیر همینطور که گلوله‌ها رو چک می‌کرد، خانم‌جون اومد جلو و دستش رو گذاشت روی شونه‌ی خمیده‌ی امیر و با گریه گفت:
- پسر من؟
- جونم خاله؟
- تو کاری نکنی که به سرنوشت آراد دچار بشی. لطفا! من طاقت ندارم دوتا پسرانم رو روی تخت بیمارستان ببینم.
- امیر اسلحه رو پشت کمر بندش گذاشت و بعدش دست پر از چین خانم‌جون رو ب.وسید و گفت:
- نه خاله، من ساکت نمی‌شینم؛ من انتقام می‌گیرم از همه‌ی اون‌هایی که باعث شدن داداش من، پسر مثل دسته گلت، روی این تخت بیفته. من نمی‌میرم؛ بلکه می‌کشم. شکار نمیشم؛ بلکه شکارچی میشم!
- پسر من بازم نگرانتم.
- نگران نباش قربونت برم، نگران نباش!
- بعد از زدن این حرفش دستی به سر و رویش کشید و به سمت خروجی، پا تند کرد. با اسماعیل رفیق مشترک خودش و آراد که اتفاقاً پلیس هم بود گفت:
- الو؟
- اسماعیل خونه‌ای؟
- کاری داری امیر؟
- اسی اگه کاری نداشتم مغز خر نخورده بودم ساعت چهار صبح زنگ بزنم.
- باشه رفیق، چرا عصبی میشی؟
- امیر کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:
- ببخشید رفیق.
- خدا ببخشه، بیا خونه‌ام.
- نیم ساعت دیگه اونجام.

اسماعیل برای خودش مخ کامپیوتر بود. فقط لازم بود یه شماره یا یه اسم بهش داد تا کل اطلاعات طرف رو پیدا کنه؛ امیر هم برای همین با اون تماس گرفته بود. بعد از قطع کردن تماس سریع یه تیشرت سبز تیره و یه شلوار جین پوشید و سوار موتورش شد و به سمت خانه‌ی اسماعیل حرکت کرد. خانه‌هایشان به هم نزدیک بود و نیم ساعته رسید. بعد از زدن ایفون منتظر موند و بعد از چند ثانیه صدای چیلیک در خبر از باز شدنش می‌داد. امیر بعد از طی کردن حیات سرسبز و کوچک خانه مجردی اسماعیل به در ورودی رسید و بعد از گفتن «یا الله» وارد خانه شد:

- بیا رفیق، بیا داخل.

- ببخشید این موقع مزاحمت شدم.

- نه دیگه، من هم داشتم کار می‌کردم؛ وگرنه که این موقع عمرا بیدار می‌شدم.

امیر لبخند کوتاهی زد و گفت:

- من وضو دارم، با اجازه‌ات تو اتاق نماز می‌خونم بعدش میام.

- باشه.

امیر بعد از شنیدن صدای اسماعیل وارد اتاق کوچکی که سمت چپ آن خونه‌ی نقلی بود، رفت. این خانه تنها همین اتاق را داشت و آشپزخانه و سالن و سرویس‌های بهداشتی. امیر بعد از وارد شدن به اتاق، جانماز رو برداشت و پهن کرد و شروع کرد به نماز خوندن. بعد از اینکه نمازش تموم شد، نگاهی به آسمون انداخت و همینجور که آروم اشک می‌ریخت گفت:

- اوس کریم؟ صدام رو می‌شنوی؟ می‌دونم که می‌شنوی، می‌دونم که هستی، می‌دونم که

حواست هست؛ اما نمی‌دونم چرا داداش من؟ چرا بعد هفت ماه که برگشته، باید اینجوری

پیداش بشه؟ کمکم کن؛ کمکم کن که بتونم پیدا کنم آدم‌هایی رو که این بلا رو سرش آوردن. من اون همه قوی نیستم که بتونم اینجوری دیدن داداشم رو تحمل کنم.

بعدش بلند شد و جانماز رو گذاشت سر جایش و برگشت بیرون داخل سالن. اسماعیل هم چایی آماده کرده بود و تا امیر رو دید گفت:

- ها رفیق، بیا که چایی تازه دم بود. مادرزنت دوست داره.

- ول کن این حرف‌ها رو اسی.

- راستی؟

- هوم؟

- آراد چی شد؟ اصلا تو چرا این قدر بی حالی؟
- از موضوع آراد فقط خواجه حافظ شیرازی بی خبر بود. امیر در جواب اسماعیل به طور خلاصه و خیلی ناراحت تعریف کرد که آراد در بیمارستان است و فعلا در اغما فرو رفته... .
- باورم نمیشه.
- من هم باورم نمیشه اسی.
- حالا کمکی از دست من بر میاد؟
- آره.
- با کمال میل؛ چی کار کنم؟
- یه شماره ناشناس عکس‌های شکنجه شدن آراد رو فرستاده بود. می‌خوام اطلاعاتش رو واسم پیدا کنی.
- باشه، بده شماره رو.
- بعد از اینکه امیر شماره رو داد اسماعیل گفت:
- این که از خارجه.
- یعنی نمی‌تونی؟
- چرا می‌زنی؟ می‌تونم رفیق؛ فقط یکم بیش‌تر طول می‌کشه.
- باشه باشه، زود باش.
- و بعدش اسماعیل شروع کرد به زدن شماره و زدن رموز خاص و چیزهایی از همین قبیل و بعد از ده دقیقه سرش رو آورد بالا و گفت:
- پیدا شد.
- خب؟
- شماره واسه‌ی ترکیه است.
- بیشتر توضیح بده.
- مهمت اناچ، توی یکی از ویلاهای بالا شهر استامبول زندگی می‌کرده... .
- می‌کرده؟
- اگه بذاری دارم توضیح میدم.
- آها، باشه.
- پنجاه و هشت ساله، صاحب یه دختر به اسم سلین، زنش چندین سال پیش فوت کرده و... .

و بعد از توضیحاتی که اسماعیل داد، امیر بهت زده گفت:

- این اطلاعات رو واسم ایمیل کن.

- باشه.

- من سر در نمیارم از این داستان.

- نگران نباش، خنگ نیستی؛ چون من هم سر در نیاوردم. تازه شدیم دوتا.

- ولی من پیداش می کنم.

- پیدا کردی به من هم بگو.

- اوکی، من دیگه برم.

- بودی حالا... .

- نه دیگه، فعلا.

- یا علی.

امیر که کلافه و ناراحت بود و از ساعت پنج صبح تا الان که هفت صبح بود، همینجور توی خیابان های تهران دور می زد. امروز یک تیرماه بود؛ یعنی بیست و پنجمین سالی که پدر و مادر امیر پیشش نیستن و امیر هم به سمت بهشت زهرا حرکت کرد. به قطعه ای آشنا که رسید نگه داشت. پدرش همیشه اصرار داشت که پیش مادرش دفن بشه. پس امیر به سمتی رفت که پرچم مقدس جمهوری اسلامی ایران توسط باد جابه جا می شد. نشست و شاخه های گل مریم رو گذاشت پیش خودش. سر بطری آب رو باز کرد و شروع کرد با صبر و حوصله اول سنگ قبر پدرش رو شست و بعدش هم سنگ قبر مادرش. روی سنگ قبر پدرش رو خوند:

- سرهنگ شهید فرهاد تهرانی.

بعدش هم روی سنگ قبر مادرش رو زمزمه کرد:

- مادری مهربان و دلسوز ساره تهرانی.

مادر و پدر امیر هر دو دخترعمو و پسرعمو بودن. امیر شاخه گل های مریم رو پرپر می کرد روی سنگ قبر پدرش و مادرش و همراه با اشک هاش زمزمه می کرد:

- بابا یادته از آراد برات گفتم؟ دبعد هفت ماه پیداش شده. آقا خودش رو راحت کرده. دکترا میگن حالت اغما؛ ولی من می دونم که از بس که تنبل و خواب آلود هستش، می خواد یکم بخوابه؛ خستگیش که در رفت بلند میش، مطمئنم. این هم از داستان آراد بابا. مامانم؟ نمی دونی چه حالی دارم. حتی فکر کردن به اینکه دارم اون رو هم مثل شما از دست میدم، دیوونه ام می کنه.

دلم خیلی واستون تنگ شده؛ خیلی زیاد. راستی مامان؟ فکر می‌کنم پسرا که عاشق میشن، اول به مامانشون میگن. مامان من عاشق شدم. دختره اسمش آواست. خیلی مهربونه، خیلی زیاد. چشم‌هاش عسلی. مامان مثل خودت متولد مهرماه؛ سه مهر هفتاد و دو. هم رشته‌ی ساغر هم هست. توی دانشگاه شهید بهشتی، شیمی آزمایشگاه می‌خونه. ولی مامان؟ بابا؟ من نمی‌تونم باهاش باشم. یعنی می‌تونم؛ یعنی ... نمی‌دونم. نمی‌دونم دختری رو که دوست دارم و امیدوارش کردم که باهم ازدواج می‌کنیم و دختر قاتل شما رو، واسه خودم نگهش دارم یا ولش کنم و خودم رو از ایران دور کنم؟ اصلاً بخوام از ایران برم مگه میشه؟ ساغر چی؟ آراد چی؟ خاله ملیحه، مامان آراد چی؟ مامان تو که بد قول نبودی؟ مگه همیشه بهم نمی‌گفتی که هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم؟ پس چرا من نتونستم مثل بقیه بچه‌ها واستون لوس بشم؟ مگه نمی‌گفتی که هر موقع دلت گرفت بیا سرت رو بذار روی پاهام و باهام درد و دل کن؟ مگه نمی‌گفتی دردت رو درمون میشم؟ الان من بیست و پنج ساله که اون پاها رو ندارم؛ چی کار کنم؟ اشک‌ریزان هوس دامن مادر دارم. فقط از خدا یه سوال دارم. خدایا، اگه خودت مادر داشتی می‌داشتی مادرت بمیره؟ آره؟! روی سنگ قبر رو با بغض زمزمه کرد:

«تورا با جوهر زر می‌نویسم. شبیه در و گوهر می‌نویسم

درون دفتر شعرم همیشه به جای عشق، مادر می‌نویسم.»

«حسین شادمهر»

بابا؟ فراموش کردن هنر می‌خواد و من هم بی‌هنرترین این عالمم. برام جز این سنگ سرد مزارت هیچی نمونه. دلم پر می‌کشه واسه بابا گفتن. ولی شما شربت شهادت رو نوش جان کردی آقا فرهادها؛ فکر نکنی حواسم نیستش.

بعدش سرش رو گذاشت روی قبر ساره و با یه بغض دردناک گفت:

- مامانی دلم گرفته. واسه دردم درمون شو. مامان؟ چرا پاهات این‌قدر استخونی شدن؟ چرا

این‌قدر لاغر شدی؟ اون موهای مشکی بلندت چی؟ چرا این‌قدر کوتاه شدن؟ مگه نگفتم که

کوتاهشون نکن؟ مگه نگفتم من عاشق موی بلند یه زنم؟ مگه نمی‌گفتم مامان من باید موهای

بلند باشه؟ مامان با بابام قهری؟ آخه از هم یکم فاصله دارین. شما همیشه پیش هم می‌موندین

مامانم با من قهری؟ آخه جوابم رو نمیدی. مامان از کی گله کنم؟ گله‌ی این عقده‌ام رو. آخه من

عقده‌ی سر روی پاهات گذاشتن رو دارم. عقده نوازش، عقده‌ی یه ناز کردن پسرونه، عقده‌ی اون

نصیحت‌های مادرانه. خدا از خاله راضی باشه؛ هر زمان که آراد رو نصیحت می‌کرد، سیگاری

نشی، خلافکار نشی، دروغ نگی، من هم می‌داشت پیشش، سر من رو می‌داشت روی قلبش و سر آراد رو روی پاهاش. همین الانش هم دست میکشه روی سرم؛ دست مادرونه. دلم تنگتونه. دیگه پیش خدا سفارش من رو هم بکنین پیام پیشتون. توی این دنیای بزرگ دارم خفه میشم؛ دارم جون میدم؛ دارم نفس نفس می‌زنم. با هر نفسم جیگرم آتیش می‌گیره، قلبم تیکه‌تیکه میشه، گوشت‌های تنم پاره‌پاره میشن. بابا تو رو خدا، تو یه راهی نشونم بده، تو یه کاری کن... . بعدش هم با ضعفی که توی بدنش بود و این هم به خاطر نخوردن غذا و گریه‌ی زیاد بود بلند شد و به سمت موتورش رفت. کلاه کاسکت رو گذاشت و به سمت بیمارستان(...) حرکت کرد. بعد از بیست و پنج دقیقه رسید به محوطه بیمارستان و پیاده شد؛ ولی همزمان با پیاده شدنش شایان و بقیه‌ی اعضای خانواده رو دید که همگی بیرون نشستن و غم‌برک زدن. جلو رفت و به شایان دست داد:

- سلام رفیق.

- سلام شایان.

- تو حالت خوبه؟

- اگه تو با این وضعیت خوبی، من هم خوبم.

بعدش هم شایان اون رو به آغوش خودش دعوت کرد و خانم جون گفت:

- امیر این‌ها نمی‌ذارن آرادم رو ببینم. نمی‌ذارن پاره‌ی تنم رو بغل کنم.

- خاله جون؟ جان من برو.

بعدش هم خطاب به همه گفت:

- اینجا بیمارستانه، نه خونه‌ی خاله. بهتون اجازه نمیدن که به این راحتی ببینینش یا شاید اصلا

نتونین؛ پس همتون برین. اصلا حسام کجاست؟

این‌بار آيسان زبون باز کرد و گفت:

- داخل. فقط یه نفر می‌تونه بمونه. حسام نداشت هیچ‌کدوم بریم.

- رها خانم کجاست؟

- اصلا اون کیه؟ به آراد چه ربطی داره؟

- سوالم رو با سوال جواب نده لطفا آيسان.

- حالش بد شد، بستریش کردن. اون آوا هم پیشش موند.

- شایان؟



- جان؟
- میشه بری داخل به حسام بگی بیاد خانواده رو بیره خونه؟
- باشه.
- و شایان رفت به دنبال حسام و خانم جون معترضان رو به امیر گفت:
- من هیچ جا نمیرم تا پسر من به هوش بیاد.
- امیر رفت و صورت خانم جون رو با دستاش قاب گرفت و گفت:
- خاله؟ قربونت برم، من قسم جون خودم ذو خوردم؟ یعنی من این قدر بی ارزشم؟ بعدش هم، اصلا معلوم نیست آراد کی بلند میشه. خواهش می کنم برین.
- قول میدی هر خبری شد، چه خوب و چه بد، خبرم کنی؟
- قول میدم.
- پس باشه.
- الهی فداشون شم من.
- خدانکنه پسر من.
- امیر پیشانی خانم جون رو بوسید و بلند شد که به رها سر بزنه، اما ساغر صدایش زد:
- داداش؟
- بله؟
- بیا این کلوچه رو بخور.
- نمی خورم ساغر، گیر نده.
- داداشی خواهش می کنم. به خاطر من لطفا.
- ساغر؟
- یعنی نمی خوری؟ باشه تو هم مریض شو؛ ضعیف شو؛ این طوری می خوای انتقام بگیری؟ همه ناراحتیم؛ ولی دلیل نمیشه هیچی نخوریم و فقط گریه کنیم. هممون به نحوی باید قوی باشیم داداش، تو باید از همه قوی تر باشی و حال بقیه رو هم خوب کنی؛ نه اینکه این جور ضعیف باشی. داداش من این جور نبود!
- بده اون کلوچه رو... .
- امیر به زور و برای اینکه بتونه روی پا باشه و دل خواهرش رو نشکسته باشه، کلوچه رو خورد و ساغر لبخندی از سر رضایت زد. امیر سوالی به ساغر نگاهی کرد و گفت:

- آرمان کجاست؟
- اونجا روی نیمکت نشسته و با کسی حرف نمی‌زنه.
- و با دستش به سمت نیمکت رنگ رفته‌ی سمت راست محوطه اشاره کرد. امیر نگاهی انداخت و گفت:
- باشه، حسامم اومد؛ تو دیگه برو.
- حسام اعضای خانواده رو به منزلش برد و سعی در آرام نگه داشتنشون داشت. شایان بالای سر رفیق بامرامش اشک می‌ریخت. آوا در اتاق بخش که رها بستری بود، نشسته بود تا خواهرش از خواب بیدار شود و حالا هم امیری که به سمت آرمان می‌رفت تا آرومش کند.
- داداش کوچیکه؟
- ...
- دیگه جواب من رو هم نمیدی؟
- خجالت می‌کشم؛ شرمنده.
- امیر، آرمان رو بلند کرد و در آغوش کشید و با مهربونی و صد البته ناراحتی و بغض گفت:
- دشمنت داداش، این چه حرفیه؟ مگه چی کار کردی؟
- آرمان از آغوش امیر بیرون اومد و هر دو روی همان نیمکت نشستند و آرمان گفت:
- روم سیاه، عذاب وجدان مثل خوره افتاده به جونم و داره من رو می‌خوره. عذاب اینکه من رفتم و پی خوشیم بودم؛ غافل از اینکه اینجا چه خبره. امیر هفت ماهه داداش من رو اسیر گرفتن؛ شما به من هیچی نگفتین؟ من رو آدم حساب نکردین؟ همه می‌دونستن؛ فقط من و خواجه حافظ اضافی بودیم؟
- این چه حرفیه می‌زنی آرمان؟ ما نمی‌خواستیم تو رو توی کشور غریب ناراحت کنیم. خودمون همه جا رو گشتیم؛ ترکیه، ایتالیا، آلمان، تمام جاهای مهم این سه‌تا کشور که ممکن بود باشه. خود این دنبال گشتن‌ها نزدیک چهارماه طول کشید؛ مگه بی‌خودیه؟ آخرین بار می‌خواستیم برم به سمت آمریکا که اول رئیس‌م رو کشتن و بعدش هم تو تماس گرفتی... .
- ولی این جووری نیست. ببین چه قدر لاغر شدی؛ مثل این شده که تمام مشکلات و سختی‌ها و درد و رنج‌ها رو تنهایی به دوش کشیده باشی. کارهایی که تو کردی رو من در حق داداشم نکردم.

- اون داداش من خم هست. یادت رفته؟ اون هم به من خیلی کمک کرده بود. در ضمن موقعیت من و تو فرق داره. اول که سنمون و بعدش هم اینکه من یه پلیسم. خب یه پلیس راحت تر می‌تونه دنبال یکی بگرده. اون عوضی فقط بره دعا کنه پیداش نکنم.
- ممنون که هستی.
- تو هم ممنون که هستی. پس الان می‌خوای به من کمک کنی، آره؟
- با کمال میل.
- اول خودت رو جمع و جور کن؛ بعدش هم حواست به خونه باشه. نترسی؛ ولی ممکنه پیداشون بشه. من دوتا محافظ قبلا فرستادم. حسام هم توی خونه‌اس؛ ولی تو هم حواست باشه. الان هم برو خونه.
- چشم داداش.
- چشمت بی‌بلا.
- بعدش از هم خداحافظی کردن و امیر رفت بخش و جلوی پذیرش ایستاد و گفت:
  - ببخشید؟
  - بفرمایید؟
  - خانم رها راد توی کدوم اتاق هستن؟
  - یه لحظه صبر کنین!
  - بعد از چندلحظه پرستار گفت:
  - بله، اتاق صد و دو از سمت راستتون.
  - ممنون.
  - خواهش می‌کنم.
- امیر به سمتی که پرستار گفته بود رفت و جلوی اتاق صد و دو ایستاد و دوتقه کوتاه به در زد که آوا گفت:
  - بفرمایید.
  - سلام.
  - سلام عزیزم.
  - حالش چه طوره؟
  - بد! قبل از اینکه بیای بیدار شده بود و سرو صدا می‌کرد؛ پرستار آرام‌بخش بهش زد، خوابید.

- آهان، پس من برم پیش آراد.

- باشه عزیزم.

- کاری داشتی مسیح بده.

- باشه.

و بعدش از در اتاق خارج شد و به سمت مراقبت‌های ویژه رفت. شایان رو در حال گریه کردن دید.

رفت سراغش و دست چپش رو روی شانه‌ی راست شایان گذاشت و گفت:

- رفیق خوب میشه.

- می‌دونم.

- بسه، قوی باش. همیشه توی اوج قدرتی که داری مرد باش. مسائل پیش پا افتاده نباید تعادل

ذهنی تو رو بهم بریزه. البته درسته آراد خیلی واسه‌ی هردومون مهمه؛ ولی ما باید قوی باشیم.

- درسته.

بعدش هم اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- من میرم سر کار.

- برو.

- فعلا.

- یا حق.

و بعدش امیر موند و برادرش.

\*\*\*

«سه ماه بعد»

(دانای کل)

سه ماه از اون روز می‌گذشت و آراد هنوز هم بدون کوچک‌ترین تغییری، روی تخت افتاده بود.

سی و یک شهریور ماه بود. آراد که ششم تولدش بود و امیر هم بیست و هفتم. اما حتی یدونه

کیک هم امیر قبول نکرد که واسش بگیرن. محرم شده بود. امیر همیشه شب‌ها رو به طور کامل

خودش پیش آراد می‌موند و اجازه نمی‌داد هیچ‌کس دیگه پیشش باشه. ساعت نه شب بود و رها

پیش آراد مونده بود تا امیر بره

هیئت. شلوار مشکی پوشیده بود و تیشترش هم مشکی بود. روی تیشترش با رنگ طلایی نوشته شده بود «ای تشنه شهید سر بریده». رها همین جوری پشت شیشه رو به قبله ایستاده بود و داشت قرآن می خواند. چند صفحه‌ای از سوره رو خوند که خانم جون اومد پیشش و گفت: - این قدر التماس دکترش کردم تا اجازه داد من هم بیام و قران بخونم.

رها لبخند مهربونی بهش زد و گفت:

- آخه شما که سر پا نمی‌تونین؛ بیاین بشینین روی صندلی.

و همراه با حرفی که زد هدایتش کرد به سمت صندلی و دوتایی با هم نشستن روی دوتا صندلی گوشه‌ی اتاق. خانم جون دست‌های رها رو گرفت توی دست‌های چین افتاده‌اش و با گریه گفت:

- دوستش داری دخترم؟

خجالت کشیده بود. نمی‌دونست باید چی بگه؛ واسه همین با صورتی که هزاربار از خجالت سرخ و سفید شد رو پایین انداخت که خانم جون گفت:

- خجالت نکش دخترم؛ فقط می‌خوام حرف دلت رو بدونم!

- روم سیاه، حاج خانم من....

- روی دشمن‌ها سیاه دختر قشنگم.

- ولی اگه الان آراد اونجا روی تخت افتاده به خاطر کسیه که حتی خجالت می‌کشم بگم بابامه؛ چون واسم پدری نکرده.

- پدرت ربطی به تو نداره دخترم؛ مهم خودتی که دلت پاکه و این قدر دوست داشتنی. خواهرت هم همین‌طوره. آرادم که به هوش اومد، واسه دوتا پسرهام خواستگاریتون می‌کنم.

تلخندی به این همه مهربونی زد و هردو در سکوت شروع به قرآن خوندن کردن.

\*\*\*

امیر به همراه شایان به هیئت زنجیرزان رفته بود و دو ساعتی بود که زنجیر می‌زدن. شایان از اول تا آخر گریه می‌کرد؛ ولی امیر محکم زنجیر رو به شانه‌هایش می‌کوبید و فقط سکوت کرده بود و فقط آراد می‌دانست که امیر وقتی خیلی ناراحت باشد سکوت می‌کند و چیزی نمی‌گوید.

عقربه‌های ساعت، دوازده رو نشان می‌داد و الان سه ماهی می‌شد که امیر خواب و خوراک درستی نداشت. دوباره هم می‌خواست برگردد و پیش برادر خودش، شب را صبح کند. پس با این حساب برگشت بیمارستان و رها جای خودش رو به امیر داد. روزها و شب‌ها همین‌طور می‌گذشتند؛ ولی خبری از بهبودی آراد داده نمی‌شد.

«سه ماه بعد»

(چهارم آذر ماه نود و شش \_آراد)

یه پیراهن و یه شلوار سفید تنم بود و با پای برهنه از روی چمن ها قدم بر می داشتم. همین طور می رفتم و هر چی جلوتر می رفتم، فضای سرسبزتری در انتظارم بود. یه جایی شبیه بهشت؛ رودخونه داشت، صدای پرنده ها، درخت های میوه، واقعا همه چیز قشنگ بود؛ خیلی زیاد، همین طوری جلو رفتم که با دیدن سرهنگ کیانی و پدرم سمت راست و خاله ساره و عمو فرهاد سمت چپ تعجب کردم و دهنم باز موند. توی بهت مونده بودم که دیدم بابام گفت:

- پسرم تو اینجا چی کار می کنی؟

- من هم اومدم پیشتون بابا... .

- نه پسرم، هنوز زوده، تو باید زندگی کنی.

- ولی بابا... .

سرهنگ حرفم رو قطع کرد و گفت:

- بابات درست میگه پسرم؛ برگرد. خواب بسه، تو باید بری و خانواده ات رو نجات بدی. هیچ

می دونی الان امیر چه قدر از دستت عصبی شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه.

و پشتم رو بهشون کردم و راه افتادم به سمت یه در قهوه ای رنگ.

تمام قدرتم رو توی انگشتم جمع کردم تا بتونم تکونش بدم و در رو باز کنم و سعی کردم که جلوم رو ببینم.

(دانای کل)

امیر بعد از اصرار زیاد، تونسته بود از دکتر زارعی اجازه بگیره تا وارد بشه و آراد رو ببینه. لباس مخصوص رو پوشید و وارد اتاق شد. روی صندلی و پشت به شیشه نشست و دست کبود و زخمی برادرش رو توی دست های خودش گرفت و گفت:

- سلام داداشی، خوبی؟ چه خبرها؟ از ما یادی نمی کنی؟ خوش می گذره این قدر می خوابی؟ چه قدر تو تنبلی! پسر این همه آدم منتظرتن. باید خودت رو نشون بدی. باید نشون بدی که آراد پارسا چه قدر قویه و این شکنجه ها واسش حسابی پیش پا افتاده اس. پسر شش ماهه، دیگه

بسه! مبادا بری پیش رئیس‌ها! مبادا بری و من رو ول کنی. من هنوز بهت احتیاج دارم؛ خیلی زیاد.

همین جور که حرف می‌زد قطره‌ای از اشکش روی دست آراد افتاد و تا اومد قطره‌ی اشکش رو پاک کنه انگشت سبابه‌ی آراد تکون خورد. پلک‌هاش حرکت کرد و چشم‌هاش نیمه‌باز شد. سر و صدای دستگاه‌ها هم بلندتر شد. امیر لبخند خوشحالی زد و سریع دوید بیرون و داد زد:

- پرستار؟ پرستار؟

همه نگران بهش نگاه کردن که باز با ذوق خندید و گفت:

- پرستار، داداشم به هوش اومد.

همگی خوشحال بودن و سر از پا نمی‌شناختن. انگار این خانواده تازه جون گرفته بود؛ ولی آيسان و دخترش به اضافه‌ی ساغر در این جمع غایب بودند، حسام خوشحال و با لبخند از راهرو خارج شد تا با آيسان تماس بگیرد. امیر کلاهش رو در آورد و لباس‌ها رو کم‌کم از تنش جدا کرد. رها اشک شوق می‌ریخت و از خوشحالیش خانم جون رو بغل کرده بود. خانم جون رو نگو؛ حال او اصلا توصیفی نداشت! آرمان هنوز توی شوک بود و بی‌مهابا اشک می‌ریخت. آوا هم به سمت امیر اومد و گفت:

- عشقم، چشمت روشن؛ بهت تبریک میگم. خیلی خوشحال شدم.

- مرسی عزیزدلم. تنت سلامت باشه.

صیغه‌ی محرمیت هر دو زوج دیگر باطل شده بود و فایده‌ای نداشت. دکتر اما سراسیمه از اتاق بیرون اومد و گفت:

- علائم حیاتیش کاملاً برگشته. منتقلش می‌کنم بخش. اون وقت برید ببیننش؛ ولی گل واسش نیارین. ممکنه اوایل فراموشی بگیره؛ ولی موقت هستش. چشمتون روشن، تنتون بی‌بلا.

- ممنون آقای دکتر، زحمت کشیدین.

امیر بود که باخوشحالی جواب دکتر زارعی رو می‌داد. همگی خوشحال بودند از به هوش اومدن آراد و ناراحتی از فراموشی او نداشتند.

(آراد)

دکتر که بخش منتقل کرد، همه اومدن و ابراز دلتنگی کردن. بعد از چند دقیقه دکتر وارد اتاقم شد و گفت:

- خب آقای پارسا؟

- جانم؟

- جانت سلامت. میبینم سخت‌جون‌تر از این حرف‌هایی. فراموشی هم که نگرفتی خدا رو شکر.

- آره دیگه، ما اینیم. فقط من درد دارم‌ها.

- ببخشید؛ ولی اولاً من نمی‌دونم جون چی داشتی زنده موندی؛ دوما معجزه شد؛ سوماً شیش

ماهه رو تخت افتادی؛ آدم سالم هم بدن درد میگیره. باز خوبه زخم بستر نگرفتی. فقط همه رو

زیادی ترسوندی، از من به تو نصیحت که هوای این آقا امیر رو داشته باش؛ داشت دیوونه می‌شد

دور از جونش.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- آره؟

امیر معترضانه نگاهی به دکتر انداخت و گفت:

- نه، کی گفته؟ باور کن می‌مردی هم من عین خیالم نبود. بالاخره از مخارج کم می‌شد.

- یعنی این جوریه‌است؟

لبخندی زد و پیشونی من رو ب.وسید و گفت:

- نه دادا، خار به پات بره دنیا رو به آتیش می‌کشم. زمین و زمان رو یکی می‌کنم. والا، فدام شی.

- پر رو.

بعدش همگی لبخندی زدیم که دکتر گفت:

- من باید برم؛ ولی حواست باشه خودت رو خسته نکنی. این دستگاه‌ها چند روزی باید بهت

وصل باشه؛ بالاخره شش ماه اغما بودی.

بعد از رفتن دکتر رها اومد بالای سرم و گفت:

- هیچ می‌دونی چه قدر ما رو ترسوندی؟

- عه؟ ترسیدین؟

یه نگاه به اطراف کرد و وقتی دید به جز امیر و آوا هیچ کی حواسش نیست و همه دارن با

خوشحالی با هم گپ می‌زنن و آرمان شیرینی تعارف می‌کنه، فرصت رو غنیمت شمرد و گفت:

- زهر مار، احمق بی‌خاصیت.

سه‌تایی بهش خندیدیم که از حرصش پا روی زمین کوبید. بهش نگاهی کردم و گفتم:

- I love you simply but genuinely



- چیزه، آراد من فقط قسمت اولش رو فهمیدم؛ نیست که زبان انگلیسیم به شدت ضعیفه... من فقط ایتالیایی بلدم.
- امیر هم گفت:
- زن داداش؟
- بهش گفتم:
- امیر یواش، زن داداش چیه؟
- اون هم آروم گفت:
- عشق داداش؟ دادا بهت گفت «دوست دارم، ساده اما خالصانه».
- رها با ذوق گفت:
- فدات شم که... .
- خدانکنه که....
- وقتی تمام خوبی‌ها در تو خلاصه شده، مگر می‌شود برای داشتنت جان نداد؟ (مسلم رشیدی اوندی)
- امیر معترضانه و بچگانه گفت:
- تموم خوبی‌ها در آراد خلاصه نشده. نصفش واسه آراده؛ اون نصفه‌اش توی درون من خلاصه شده.
- بعدش هر چهار نفر زدیم زیر خنده که توجه‌ها بهمون جلب شد و مامان هم اومد جلو و دست کشید روی سرم و دست امیر و توی دستش گرفت و گفت:
- قربون خنده‌هاتون برم.
- خدانکنه مامان.
- خدانکنه خاله‌ی مهربون من. تی جانِ قربان.
- مامانم مازندرانی بود و امیر هم واسه همین داشت این جووری حرف می‌زد. مامانم هم صورت امیر رو که یکمی لاغرتر شده بود و ریش بیش‌تر داشت، ولی باز هم چیزی از جذابیتش کم نکرده بود رو ب.وسید و گفت:
- تو اگه این زبون رو نداشتی چی کار می‌کردی؟
- فدای سرتون، شما رو که داشتم. بعدش هم جایگزین بهتر آراد... .
- مامانم اشک توی چشم‌هاش جمع شد و گفت:

- شما خیلی شبیه به همین. رفتارتون، حرف زدنمون. حتی وقتی تو بی‌هوش بودی من امیر رو بغل می‌کردم؛ چون اون بوی تو رو می‌داد.
- قربونت برم من مادرم.
- خیلی خب شما هم که هی هندونه بدید زیر بغل هم. این قدر واسه هم‌دیگه نوشابه باز کردید خسته نشدید؟
- این صدای آرمان بود که نشون می‌داد حسودی کرده. دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:
  - بیا داداش کوچیکه، بیا حسودی نکن.
  - اون هم مشتاقانه اومد و نشست بغل تخت. دستم رو که توی دستش بود ب.وسید و گفت:
    - خدا تو رو بهمون بخشید. معذرت می‌خوام؛ شرمند که نمی‌... .
    - هیش، ببخشید مامان؛ ولی آرمان جان زر مفت نزن.
  - امیر دوباره گفت:
  - عه؟ آزاد؟ بی ادب شدی‌ها! زر مفت چیه؟ سخن رایگان... .
  - با این حرفش همگی خندیدیم و بهش گفتم:
  - دیوونه می‌کنی آدم رو تو آخه پسر.
  - واقعا؟
  - چی واقعا؟
  - من این قدر جذابم که تو دیوونه‌ی من میشی؟
  - و باز این لبخند بود که مهمون ل\*\*ب‌های همگیمون می‌شد.
  - ولی میگم‌ها؟
  - بنال امیر؟
  - تو چرا این قدر بی‌ادب شدی؟
  - بعدش خطاب به مامان گفت:
  - ببین خاله، من فقط هفت ماه پیشش نبودم؛ ببین چه قدر بی‌ادب شده.
  - جواب مادرم به امیر لبخند مهربونش بود که امیر هم با دیدنش لبخند زد و گفت:
  - جون، تو فقط بخند؛ لازم باشه قله‌ی اورست هم با دمپایی ابری فتح می‌کنم!
  - امیر؟
  - این من بودم که می‌خواستم به بحثش خاتمه بده؛ ولی اون با پرویی تمام جواب داد:

- آراد من الان حوصله‌ی تو رو ندارم. می‌دونم دیگه چی می‌خوای بگی؛ باشه، فدام شی. حالا بذار ادامه بدم.

ی

به قیافه‌ی بهت‌زده و در عین حال عاقل اندر سفیهانه گرفتم به خودم که گفت:

- چیه با اون قیافه‌ی زاغارت این جووری نگاهم می‌کنی؟ خوشگل بودی خوشگل‌ترم شدی.

- عه؟ امیر؟ داداشم رو اذیت نکن.

این آيسان بود که می‌خواست از من دفاع کنه؛ ولی نمی‌دونست که حریف زبون دراز امیر همیشه.

- خب راست میگم. از بس که کبوده، شبیه به انبه‌ای شده که تراکتور از روش رد شده. البته

می‌دونم ربطی نداشت؛ فقط خواستم عمق فاجعه رو نشون داده باشم... .

با این حرفش باز هم همگی خندیدیم که پرستار اومد و گفت:

- وقت ملاقات تمومه؛ فقط همراه بیمار بمونه!

- باشه چشم.

و خطاب به همه گفتم:

- خب برید دیگه، من حالم خوبه.

آرمان: من پیش داداش می‌مونم.

- نه، من خودم می‌مونم. خیلی حرف دارم باهاش.

این امیر بود که آيسان گفت:

- آخه داداش من، تو این چند ماه هم نداشتی شب‌ها کس دیگه‌ای بمونه. ببین چه قدر لاغر

شدی! از پا در میای. بیا خونه‌ی ما غذا بخور و یکمی بخواب؛ فردا تو بیا.

- نه، خودم می‌خوام بمونم.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- امیر برو، این جووری من هم عذاب وجدان می‌گیرم.

- نه داداش، قول میدم استراحت کنم.

- امیر؟

- هوف، نمی‌تونم حرفت رو زمین بندازم؛ ولی فردا حتما میام می‌مونم. سر ساعت نه صبح

این جام!

- باشه دادا.
- قربونت دادا.
- بعدش هم اومد و پیشانیم رو ب.وسید و گفت:
- یا علی.
- علی یارت.
- همگی خداحافظی کردن و رفتن. فقط آرمان موند و اومد نشست روی تخت کناریم و گفت:
- آراد چیزی لازم داری؟
- یه لیوان آب لطفا.
- حتما، ولی خیلی کم.
- بعدش هم از توی یخچال کوچیک سمت چپم یه شیشه آب معدنی بیرون آورد و یه لیوان برداشت و یکم آب ریخت داخلش. کمکم کرد که یکم پیام بالاتر؛ بعدش آب رو بهم داد و دوباره به حالت اولیه برم گردوند. توی خودش بود؛ اون پسر شاد و شنگول همیشگی نبود. ازش پرسیدم:
- خواننده‌ی ما دلش گرفته؟
- نه.
- قبلنا به داداشش دروغ نمی‌گفت.
- الان هم نمیگه.
- حتی همین حرف هم دروغ بود.
- خب آره.
- چرا؟ نکنه عاشق شدی؟
- آره.
- بعدش هم سرش رو انداخت پایین. با لبخند بهش گفتم:
- جان؟
- گفتم که، عاشق شدم! یه ساله.
- ای جانم، اسم دختره چیه؟
- تارا رضایی.
- می‌بینیش؟

- می خواستم عصری ببینمش؛ ولی مگه این یارا می داره؟
- یارا کیه؟
- داداشش.
- خب چه ربطی به اون داره؟
- آخه بگو الان چه وقت کرج رفته؟
- خندیدم و گفتم:
- قصدت باهاش ازدواجه؟
- چشم سفیدی نیست اگه بگم آره؟
- نه داداشم، عاشقی که جرم نیست؛ تازه خیلی هم خوبه.
- چه طور؟
- عروسی من و تو و امیر رو تو یه شب می گیریم.
- وا داداش؟
- بعدش هردومون لبخندی زدیم و سکوت کردیم. ساعت پنج عصر بود و من به خاطر تاثیر داروها خوابم برد.
- \*\*\*
- داداش؟ داداش؟ آراد بیدار شو دیگه.
- چیه؟
- ساعت هشت شبه داداش؛ بیا شامت رو بخور.
- بعدش به سینی گوشه‌ی سمت راستم اشاره کرد که با دیدن سوپ داخلش رو بهش گفتم:
- نه.
- چرا؟
- من از سوپ متنفر بودم. یعنی به هیچ وجه نمی‌تونستم تحملش کنم؛ ولی آرمان تمامش رو به زور ریخت توی حلقم و بعدش هم خوابیدم. به نظرم آرمان تا صبح بالای سرم بیدار بود و موبایلش دستش بود. ساعت نه صبح آرمان از اتاق خارج شد و رفت پایین تا جاش رو با امیر عوض کنه. پنج دقیقه بعد امیر بالا بود و با دست پر اومده بود. کمپوت‌های رنگارنگ دستش رو گذاشت توی یخچال و فقط گیلانش رو برداشت. بازش کرد و آبش رو بهم داد. بعدش با یه چنگال داد دستم و گفت:

- بخور.
- یه نگاه بهش انداختم و دیدم که بینیش سرخ شده. بهش گفتم:
- چرا مثل دلقک‌های سیرک شدی؟
- از چه نظر؟
- بینیت سرخ شده!
- دادا تو خواب بودی نفهمیدی. تازه اشتباهی هم خوابیدی؛ به جا خواب زمستونی، تابستون خوابیدی خرس من. الان آذر ماه هوا سرده!
- جواب من بهش فقط لبخندم بود که دیدم او مد چندتا دونه گیلان برداشت و خورد. بهش نگاهی کردم و گفتم:
- این‌ها رو مگه واسه من خریدی؟
- چه قدر خسیسی! اه‌اه‌اه.
- درمورد رئیس نفهمیدی؟
- یهو حالت چهره‌اش تغییر کرد و با ناراحتی گفت:
- آره.
- چه طوری؟
- عکس‌های شکنجه‌ی تو رو به اضافه‌ی فیلم لحظه‌ی کشته شدن رئیس رو واسم فرستادن؛ چندتا عکس هم بعدش.
- نامردهای عوضی!
- ولش کن!
- اطلاعاتی هم به دست آوردی؟
- دادا شماره از ترکیه‌اس. مثل اینکه جاشون رو عوض کردن و دیگه آمریکا نیستن. اطلاعات زیادی نیست؛ فقط این یارو، همین بابا که با شماره‌اش عکس‌ها رو فرستاده بودن، استامبول زندگی می‌کرده؛ توی محله‌ای بالانشین به اسم بشیکتاش. از اون خریول‌هاست که توی همون بشیکتاش یه هتل پنج ستاره داره به اسم هتل چیراهان. اسمش مهمت اناچ هستش؛ یعنی بودش. با پنجاه و هشت سال سن که دو هفته قبلش به صورت خیلی مشکوک توی یکی از خلوت‌ترین محله‌ها سرش رو زیر آب کردن. پدر و مادرش با هم دخترعمو و پسرعمو بودن. این یارو مهمت، تنها ثمره‌ی اون ازدواج نبوده؛ بلکه یه برادر داشته به اسم نهاد که هیچ اطلاعاتی

ازش نیست که الان کجاست و چی کار می‌کنه. پدر و مادرش توی یه تصادف عمرشون رو دادن به شما. فقط یه دختر داره به اسم سلین دارن که بیست و سه سال بیشتر نداره؛ ولی قسمت مهم و همچنین مشکوک این جاست که یارو رو خفه کردن؛ ولی روی مچ دست چپش یه خالکوبی خیلی خاص به شکل چندتا عدد. تازه اس رد خون مونده بود. عکسش هم هست. عدد شانزده هستش!

- اطلاعات زیادی هم نداشتی؛ آره؟

خندید و گفت:

- ما اینیم دیگه؛ البته به لطف اسی این‌ها رو فهمیدم.

- عکس رو بهم نشون بده.

بعد از این حرفم سریع عکس رو بهم نشون داد و گفت:

- احساس خوبی نسبت بهش ندارم.

- عکس رئیس رو داری؟

- همون پایینه.

بعدش روی مچ رئیس رو هم نگاه کردم که دیدم این خالکوبی رو داره و نوشته شده پانزده. سریع

امیر رو صدا زدم:

- دادا؟

- هوم؟

- ببین؟

- چی رو؟

- امیر خنگ‌بازی در نیار؛ روی مچ چپ رئیس هم نوشته شده پانزده.

- این یعنی قاتل یکی بوده.

- درسته.

- پس حرفه، این؛ کارشون رو خوب بلدن. وقتی با یه شماره دیگه عکس می‌فرستن و بعدش هم

می‌سوزوننش، یعنی با آدم‌های بدی طرفیم.

- یه جای کار می‌لنگه.

- چه طور؟

- امیر فکر کن؛ یارو من رو گرفته. پسرعموی رها بوده. به خاطر عشقش به رها من رو گرفته؛ ولی بعدش رئیس رو می‌کشد! بعد یهو یی قتل یه آدم مشکوک که حتی قتلش هم مشکوکه. ناپدید شدن اون یارو نهاد، این اعداد، اینکه هر چی جلوتر میریم یه چیز تازه کشف می‌کنیم؛ همه رو بهم ربط بده. اصلا چرا عکس‌ها رو واسه‌ی ما می‌فرستن؟

- درست میگی، ولی... .

- ولی چی؟

- یعنی میشه اون اعداد نشون‌دهنده‌ی قتل‌هایی که انجام میدن باشه؟

- شاید، همه‌چیز ممکنه؛ ولی من باید زودتر روی پا بشم.

- میشی دادا میشی، چند روز دیگه مرخصت می‌کنن.

- ولی من احساس می‌کنم این فقط مربوط به ما نیست.

- یعنی میگی فقط مواد مخدر نیست؛ آره؟

- آره، به نظرم دایره‌ی جنایی و حتی مبارزه با قاچاق هم وارد کار میشن.

- به نظر من هم.

امروز روز سومی بود که من بستری بودم؛ ولی فردا قرار بود که مرخص بشم. امروز فقط از دستگاه‌ها کم کرده بودن؛ یعنی کلا نبودن و الان من فقط یه سرم بهم وصل بود. به قول دکتر، من زیادی سخت‌جون بودم که طاقت آوردم. امروز رها قرار بود بیاد پیشم؛ یعنی بیاد ملاقاتم. بقیه خانواده رو راضی کرده بودم که امروز رو نیان و من فردا مرخص میشم. فقط جای یکی خالی بود و اون هم رئیس بود. واسش مجلس ختم گرفته بودن. عوضیا جنازه‌ی بدون سر رو فرستاده بودن. امیر پیشم بود؛ ولی به قول خودش خسته شده بود و می‌خواست نیم‌ساعت بخوابه. ساعت دو و سی دقیقه بود و از نیم‌ساعت دیگه تا ساعت پنج، وقت ملاقات بود. من هم منتظر به عقربه‌ها خیره شده بودم و همین‌طوری هم به این حجم از اطلاعات توی ذهنم فکر می‌کردم.

با صدای آلارم موبایل امیر به خودم اومدم که اون هم بیدار شد. بهش گفتم:

- فقط نیم‌ساعت؟

- آره دادا بسه.

- به خدا این جوری عذاب وجدان می‌گیرم.

- نگیر. در ضمن اون دیگه مشکل خودته.

- هی!



- چی شد دادا؟
- یهویی دلم گرفت!
- از چی؟
- از آدم‌های این دنیا، از همون عوضی‌هایی که رئیس همش می‌ترسید واسه‌ی ما مشکلی درست کنن؛ ولی خودش به دست اون‌ها کشته شد.
- زمان که بگذره دیدت نسبت به خیلی‌ها عوض میشه؛ ما کی فکرش رو می‌کردیم گرگ‌ها این قدر قوی باشن؟
- هیچ وقت.
- رئیس کشته نشد؛ سرهنگ ما فقط قربانی بازی کثیف زندگی شد.
- حق با توعه، حقش این نبود؛ ولی دلم ازش گرفته.
- چرا؟
- ما رو بدجوری ول کرد و رفت؛ تو بد زمانی.
- همیشه دلت از کسایی می‌گیره که واسه‌ی آروم شدنشون از جونت مایه می‌داشتی. اون هم به انتخاب خودش نرفت. گفتم که؛ رئیس فقط قربانی شد، همین.
- دلم واسش تنگ شده. دلتنگی بده، نه؟!
- اصلا خود کلمه‌ی دلتنگی انگار دلش واسه‌ی یه غریبه‌ی آشنا در حد مرگ تنگه؛ بعد تو می‌پرسی بده یا نه؟
- این چه دنیاییه که همیشه آدم خوب‌ها قربانی میشن؟
- دورگردون گر دوروزی بر مراد ما نرفت، دایما یکسان نباشد حال دوران، غم مخور. (حافظ)
- نمی‌تونم حملشون کنم.
- سختی‌ها رو؟
- نه، جمله‌های سنگین امروز تو که مهره سه و چهار من رو جابه‌جا کرده. چته تو؟ حرف‌های قشنگ‌قشنگ می‌زنی؛ شاعر شدی؟
- اول اینکه این شعر از حافظ بود، دوم اینکه زندگی آدم رو شاعر می‌کنه. بعدش هم حرف‌های قشنگ‌قشنگ چیه؟ به نظر من همه شاعرن؛ همه می‌تونن شعر زندگی خودشون رو بنویسن!
- نه، تو یه چیزیت شده.

- نه بابا، مگه یادت رفته؟ همیشه که بی کار می شدیم، می نشستیم پیش هم و دیوان های مختلف می خوندیم؟
- اومدم جوابش رو بدم که رها با یه جعبه شیرینی به همراه آوا از در اومدن تو و با هم گفتن:
- سلام.
- علیک سلام.
- سلام زن دادا.
- این قدر به من نگین زن داداش!
- لطفا شما هم این قدر با من این جوری حرف نزن؛ بدم میاد.
- باشه داداش جون.
- ای جون، آجی کم داشتیم، یکی دیگه هم پیدا شد.
- همگی لبخندی زدیم که گفتم:
- آوا خانم حالت خوبه؟ زن دادا؟
- امیر با این حرفم پقی زد زیر خنده و آوا جواب داد:
- بله داداش جون. شما خوبی؟
- الحمدالله.
- بعد از این حرفم امیر گفت:
- من و آوا میریم پایین؛ شما هم راحت حرفاتون رو بزنین.
- برو دادا.
- و رفتن و رها روی صندلی سمت راست من نشست و گفت:
- عزیزم بهتری؟
- آره بابا، من سخت جونم، نه تا جون دارم؛ حالا حالاها نمی میرم.
- عه؟
- خودت چطوری؟
- من هم خوبم.
- نشد حرف بزنیم. پس امیر همه چی رو گفت؟
- صبح روزی که شبش به بیمارستان منتقل شدی اومد و همه چیز رو گفت.
- اعتمادت رو نسبت به من از دست ندادی؟

- نوچ.
- چرا؟
- مهم عشقه! امیر گفتش که حتی تا شب عملیات اول و آخرتون هم عاشقم نبودى؛ خوب که ازم دور شدى بهش گفتى که زندگیت شدم.
- درسته!
- خب چى از این قشنگ‌تر؟ تو فقط همیشه عاشقم باش و تنهام نذار؛ همین!
- اى که همه نگاه من، خورده گره به روى تو. تا نرود نفس ز تن، پا نکشم ز کوى تو! (حسین منزوى)
- پس شعر هم مى‌خونى؟
- هى، يه چیزهائى سر در مىاریم از احساسات.
- لبخندى زد که گفتم:
- رها؟
- جان رها؟
- جانت صد سال سلامت. دلت فقط جای من باشه، فقط من رو دوست داشته باش؛ فقط دیوونه‌ی من باش.
- حضرت عشق، بفرما که دلم خانه‌ی توست. سر عقل آمده هر بنده که دیوانه‌ی توست. (مولانا)
- خیلی چاکرتم.
- خیلی مخلصتم.
- هر دو لبخندى زدیم که گفت:
- راستى؟
- چى؟
- مامانت؟
- مامانم چى؟
- باهام حرف زد؛ حدود سه ماه پیش، وقتى در خواب ناز تشریف داشتى.
- خب چى گفت؟
- گفت تو و آوا ربطی به پدرتون ندارین و نباید قربانى خواسته‌های اون بشین. گفت هردوتون مثل دسته‌ی گل می‌مونین و پسرهای من هم مثل دسته‌ی گلن.

- خب؟
- خب به جمالت، گفت هر زمان که حال آراد خوب بشه، هردوتون رو واسشون خواستگاری می‌کنم!
- واقعا؟
- اوهوم.
- از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم. نمی‌دونستم چی بگم؛ فقط مثل دیوونه‌ها با ذوق می‌خندیدم که رها گفت:
- هوو؟ بسه دیگه.
- خب ذوق داره عشقم.
- تو اول جواب مثبت طرف مقابلت رو بگیر؛ بعد ذوق کن.
- عه؟
- چی چی رو عه؟ خب راست میگم دیگه.
- تو که بله رو میگی، نه؟
- نه
- رها؟
- جانم؟
- خورش میاد اذیتم کنی؟
- چه جورش هم! آخه اذیت خورت ملسه؛ تازه من هنوز داستان اون فیل رو توی آلمان یادم نرفته، گفته باشم.
- با این حرفش باز هم خنده‌ام گرفت که امیر و آوا از در اومدن تو و امیر گفت:
- باز که نیشِت بازه؟
- تا چشت دراد.
- د... .
- چیه؟
- واقعا که دادا.
- شوخی کردم.
- نکن.

- باشه بابا.
- حالا شد. تو کلا نمک نداری؛ بامزه بودن باید تو ذات آدم باشه که تو ذات تو نیست!
- یعنی تو نمک داری دیگه، آره؟
- صد البته. این رو من نمیگم؛ بلکه کارشناس ها میگن.
- چی میگن اون وقت؟
- میگن با وجود اینکه روحیه ی پلیس ها بیشتر خشنه، تو روحیه ی بامزه ای داری و این تو رو یه پلیس خیلی خیلی خاص و وظیفه شناس کرده.
- اون وقت راجع به من چی میگه اون کارشناس؟
- متأسفانه به آنالیز تو که رسید، گفت من وقت ندارم.
- بی شعور، از خودت این قدر حرف در نیار.
- باشه بابا.
- هه، روانی!
- بهش پوزخندی زدم که باعث شد لبخند دندون نمایی بزنه. این پسر با وجود اینکه الان به خاطر رئیس روحیه اش داغون بود، ولی باز هم می خواست من رو بخندونه تا روحیه ام عوض بشه. چه قدر که مهربونه این بشر!
- میگم ها؟
- تو همش داری میگی امیر؛ بگو خب؟
- از شایان خبری نشده ها.
- راست میگی، کجاست؟
- داشتیم بحث می کردیم که یهو صدای موبایل امیر در اومد و موبایلش و جواب داد:
- بله؟
- ...
- عوضی حیوون صفت، تو با چه جرعتی این غلط رو کردی؟
- ...
- چی می خوای از جونمون؟
- ...
- قطع نکن... آشغال!

- امیر چی شد؟
- هر سه تعجب کرده بودیم که چرا این قدر عصبیه؛ ولی اون جواب من رو نداد و فوری یه شماره دیگه رو گرفت:
- اسی؟
- ...
- خوبم.
- گوش کن چی میگم. یه شماره رو واست می فرستم، همین چند دقیقه پیش با من حرف می زد؛ اطلاعاتش رو کامل می خوام اسماعیل. قضیه ی مرگ و زندگیه.
- ...
- جبران کنم برات.
- ...
- یا حق.
- کلافه موبایل رو روی تخت خالی کناری که جای خودش بود پرت کرد:
- امیر؟
- چیه؟
- چی شد دادا؟
- هیچی.
- سر هیچی این جور دیگه داد نمی زنی. ببین مراعات من رو نکنی ها! من خوبم؛ ولی این جور بیشتر ذهنم درگیر میشه. جان آراد بگو چی شد؟
- دِ قسم نخور دیگه آراد!
- حالا که قسم رو خوردم.
- شایان... .
- چیشده؟
- واقعا ترسیده بودم و این ترس رو برای بار دوم توی صورت امیر می دیدم! یه بار اون شب عملیات و یه بار هم الان. بهش با صدای بلندی گفتم:
- چیشده؟
- از صدای بلندم چشم هاش رو بست و دست هاش رو مشت کرد. پشتش رو کرد سمت من و گفت:

- اینی که باهام تماس گرفت، همون عوضیه گرگ زاده بود، کیارش.
- خب؟
- شایان رو گرفته. نمی دونه زنده‌ای؛ وگرنه می اومد سراغ خودت، نه رفیق مشترکمون. با اون همه اطلاعاتی که بهت داده، پاش حسابی گیره.
- خب امیر؟
- خب که میگه باید اطلاعات رو بهشون و بدم و کمکشون کنم تا محموله‌ها رو بدون سر و صدای پلیس بفرستن آمریکا؛ وگرنه انگشت قطع شده‌ی شایان پست میشه.
- هممون دهنمون باز مونده بود به جز خود امیر که پریشون بود و دل نگرون.
- چی کار کنیم؟
- حسام.
- یعنی چی؟
- یعنی گروگان‌گیری ربطی به ما نداره و نمی‌تونیم دخالت کنیم. از این جا به بعدش پای حسام تا بره و شایان رو نجات بده. چهل و هشت ساعت بیشتر وقت نداریم.
- امیر می‌فهمی داری چی میگی؟ تو اصلا نگران نیستی؟ اون رفیق تو هم هست!
- آراد چی میگی؟ این که می‌خوام صبور باشم و به اعصابم مسلط تا بتونم یه راه چاره پیدا کنم، معنیش این میشه که من نگران نیستم؟ اون هر چه قدر که رفیق توعه، رفیق من هم هست. من هم دوستش دارم؛ اندازه‌ای که تو دوستش داری. این‌ها رو می‌دونی؛ ولی اگه عصبانی هستی و می‌خوای سر من خالی کنی، بحثش فرق می‌کنه.
- خفه شو روانی. چی میگی تو؟ چهل و هشت ساعت بیشتر وقت نداریم؛ بعدش این جا با خیال راحت وایستادی؟
- میگی چی کار کنم؟ تو این چهل و هشت ساعت کل ایران رو بگردم؟ من هم دارم تلاش می‌کنم!
- اومدم بالاتر و روی تخت تقریباً نشستم. امیر اومد ادامه بده که موبایلش زنگ خورد.
- بله اسماعیل؟ چیزی دستگیرت شد؟
- ...
- خب؟ جون بکن پسر!
- ...

- باشه ممنون.

و بعدش با موبایلش یه شماره‌ی دیگه رو گرفت و گفت:

- حسام؟ حرف نزن؛ فقط گوش کن. تیمت رو جمع کن و برو به سمت کرج. توی (...) یه باغ بزرگ هستش؛ وسط اون باغ چهار-پنج تا کلبه‌است به رنگ‌های مختلف. میری توی کلبه‌ی زرد رنگ. یعنی باید حواست رو جمع کنی. کیارش، شایان رو گرفته؛ توی اون کلبه به احتمال قوی شایان هستش. به نظر من بیشتر از چهار نفر رو واسه‌ی یه نفر نمی‌برن. سیمی که باهاش با من تماس گرفتن، سوزوندنش؛ ولی متعلق به یه بابایی به اسم ناصر ساجد بوده. اون هم توی همون جاها سه روز پیش به قتل رسیده. حسام سریع لطفا، جون تو و جون شایان. این جواری داشت مثلاً به من هم اطلاعات می‌داد. نمی‌خواست رو در رو حرف بزنه؛ ولی یه خورده اطلاعات اضافی داد که ربطی به حسام نداشت و انگار داشت به من می‌گفت. نگاهی سوالی بهش انداختم که گفت:

- من هم میرم داداش. شده جونم رو هم می‌ذارم؛ ولی نمی‌ذارم خط روی رفیقت بیفته. قول میدم.

بعدش هم منتظر جواب من نمود و رفت.

(دانای کل)

ساعت ده شب بود و حسام و تیمش به همراه امیر توی اون باغ و پشت درخت‌های انبوهی که به کلبه‌ی زرد رنگ دید داشت نشسته بودن.

- حسام چرا این قدر دیر کردی؟

- همین‌طوری که نیست پسر؛ به هزار بدبختی حکم گرفتم.

- خیلی خب، من میرم جلو سر و گوش آب بدم.

- کجا میری؟ این‌ها اصلاً به تو ربطی نداره پسر!

- من نمی‌تونم این‌جا بمونم.

- باشه برو؛ فقط مواظب باش.

بعد از این حرف حسام امیر، آروم قدم برداشت و به سمت کلبه‌ای که تنها کلبه‌ی روشن اون‌جا بود، رفت. یه جایی سمت چپ کلبه‌ی زرد رنگ که تنها دو متر فاصله داشت. پشت درخت نشست و نگاهی به هفت‌تیرش انداخت؛ پر از گلوله بود. خفه‌کن رو زد و دوتا نگهبان جلوی در و توی یه حرکت از پا انداخت. به هردوشون از سرشون شلیک کرده بود. جلوتر رفت و نگاهی



انداخت به سمتی که حسام و تیمش جمع شده بودن؛ همه به جز امیر، جلیقه‌ی ضد گلوله داشتن. گرگ‌ها گروهی نبودن که بی‌گدار به آب بزنن و قوی‌تر از این حرف‌ها بودن؛ اما خب امیر هم سرتق‌تر از این حرف‌ها! اشاره‌ای به حسام کرد که تیمش رو به دو گروه سه‌نفره تقسیم کرد و از دو طرف کلبه راهی شدن. خود حسام هم در کنار امیر، ولی در سمت مخالفش بود. امیر سمت چپ و حسام سمت راست، هردو با شمارش معکوس امیر آماده شدن و شمارش که به سه رسید امیر لگدی به در کلبه زد و در باز شد. درست بود؛ این تنها اشتباه گرگ‌زاده بود که خودش تماس نگرفته بود و این کار رو به یکی از تازه‌واردها سپرده بود و خودش از کرج دور شده بود و به ناکجا آباد رفته بود. امیر درست حدس زده بود؛ به جز دونفری که کشته بود فقط چهارنفر داخل کلبه بودن؛ چهار نفر از اشباح سیاهی که قدرت خیلی بالایی توی نبرد تن به تن داشتن. گلوله‌های حسام به آنها برخوردی نمی‌کرد؛ چون اون‌ها قوی بودن و توی یک چشم بهم زدن بالا و پایین می‌پریدن و گلوله‌ها رو دفع می‌کردن. شایان دست و پا بسته، روی صندلی سمت چپ قرار داشت. کلبه‌ی نسبتاً بزرگی بود. حسام و تیمش تونستن دونفر رو بکشن؛ ولی یه نفر تیغه‌ای که توی دستش داشت رو به سمت شایان پرتاب کرد که امیر با واکنش سریع خودش و جلوی اون تیغه پرت کرد و تیغه‌ی بزرگ درست به کتف و چندسانت بالاتر از قلب امیر اصابت کرد. شبه سیاه‌پوش که از گلوله‌ی حسام زخمی شده بود، تونست به همراه دیگری فرار کنه و سه‌نفر از افراد حسام کشته شده بودن. دو نفر شایان کمی کبود از ضربات مشت و لگد رو بلند کردن و به سمت ون مشکی رنک رفتن. حسام و یک‌نفر دیگر به همراه امیر مانده بودن. امیر که بعد از اصابت اون تیغه به کتف چپش روی زمین افتاده بود و همین باعث شده بود تا تیغه با قدرت بیشتری به سمت داخل فرو رود و خون فواره بزنند. حسام نگران به سمت امیر رفت و گفت:

- رفیق خوبی؟ چی کار کردی با خودت؟

و بعدش خطاب به یک‌نفر باقی مانده در کلبه گفت:

- چرا معطلی رضا؟ کمک کن ببریمش.

این عملیات سخت و تنگاتنگ، از بدو ورود تا به الان چیزی حدود سه ساعت و نیم طول کشیده بود و ساعت یک و نیم را نشان می‌داد. حسام به همراه امیر زخمی و تیمش سوار ون مشکی شدن و حرکت کردن. امیر داشت خون زیادی رو از دست می‌داد و حسام سعی در جلوگیری از خونریزی بیش از حد را داشت و می‌گفت:

- خوب میشی امیر؛ تحمل کن، تو قوی‌ای!

چیزی حدود یک ساعت بعد بیمارستان بودن و این بیمارستان، همان بیمارستانی بود که آزاد در اون بستری بود.

(آزاد)

خیلی نگران بودم. امیر سرتق بود و من اصلا دلم نمی‌خواست اتفاقی براش بیفته. ساعت دو و نیم بود. رها پیشم مونده بود. سرمم تموم شده بود و الان آزاد بودم. لباس‌های بیمارستان رو در آورده بودم و یه پیراهن یقه اسکی سرمه‌ای با یه شلوار هم‌رنگ‌اش و یه کاپشن مشکی رنگ پوشیده بودم. فردا صبح اول وقت مرخص می‌شدم؛ ولی الان از شدت استرس خواب نمی‌رفتم. حالم خیلی بهتر شده بود دیگه؛ دردهام خیلی کمتر شده بودن و فقط یه کوچولو از کبودی‌ها مونده بود. داشتم توی راهرو یکم قدم می‌زدم که به نظرم از اورژانس که همون بغل بود صدای حسام رو شنیدم.

- دکتر؟ کسی نیست؟

با رها سریع به سمت اورژانس رفتم که با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم فقط مونده بود با زانوهام به زمین فرود بیام. کمرم شکست با دیدن داداشم توی اون وضعیت! رنگش مثل گچ دیوار شده بود و از کتف چپش خون زیادی می‌اومد. شایان هم بود و اون هم نگران بود. حسام کلافه بود. دکتر اومد و گفت:

- سریع اتاق عمل رو حاضر کنین. آقای محترم شماهم تکمیل پرونده کنین.

پرستار اومد بهم گیر بده که رها متقاعدش کرد الان نباید به من نزدیک بشه. سریع رفتم بالای سر امیر و موهایش که الان تقریباً مثل ریش‌های کمی بلند شده بود رو از روی صورتش کنار زدم. داداشی؟ من رو ببخش!

لبخند مهربونی زد و اشک از گوشه‌ی چشمش بی‌صدا پایین ریخت.

- د... ا... دا... دادا.

- جون دادا؟

- د... ی... دی... قو... ل... دادم... شا... ی... ان... رو سالم... بیا... رم... وا... س... ت... آ... و... ردمش.

- الهی من بمیرم و تو توی این حال نباشی داداشم. من رو ببخش؛ خب؟

- من... از... ت... و... تو... ق... قوی... ترم... حا... ل... ا... می‌بینی... چط... و... زود... خو... ب... میشم!

بعدش هم خون بالا آورد و بی‌هوش شد. دکتر کنارم زد و رفتن به سمت اتاق عمل، مثل اینکه با دکتر زارعی تماس گرفته بودن که اون هم سریع خودش رو رسوند و گفت:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟

- اول داداشم، من رو مرخص کنین لطفا. پرستارها نمی‌ذارن پیام.

- خانم رشیدی؟

- بله اقای دکتر؟

- آقا ترخیصن.

بدبخت این قدر توی شوک بود و فهمیده بود من چه قدر عصبی‌ام که راحت اجازه داد. بعد از این حرفش رها رفت سراغ ترخیص و صندوق و این‌ها و من و حسام و شایان پشت در اتاق عمل موندیم. شایان حالش خوب بود؛ فقط دستش مو برده بود و الان بسته بودنش. فقط قدم رو می‌رفتم توی راهروی اتاق عمل. واقعا چی‌ها کشیدن وقتی من نبودم؛ خیلی سخته این پشت باشی و پاره‌ی تنت با مرگ دست و پنجه نرم کنه. الان هم عصبی بودم و هم به شدت ناراحت و هم بدنم درد داشت؛ اما دردش پیش درد قلبم هیچی نبود.

\*\*\*

بعد از دو ساعت که پشت در اتاق عمل منتظر مونده بودیم، دکتر زارعی از اتاق عمل بیرون اومد و با لبخندی رو به من گفت:

- آقای پارسا چشم‌ت روشن؛ داداشت هم مثل خودت قویه! خطر رفع شد.  
- خداوشکر.

اون موقع انگار دنیا رو به من دادن؛ حتی اگه دنیا رو هم به من می‌دادن این همه خوشحال نمی‌شدم! رها هم به همراه آوا اومده بودن و هر دو خیلی خوشحال بودن. ساعت دیگه چهار و نیم بود و همگی رفتیم تا نمازمون رو بخونیم. بعد از نماز من رفتم توی اتاق و منتظر موندم تا به هوش بیاد. بقیه هم درکم کردن و بیرون منتظر موندن. چون حالش خوب بود، همون اول به بخش منتقلش کرده بودن. پنج دقیقه نشستیم که دیدم کم‌کم چشم‌هاش داره باز میشه. دست مردونه‌اش رو توی دستم گرفتم که الان پانسمان بود. یکم درد داشتم، بدنم هنوز حالت کوفتگی رو داشت؛ ولی برام مهم نبود. مهم داداشم بود که الان چشم‌هاش رو باز کرده بود.

- ا... خ... آزاد؟

- جونم؟ تکون نخور.

- من خوبم.
- چی چی رو خوبی؟ پسر یه سانت اینور و اونور بود توی قلبت بود و مرده بودی. کارشون رو خوب بلدن.
- من که گفتم جونم رو هم پای رفیقت، یعنی رفیقمون میدم.
- روانی تو دادای منی؛ من فقط عصبانی شدم و سرت داد زدم.
- لبخند ناراحتی زد و روش و برگردوند. می‌دونستم خیلی ناراحت شده. از بچگیش همین بود.
- هرکی سرش داد می‌زد مهم نبود؛ به کوچک‌تر از خودش و حتی هم‌سن‌های خودش جواب می‌داد؛ ولی اگه من سرش داد می‌زدم، خیلی ناراحت می‌شد. ولی باز هم چیزی نمی‌گفت تا احترامم رو نگه داشته باشه. واسه همین گفتم:
- دادا؟
- باز هم دلش نیومد و گفت:
- جان دادا؟
- جانت سلامت دادا. ببخشید، معذرت می‌خوام؛ من نمی‌خواستم ک... .
- هیس، هیچ‌وقت معذرت‌خواهی نکن از من. این‌ها رو به یکی بگو که تو رو شناسه؛ نه به منی که شاید توی بیست و چهار ساعت فقط سه ساعتش رو پیش تو نباشم که باز هم با تماس صدات رو می‌شنوم.
- ولی من مقصر بودم؛ حق نداشتم سرت داد بزدم، اون هم جلوی رها و آوا.
- مهم نیست.
- وقتی تو میگی مهم نیست یعنی مهم هست؛ خیلی هم مهمه و ناراحت شدی.
- ناراحت نه؛ ولی توقع نداشتم ازت، همین... .
- قربونت برم من.
- خدا نکنه.
- به تو چه؟ به من مربوطه؛ دلم می‌خواد قربونت برم.
- و جواب من فقط لبخند غمگینش بود که متوجه شدم واقعا ناراحته.
- امیر؟
- جان؟
- چته تو؟

- هیچی.
- یه چی هست.
- فقط یکم دلم پره.
- قربون اون دلت برم داداشم.
- بعد یهویی یه درد ناجور توی کمرم حس کردم. دکتر گفته بود حداقل یه هفته باید استراحت کنم؛ ولی گوش نکردم که. واسه ی همین یهویی گفتم:
- آخ.
- آراد خوبی؟ دردت به جونم داداش.
- عه؟ خدا نکنه. این قدر احساساتی نبودی. فقط یه کوچولو کمرم درد گرفت، همین... .
- و بعد از این حرفم روی تخت و گوشه سمت راستش نشستم و گفتم:
- بگو؟
- چی رو؟
- چرا دلت پره؟ چرا ناراحتی؟
- این چندوقت فشار زیاد روم بوده؛ واسه ی همین.
- خب؟
- با صدای بلندتری که تازه فهمیدم صدایش چه قدر گرفته اس، انگار از ته چاه می اومد که می گفت:
- عذاب وجدان دارم. راضی شدی؟ ناراحتم، مطمئن باش اگه پیدات نمی کردم، یه کاری دست خودم می دادم و بدون حتی ذره ای فکر کردن به ساغر، خودم رو می کشتم.
- تو غلط می کردی. عذاب وجدان چی داری تو؟
- دردهات، زخم هات، رنگ صورتت، صدای گرفته ات، تن خسته ات، شکنجه هات، همه داره من رو می کشه؛ داره عذابم میده! اگه من اون شب لعنتی و مسخره به حرف اون کثافت عادل ناعادل گوش نمی کردم و می گفتم تنهات نمی ذارم یا حتی از قبلش اگه به ریسک مسخرهات پایان می دادم، باعث ناراحتی هیچکس نمی شدم. آیسان نابود شد؛ هر روز گریه می کرد. حسام مگه مرد نیست؟ چندین بار فقط جلوی خودم از ناراحتی به زانو در اومد. مامانت از دوری بچه اش زبونم لال کم مونده بود دق کنه! رها که هر موقع از درشون پا می داشتم توی خونه، می گفت از رایانم خبر داری؟ حالش خوبه، نه؟ داداش نمی دونی اون زمان چه حالی پیدا می کردم.

نمی‌دونستم بگم رایان نه و آراد یا بگم نه، خبر مرگم خبری ازش ندارم! داداش نمی‌دونی چه بار سنگینی بود. نمی‌دونی با چه بدبختی، بدبختی‌هام رو به زبون آوردم واسشون. از یتیم شدنم، از ضربه خوردنم، از خوشحالی‌م، از برای بار دوم یتیم شدنم، از کوفت و درد و زهرمار، از همه چیز گفتم. نمی‌دونی با این اخی که گفتمی دنیا رو سرم خراب شد. می‌دونی؟ می‌دونی اون لحظه که قاتل شدم چه حسی داشتم؟ اصلاً می‌دونستی به خاطرش بازداشت شدم؟ من پلیس، فقط چون داشتم دیوونه می‌شدم. رئیس این کار رو کرد و بعد بیست و چهار ساعت از اون جای لعنتی من رو بیرون آورد. هیچ‌کدوم از این‌ها رو نمی‌دونی؛ ولی به خدای احد و واحد که اگه این‌ها بیشتر از درد کشیدن تو من رو اذیت کردن. دارم از ناراحتی و خستگی داغون میشم؛ ولی تو برگشتی و به خاطر رفیقت که رفیق من هم هست سرم داد زدی. مگه نمی‌دونی که من چه قدر داغون میشم وقتی تو این جواری باهام حرف می‌زنی؟

همه این‌ها رو داشت با گریه می‌گفت. وای خدای من، دردهای من در مقابل این پسر هیچی نیست. من چه قدر نامردم!

قلبم داشت آتیش می‌گرفت. به حالت نشسته روی تخت در اومده بود و من رفتم جلو و بغلش کردم. بهش گفتم:

- شرمندتم داداشم، معذرت می‌خوام. به خدا خیلی سعی کردم فرار کنم؛ نمی‌شد. این آخری هم که فهمیدی چه جواری فرار کردم.

- نه دادا، گفتم که، مهم اینه که الان تو پیشمی و برگشتی. مهم اینه که هستی، الان دوباره پشتم بهت گرمه، این بهترین حس دنیاست!

برای اینکه از این جو احساسی در بیایم گفتم:

- به خدا که اگه دختر بودی می‌گرفتم!

تک‌خنده‌ی دندون‌نمایی کرد که از خنده‌اش من هم خنده‌ام گرفت. اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- خاک بر سرت، این چندوقت احساس کردم دخترم. از بسکه گریه کردم. اها.

- وا؟ امیر؟

- امیر و کوفت. خب ناراحت می‌شدم؛ یواشکی گریه می‌کردم. الان هم هیچی نمیگی. این‌ها هیچ‌کدوم اشک من رو ندیدن؛ فقط حال گرفته‌ی من رو دیدن. پس خفه میشی.

- باشه بابا، نخور من رو حالا.

بعد از این حرفم به در تقه‌ای زده شد و توی جیک ثانیه شایان، حسام، رها و آوا وارد شدن. حسام صورتش چندجای زخم داشت که چسب زده بودن. آوا اومد سمت چپ امیر وایساد و گفت:

- حالت خوبه؟

- آره عزیزم، فکر نکنی فقط آراد سخت‌جونه که سخت در اشتباهی؛ چون من دو برابر سنم زخمی شدم.

- زهرمار، مردم و زنده شدم؛ بعد تو باز هم دست بر نمی‌داری.

- دور از جونت عزیزم.

من هم اومدم جو احساسی رو عوض کنم:

- راستش زن دادا، این امیر ما جون چی داره. یه گلوله‌هایی خورده که هرکی دیگه خورده بود الان

هفتا کفن پوسونده بود؛ ولی مگه این جون به عزرائیل میده؟ درضمن، بادمجون بم آفت نداره.

- وای داداش آراد؟ دست شما درد نکنه.

با این حرفش خودبه‌خود نیشم باز شد که دیدم امیر داره یه جوری با دهن باز نگاهم می‌کنه.

دهنش رو بستم و گفتم:

- مگس می‌رفت تو دهنت؛ واسه همین بستمش!

- پررو.

- خودتی!

- لاله الا الله.

- اشهد ان محمد رسول الله.

- آراد؟

- هان؟

- هان و کوفت، این قدر من رو عصبی نکن. حالاحالاها می‌خوام ناز کنم و تکون نخورم.

اومدم جواب بدم که حسام گفت:

- من به آيسان بگم.

امیر جواب داد:

- نه.

- خب چرا؟

- آراد تازه رو پا شده؛ نمی‌خوام یه شوک دیگه هم بهشون بدم. من خوبم.
- ولی دادا؟
- آراد؟ من خوبم. دارین لوسم می‌کنین‌ها.
- لوس‌تر از این؟
- آراد تو حرف نزنی نمیگن لالی که، میگن؟
- بی‌تربیت.
- هوف!
- نفسش رو با حرص داشت بیرون می‌داد. یکم تکون خورد که صداش اومد:
- اخ.
- چی شد؟
- هوف، درد دارم.
- از بس که کله‌شقی؛ چرا این‌قدر تکون می‌خوری؟
- ما وقت نداریم؛ تا یکی دیگه رو نگرفتن باید رو پا بشم و بریم سراغ اون کیارش.
- تو غلط کردی می‌خوای بلند شی.
- عه؟
- زهرمار، هنوز یه ساعت نشده به هوش اومدی بعد میگی می‌خوام بلند شم؟
- یکی این حرف رو می‌زنه که خودش حرف گوش کنه؛ نه تو که خودت هنوز سه روز مونده تا مرخص شی دکتر رو مجبور می‌کنی مرخصت کنه.
- من منم و تو هم تویی!
- پس من خیلی قوی‌ترم و این رو ثابت می‌کنم.
- اومدم بهش فحش بدم که دکتر وارد شد.
- به‌به آقای امیر آقا تهرانی.
- به‌به دکتر زارعی.
- می‌بینم شما دوتا نمی‌تونین سالم بمونین؛ نوبتی زخمی می‌شین.
- امیر لبخندی زد و گفت:
- ما پلیسیم، این چیزها هم پیش میاد،
- بله درسته.



- خب؟ من دیگه مرخصم؟
- ببینم چی گفتی؟ حداقل تا پس فردا باید بخوابی و تکون نخوری!
- دِ نه دیگه، نشد دیگه، من فردا صبح اول وقت مرخصم؛ چونه هم قبول نیست. بیست و چهار ساعت، خیرش رو ببینین.
- باورم نمی‌شد؛ داشت چونه می‌زد. خنده‌ام گرفت. دکتر زارعی بهت‌زده گفت:
- داری سر سلامتی خودت با من چونه می‌زنی؟ مگه سر قیمت جنس داری بحث می‌کنی؟
- خب دیگه آقا زارعی، من وقت ندارم که با این‌جا موندن تلفش کنم؛ خلافاکارها دارن راحت می‌چرخن، مواد مخدر میدن دست جوون‌های مردم، راحت و بدون پاس واقعی، با جعل هزارتا کوفت میرن ترکیه و آمریکا و آلمان و ایتالیا، البته ما فقط از این کشورها خبر داریم، هنوز مشخص نیست.
- ولی... .
- دکترجون ولی نداره؛ من حالم خوبه. پلیسم، پس تمریناتم واسه چیه؟ بدنم قویه!
- امیدوارم همین‌طور که می‌گین باشه!
- همین‌طوره.
- پس شما فردا مرخصی؛ فقط باید رضایت‌نامه رو امضا کنی.
- شما هر چی بخوای من امضا می‌کنم.
- بهتر باشی پسرجون.
- سرتون سلامت.
- فعلا.
- فعلا.
- و دکتر رفت و ما موندیم. آوا با اعتراض گفت:
- یعنی چی که من پلیسم؟ یه پلیس تا خودش خوب نباشه نمی‌تونه کسی رو هم نجات بده؛ پس یکمم که شده خواهشا به فکر سلامتی باش. این‌قدر هم اطرافیانت رو حرص نده!
- عزیز من؟ من خوبم. مطمئن باش اون‌قدرها هم سرتق نیستم و اگه حالم بد بود می‌موندم.
- حالت بد بود؟ بدبخت داشتی می‌مردی! یه سانت پایین‌تر از قلبت بود.
- حالا که نمردم و زنده‌ام.
- داداش آراد؟ شما یه چیزی بگو؟

- من چی بگم؟ امیر مگه حرف گوش میده؟ لجبازتر از این من تو عمرم هم ندیدم.
- این به چوب میگن؛ من ایشونم.
- از این احترامی که واسه‌ی خودش قائل بود خنده‌ام گرفت. وقت ملاقات تموم شد و همه رفتن.
- حسام هم پیش امیر موند و شایان من رو به زور برد خونه آيسان.

\*\*\*

- حالا هرچی، من میگم بمون بیمارستان.
- آراد خوبم.
- دِ غلط می‌کنی میگی خوبی و هی اخ و اوخ می‌کنی.
- امیر هم خندید و گفت:
- اخ که قربونم بری.
- از رو هم که ماشاءالله کم نداری.
- دیگه دادام تویی دیگه.
- استغفرالله، پسر، تو آخر من رو قاتل می‌کنی‌ها؛ دستم به خون کثیف آلوده میشه.
- اشتباه گفتمی که.
- چی رو؟
- مجیدجان؟ دلبندم، دست تو به خون من آلوده نمیشه؛ خون من با دست تو آلوده میشه.
- آن‌چنان با حرص و عصبانیت بهش نگاه کردم که خودش رو جمع و جور کرد و به یه لبخند اکتفا کرد. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم به سمت خونه‌ی من که هنوز هم دست‌نخورده مونده بود.
- دادا؟
- هان؟
- می‌رفتیم خونه‌ی خودم خب!
- این قدر حرف زن؛ بری که هی اخ و اوخ کنی و ساغر رو دق بدی؟
- چه قدر هم که تو به فکرشی رفیق!
- امیر به نظرم دهنتم رو ببند؛ نظرت؟
- با این اعصاب قورت داده‌ی تو حتما که نظرم مثبت‌ه!
- آفرین.

- کارت صدآفرین نمیدی بهم؟
- امیر؟
- جونم؟
- دِ جونت دراد.
- عه؟ خدا نکنه.
- اعصابم رو حسابی داشت بهم می ریخت. خودش که متوجه وخیم بودن اوضاع شد، ساکت شد و تا خونه دیگه حرفی نزد. تا اینکه رسیدیم خونه و اون روی کاناپه دراز کشید.
- میگم ها؟
- بنال؟
- آراد؟
- هان؟ جون بکن خب؟
- چرا این قدر بی اعصابی تو؟
- مگه اعصاب جا می ذاری واسه آدم؟
- خب حرف نمی زنم باهات.
- کار خوبی می کنی.
- اون هم ساکت شد و به خاطر آرام بخش هایی که بهش تزریق شده بود، خوابید و بعد از نیم ساعت صداش در اومد:
- نه، زن لعنتی.
- نزدیکش شدم که متوجه شدم داره کاب. وس می بینم. خیس شده بود از عرق سرد. اومدم صداش بزخم که گفت:
- آراد؟ آراد بیدار شو، نه!
- نه آخرش رو با صدای خیلی بلندی گفت و از خواب پرید و یهوایی بلند شد که همین باعث شد دستش درد بگیره و داد بزنه.
- یا حسین، اخ.
- صورتش از درد جمع شده بود. من هم داشتم روی زخم صورتم پماد می داشتم که این اتفاق افتاده بود؛ واسه ی همین پماد رو پرت کردم روی کاناپه ی روبه رویی و رفتم پیشش نشستم.
- خوبی دادا؟ همش کاب. وس بود. تموم شد.

- تموم نمیشه.
- یعنی چی؟
- چندماهه که این کاب.وس رو به صورت سریالی می بینم؛ دیگه دارم می ترسم واقعا!
- امیری که من می شناسم از هیچی نمی ترسه!
- به جز یه چیز.
- چی؟
- از دست دادن داداشش.
- سربازتم دادا، من هیچیم نمیشه؛ یعنی ما هیچی مون نمیشه، ما قوی هستیم و اون عوضی ها رو پیدا می کنیم.
- امیدوارم.
- آره امید خوبه؛ همیشه امید داشته باش.
- دیوانه!
- لبخندی زدم و گفتم:
- با یه قهوه موافقی؟
- چه جور هم.
- بعدش هم پاشدم و رفتم یه قهوه ترک درست کردم و حدود ده دقیقه بعد پیشش بودم. قهوه اش رو دستش دادم و نشستم پیشش. پرسیدم:
- امیر؟
- هوم؟
- به نظرت چه جوری اطلاعات به دست بیاریم؟ تو فکری داری؟
- هوم.
- خب چیه؟ فکر خوبیه؟
- هوم.
- زهرمار و هوم.
- لبخندی زد و گفت:
- میریم ترکیه. من با رئیس یعنی سرهنگ جدید صحبت کردم، هردو تامون توی دایره ی مبارزه با مواد مخدر به کارمون ادامه میدیم، ولی نه به عنوان نفوذی؛ چون حسابی لو رفتیم. اون با

سرهنگ استامبول صحبت کرده و متقاعدش کرده ما با کمیسره‌های اون‌ها به کارمون ادامه میدیم. میریم اول پیش اون سلین اناچ، بعدش مطمئنم یه سری چیزها گیرمون میاد. - اهان.

و بعد از این حرفم تی‌وی رو روشن کردم و زدم شبکه سه که فوتبال داشت. بازی ذوب‌آهن بود و تراکتورسازی. من و امیر هم تیم دوممون ذوب‌آهن بود. نشستیم دیدیم و بعد از اینکه قهوه‌مون تموم شد، رفتم تخمه و پاپ‌کرن آوردم هم خوردیم و هم ریختیم. فوتبال که تموم شد آیفون زده شد. رفتم نگاه کردم و دیدم که ساغر اومده. در رو زدم و بعد از یک دقیقه ساغر با دهن باز داخل شد.

- وا؟ آراد؟ امیر؟ این‌جا چه خبره؟

- راستش آبجی کوچیکه فوتبال داشت؛ واسه همین این‌قدر کثیف‌بازی در آوردیم.

- آراد مطمئنم کار توعه؛ چون امیر تنهایی که فوتبال می‌بینه، کثیف‌بازی در نیاره.

- درسته؛ ولی الان ما دوتا پسر مجرد داشتیم فوتبال می‌دیدیم. درک کن دیگه.

اون هم هوفی گفت و توی جیک ثانیه خونه رو تمیز کرد؛ البته جیک ثانیه، یک ساعت طول کشید. ساعت پنج عصر شده بود.

- خسته نباشی آبجی.

- امیر؟

ساغر همچین با حرص و خستگی اسمش رو صدا زد که امیر گفت:

- خب من که چیز بدی نگفتم؛ چرا تازگی‌ها تو و آراد این‌قدر بی‌اعصابین؟

- امیر رو ولش کن. آبجی خسته نباشی.

- سرت سلامت.

امیر با اعتراض گفت:

- عه‌عه‌عه، من مار تو آستینم پرورش داده بودم؟ ساغر واقعا مرسی!

- داداشی تو هم سرت سلامت؛ قربونت برم بهتر شدی؟

- من خر نمیشم.

- صبر کن.

و بعدش رفت و وقتی برگشت دوتا لیوان بزرگ پر از آب پرتقال آورد و یکیش رو داد دست من و

یکیش رو داد دست امیر و گفت:

- بخورین جون بگیرین یکم؛ چیه دوتاتون رنگ تو صورت ندارین.  
امیر: مرسی خواهر مهربونم.

- ممنون خواهرم.

اون هم با ذوق و لبخند گفت:

- خواهش می‌کنم؛ حالا زود باشین بخورین.

ما هم همون روی مبل شروع کردیم به خوردن آب پرتقال؛ ولی مگه تموم می‌شد؟ بالاخره به هر بدبختی بود تمومش کردیم و لیوان‌ها رو دادیم دست ساغر و اون هم رفت تا بشوره. ما دوتا هم پاهامون رو گذاشتیم روی میز جلومون و سرمون رو به پشتی مبل تکیه دادیم. من خیلی بهتر شده بودم؛ ولی امیر واقعا رنگ توی صورتش نبود.

- امیر؟

- هان؟

- داری می‌میری، نه؟

- چطور؟

- آخه رنگت مثل گچ دیواره.

- خیلی دوست داری بمیرم؟

- به قول خودت یه خرج اضافی از رو دوشمون برداشته میشه.

- احمق من که خرج خودم و ساغر رو خودم میدم.

- شوخی می‌کنم.

- می‌دونم.

- کی بریم ترکیه؟

- فردا صبح.

- می‌تونی؟

- مگه چمه؟

- می‌خوای چند روز دیگه بریم؟

- نه، این کار نباید به تاخیر بیفته.

اومدم ادامه بدم که ساغر اومد. چادرش رو سرش کرد و گفت:

- من دیگه برم.

- امیر: بودی حالا، کجا می‌خواهی بری؟
- داداش کلاس دارم؛ باید برم برسم بهش.
  - آهان.
  - من هم گفتم:
  - مراقب خودت باش.
  - چشم، فعلا.
  - خداحافظ.
  - اومد در رو باز کنه که بره؛ ولی من زودتر گفتم:
  - دساغر؟
  - جانم؟
  - می‌خواهی برسونمت؟
  - نه، من خودم آژانس خبر کردم.
  - پول باهات داری؟
  - آره.
  - ولی بیا این رو هم بگیر؛ لازمت میشه.
  - ولی... .
  - قدیم‌ها رو حرف من حرف نمی‌زدی!
  - الان هم همین‌طوره.
  - پس بگیرش.
  - اون هم پول رو قبول کرد و گفت:
  - مرسی.
  - خواهش می‌کنم.
  - می‌بینمت.
  - به سلامت.
- و بعد از اینکه از در خارج شد، رفتم توی آشپزخونه. دیدم که ساغر سوپ درست کرده و ممنونش شدم؛ چون شبش قرار بود گرسنه بخوابیم. من هم که عرضهی آشپزی رو نداشتم. بعدش به

سمت این برگشتم و از روش مسکن‌های امیر رو برداشتم. یه لیوان هم پر از آب کردم و برگشتم  
توی هال. ازش پرسیدم:

- امیر درد داری؟

- یکم.

- الان وقت داروهات. بیا بخور مسکنه. خوب میشی.

- نه داداش، من قرص نمی‌خوام.

- چرا؟

- چرا داره؟ این قدر قوی هستن که وقتی بخورم فرداش به زور ساعت یازده بیدار میشم. یادت

رفته ساعت شش صبح باید بیدار باشیم؟ هفت پروازه.

- پرواز به درک، سلامتی تو واجب‌تره.

- من خوبم.

- ای بمیری تو.

- دستت درد نکنه، همین جمله‌ی قبلیت گفتم سلامتیت واجب‌تره‌ها!

- زیاد حرف می‌زنی.

- برو بابا.

- اصلاً نخور؛ به درک.

- آفرین، همون اول.

یه نگاه بهش انداختم که باعث شد نیشش تا بناگوش باز بشه. بعدشم کنترل تی‌وی رو برداشت

و روشنش کرد. یهویی مثل برق گرفته‌ها زد به پیشانی‌ش و گفت:

- وای!

- چی شد؟

- قرار بود امروز قبل از اینکه ساعت اداری تموم بشه، برم اداره و چندتا از بهترین‌ها رو واسه‌ی

عملیات انتخاب کنم.

- سرهنگ خودش نمیاد؟

- نه بابا، یارو سرهنگه‌ها؛ این جاها رو با ما نمیاد.

- الان می‌خوای چکار کنی؟

- یه فکر خوب دارم.



بعدش تی وی رو خاموش کرد و موبایلش رو برداشت. یه شماره رو از حفظ گرفت و بعد از چند ثانیه گفت:

- اسی؟ سلام، خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ چه خبر از کار و بار؟ همه چی خوب پیش میره؟ من هم خوبم خوشم سلامتتم؛ همه چی فعلا امن و امانه.

من دهنم باز مونده بود که چه طوری این قدر تندتند حرف زد؛ بدبخت اسماعیل که پشت خط بود. ولی امیر سریع خندید و گفت:

- آره ببخشید، باز هم خیلی حرف زدم.

- ...

- اسماعیل یه سوال؟

- ...

- تو می تونی چندتا از کاربلدها و بهترین های اداره رو خبر کنی تا فردا صبح بریم ترکیه؟

- ...

- چهارنفر بیشتر نمی خوام؛ با خودم و آراد میشیم شش نفر و خوبه دیگه.

- ...

- یه عملیات مهم توی استامبول هستش.

- ...

- پس خبرش از تو.

- ...

- خیلی آقایی رفیق، ایولا.

- ...

- فعلا.

بعدش با لبخندی بهم گفت:

- حله.

- امیر تو چطوری می تونی این قدر حرف بزنی؟

- ذاتیه.

- آهان.

- چطور؟

- همین جوری.
- راستی؟
- هوم؟
- اسی سلام رسوند؛ گفت ببخشید که نتونستم پیام ببینمت. از بس امیر بهم کار می سپره؛ کارهای اداره هم هست. ایشالا شب میام دیدنت.
- سلامت باشه.
- امیر ساکت شد و من گفتم:
- امیر من میرم یه حمام درست و حسابی بکنم؛ از اون موقعی که به هوش اومدم حس خوبی ندارم.
- چرا؟ تو که دوش گرفتی.
- هفت ماهه فقط آب سردی که می ریختن روم تا به هوش بیام، خورده به بدنم. اون جا هم که یه صحرای مسخره بود. از فاضلاب فرار کردم و از اون پله های نجس اومدم بالا تا خوردم به خیابون و اون پیرمرد و پسرش رو دیدم. الان همش احساس می کنم نجسم.
- گم شو برو توی حموم حال به هم زن. ایش، چه قدر هم بهت دست زده بودم و بغلت کرده بودم. ااهاه، حالم به هم خورد. ایش!
- زهرمار حالا تو هم، مثل دخترها ایش ایش راه انداخته.
- خب نجسی برادر؛ برو اخوی برو. برو که من هم میرم توی اتاق مهمون دوش بگیرم.
- بخیه ات... .
- واسه بخیه هام مشکلی نداره.
- تو هفته ی آینده باید بخیه هات رو بکشی؛ بعد می خوام بیای عملیات؟
- هیچی نمیشه.
- ببند دهنه رو.
- امیر یه حالت پوکر مانند به خودش گرفت و گفت:
- دستت درد نکنه.
- خواهش می کنم.
- ولی خدایی یه سوال؟
- هان؟

- هان و مرگ، بگو بله.
- بله امیرخان؟
- حالا شد. میگویم ها به خدا اگه من رو از سر راه پیدا کردی بگوها، من میرم؛ ولی این رو بدون من در حسرت یه جو محبت تو موندم. ببین به خدا اگه من نباشم دیگه کسی نیست لبخند بیاره رو لبتون.
- امیر؟
- هان؟
- هان و مرگ، بگو بله.
- خاک بر سرت کنن. حرفهای خودم رو به خودم تحویل میدی؟
- امیر؟
- این دفعه با حرص صداش زدم که گفت:
- بله آرادخان؟
- از حاضر جوابیش خنده ام گرفته بود؛ ولی حتی نیمچه لبخندی هم نردم؛ چون پررو میشه. همین جوری نخندیده بهش روی سرم سواره؛ دیگه چه برسه به اینکه من عم بخوام به زر زدن هاش بخندم.
- هو!
- صدای امیر من رو به خودم آورد و گفتم؟
- عه؟
- درد، میگم بنال.
- می خواستم بگم می دونستی قیمت شکر چه قدر رفته بالا؟
- نه.
- همینه دیگه، آخه خر که قیمت سرش نمیشه.
- آراد خیلی بیشعور شدی ها.
- امیر؟
- هان؟
- برو بمیر.
- عه، قافیه جور می کنی؟

- برو بمیر که دیگه نبینمت؛ چون اگه خودت نری بمیری، من می‌کشمت. مامان طاقت نداره پسرش قاتل اون یکی پسرش بشه‌ها.
- امیرم عین دیوونه‌ها شروع کرد به قهقهه زدن. هم عصبانی می‌شدم و هم خنده‌ام می‌گرفت.
- زهرمار، آخه به چی می‌خندی؟
- آراد مثل این آدم‌های روانی هستن تو فیلمای مافیایی، بعد هیچ نقش مهمی ندارن، هیچ‌وقت هم کسی اون‌ها رو توی فیلم نمی‌بینه؟ دقیقا مثل همون‌ها حرف زدی. یه جووری که مثل اینکه می‌خوای بهم بفهمونی تو هم آدمی.
- هه‌هه‌هه هندونه، کی این‌قدر بامزه شدی؟
- همون موقع که تو تبدیل به گوله‌ی نمک شدی.
- من زبونت رو قیچی می‌کنم‌ها.
- دستش رو به حالت برو بابا تکون داد بعد گفت:
- فقط ل\*\*ب و دهنی؛ فقط حرف می‌زنی. یه بار هم عمل کن خب.
- عصبانی گفتم:
- امیر؟
- خشم ازدها، البته حیف ازدهاست. صبر کن فکر کنم؛ امم، اهان وره، پیداش کردم... .
- تا اومد حرف بزنه بلند شدم که اون هم سریع از رو کاناپه پرید و رفت کنار در اتاق مهمان وایساد و گفت:
- رم کردی چرا؟
- امیر قیمه‌قیمه‌ات می‌کنم؛ اصلا نه، به بیست و دو قسمت نامساوی تقسیمت می‌کنم. یا نه اصلا، درسته قورتن میدم.
- امیر با لبخند مسخره و گشادی گفت:
- این هم سخنی از قربونی عروس. گمشو بابا، کشت و کشتار راه انداختی؟ هار شدی‌ها.
- از جلو چشم من خفه شو.
- بعدش متوجه شدم امیر از خنده داره منفجر میشه. گفتم:
- به چی می‌خندی نفله؟
- من درخواست ویدئو چک دارم؛ ببین چند دقیقه پیش چی گفتی.
- یه خورده فکر کردم بعد که فهمیدم سوتی دادم گفتم:

- از جلو چشم من خفه شو رو میگی؟
- امیر با خنده تایید کرد و گفتم:
- خب نفله مگه تو درس نخوندی؟ مگه نمی‌دونی ما یه آرایه داریم به اسم حس‌آمیزی؛ خب من هم از همون استفاده کردم دیگه. چشم حس بینایی و اینکه تو خفه بشی از گفتارت میاد، این دوتا حس مختلف... .
- داشتم همین‌جور می‌گفتم که دیدم اشکش از خنده در اومده، واسه همین گفتم:
- به چی می‌خندی؟
- یعنی استدلال‌هات تو حلقم به صورت عمودی؛ تو چرا نرفتی توی مجلس توضیح بدی یک بعلاوه پنج میشه شش؟ واسه من دلیل میاره.
- از حرف‌های امیر کلافه شده بودم. از حرف‌های مسخره‌ی خودم خنده‌ام گرفته بود و خنده‌های امیر هم که اصلاً نگم؛ واسه همین زارت زدم زیر خنده و گفتم:
- نفله نمیری تو.
- باشه، چون تو گفتی.
- خودم کفنت کنم امیر.
- بابا تو با خودتم مشکل داری؟ من راضی نیستم خوددرگیری داشته باشی. همین چند دقیقه قبل امر کردی نمیر؛ حالا میگی خودم کفنت کنم؟
- من تو ور همین‌جوری می‌جوم و می‌خورم. حالا ببین کی گفتم.
- زهی خیال باطل.
- دیگه حوصله‌اش رو نداشتم؛ واسه همین گفتم:
- من میرم حمام تا دیوونه نشدم.
- باشه ولی یه سوال؟
- بنال؟
- چه جوری وقتی یکی روانیه و یهویی شروع می‌کنه به پاچه‌گیری می‌تونه دیوونه بشه؟ من در عجبم!
- اومدم برم سمتش که سریع رفت تو اتاق و در رو قفل کرد.
- امیر مگه اینکه دستم بهت نرسه!
- برسه چی کار می‌کنی؟ هان؟ هان؟ اصلاً جرعت داری به من دست بزنی؟

- عین بچه‌ها حرف می‌زد. عصبی گفتم:
- لاله الا الله.
- استغفرالله ربی و اتوب و الیه.
- خدایا من و از لیستت درار بزار توی لیست انتظار و ذخیره شده‌ها؛ امیر رو دریاب.
- از پشت در قهقهه‌ای سر داد و من وارد حمام اتاقم شدم.
- از حمام اومدم بیرون جلوی آینه ایستادم. یه لباس یقه اسکی یاسی پوشیدم و یه شلوار جین آبی تیره. ادکلن خوش‌بوم رو روی خودم خالی کردم. اخ که چه قدر بوی این ادکلن م\*\*س.ت کننده بود؛ آدم دیوونه‌اش می‌شد. بعدش موهای خیسم رو با انگشت‌هام به سمت بالا هدایت کردم که دیدم یکی عین چی، در رو باز کرد.
- هوش، وات خبره؟ ماذا فازا؟ مگه داری میری طویله‌ی ارثیه اجدادت که این جوری سرت رو می‌ندازی، مثل بز میای تو اتاق؟
- آزاد واقعا تو دیگه عصا قورت ندادی؛ تو کلا اعصابت رو قورت دادی. آدم رو درسته می‌خوری. فکر کردم هنوز توی حمامی. اومدم... .
- چرا ساکت شدی؟
- اخه داشتم لو می‌دادم.
- چی رو؟
- نقشم رو.
- بعد یهو زد توی پیشانی‌ش و گفت:
- خاک بر سرت امیر، جلوی زبونت رو نگرفتی.
- امیر چیزی خورده توی سرت؟
- نه چرا؟ زخمیه؟ خون میا... خاک تو سرت عوضی، برو عمه‌ات رو مسخره کن. نچنچ قباحت داره والا.
- پارکینگ طبقاتیت رو می‌بندی یا ببندمش؟
- امیر خندید و گفت:
- ایولا داداش، داری راه می‌افتی. امروز خوب جواب میدی؛ کم نمیاری.
- کاش همون قدر که توی کار جدی هستی و همه عین سگ ازت می‌ترسن، الان هم همون جوری بودی.

- اون جواری که مجبور می شدی شلوار خوشگل رو عوض کنی.
- چه ربطی داشت؟
- ربط که داشت؛ ولی تو خنگی و تیکه رو نگرفتی.
- یه خورده فکر کردم که تازه فهمیدم منظورش چی بوده؛ واسه همین برس رو از روی میز آینه برداشتم و پرت کردم سمتش. اون هم خیلی سریع عمل کرد و در اتاق رو بست و برس خورد به در. بعدش در رو باز کرد و گفت:
- حال کردی؟
- امیر چیزی زدی؟
- ای بابا داداش تو هم!
- باورم نمی شد این قدر سریع جدی بشه و جواب بده.
- اگه یکی هم پیدا بشه و بخواد که به مشکلات دنیا بخنده و یکم هم بقیه رو شاد کنه، همچین تعجب می کنین انگار غول دوسر دیدین، اه.
- امیر؟
- هان؟
- خیلی خب بابا، چرا می زنی حالا؟
- کی زد؟
- عمم، دم در بود ندیدیش؟
- تو که عمه نداری... .
- فقط به خنگیش لبخندی زدم که گفت:
- ایولا واقعا، امروز قصد کردی من رو اسکول کنی، آره؟
- حالا قهر نکن؛ بیا بریم الان هاست که اسماعیل بیاد.
- بریم چی کار؟
- ساعت نه شب شده، بریم اون سوپ رو بخوریم.
- بریم.
- بعدش دوتایی رفتیم و سر میز نشستیم. بعد اینکه چند دقیقه توی سکوت غذا خوردیم، پرسیدم؟
- امیر؟

- بله؟
- وقتی من توی اغما بودم... .
- خب؟
- ایست قلبی هم کردم؟
- چه طور؟
- بگو تو؟
- خب آره، خیلی تو شوک بودیم. تا اینکه با شوک‌های قوی که بهت می‌دادن دوباره برگشتی؛ ولی دکتر زارعی گفتش که دفعه‌ی بعد اگه ایست قلبی کنی، دیگه برگشتی توی کار نیست.
- گفت دنده‌اش شکسته بوده و به سختی ترمیم شده؛ چاقو خورده، اون هم زهرآلود؛ خدا دوستش داشته که عضوی از بدنش رو از دست نداده. گفت لگدها و ضرب و شتم‌ها باعث شده کوفته بشی و کل بدنت کبوده و در آخر آب پاکی رو ریخت روی دستمون و گفت تا چهل و هشت ساعت آینده، اگه به هوش نیای، وضعیت جوریه که دستگاه‌ها رو جدا می‌کنن و... ولی تو قوی بودی. بیست و چهار ساعت بعدش به هوش اومدی. خیلی خوشحال شدیم. اون زمان انگار دنیا رو بهمون دادن؛ تا اینکه الان فهمیدم نبودی خیلی بهتر بود.
- اولش نگرفتم چی شد؛ ولی بعدش که لبخند شیطانیش رو دیدم، تا ته ماجرا رو خوندم و گفتم:
- اون وقت چرا؟
- خب اول که الان تحریم هستیم و اقتصاد مقاومتی و بی‌پولی و بعدش هم که بلد نیستی محبت کنی؛ همش هار میشی و پاچه‌ی آدم رو می‌گیری.
- خیلی پررویی‌ها!
- آره، همه می‌گن؛ ولی در اصل حرف دلم رو می‌زنم تا بعدا عقده نشه!
- میشه یکم بیشتر جدی باشی؟
- مگه الان با تو شوخی دارم؟
- جون آزاد، این تن بمیره، اگه من به هوش نمی‌اومدم چی کار می‌کردی؟
- حرف‌ها می‌زنی‌ها دادا، خوشحال می‌شدم. همین‌الان داشت... .
- امیر؟ قسم دادم‌ها؛ حواست هست؟
- آخه دادا، سوال‌ها می‌پرسی‌ها. یه تار مو ازت کم بشه، من دنیا رو به اتیش می‌کشم. می‌خوام دنیا نباشه اگه آرادش نباشه. تو فکر می‌کنی من بهم خوش گذشت وقتی نبودی؟ نه به حضرت



- عباس. تو فکر می کنی من لبخند زدم توی نبودت؟ نه به حضرت عباس. همین الانش هم تا پای جونم میرم؛ ولی انتقامت رو من می گیرم، نه قانون. حتی به خودت هم اجازه نمیدم.
- مگه همیشه دم از ترازوی عدالت نمی زنی؟
- چرا.
- پس چرا این ترازو، کیارش رو وزن نمی کنه؟
- حالا کیارش مهم شد؟ چون عدالت واسه من تاجایی هستش که تو باشی؛ بحث تو باشه، من هیچ کس رو نمی شناسم.
- خیلی مردی.
- تو بیشتر.
- نوکرتم.
- ما بیشتر.
- لبخندی بهم زدیم و ادامه دادیم. وقتی غدامون تموم شد یه قهوه درست کردم و همون موقع صدای زنگ آیفون بلند شد.
- دادا؟
- هان؟
- جواب بده، من دستم بنده.
- اوکی.
- بعدش هم امیر رفت و در رو زد.
- کی بود؟
- ساعت ده شب کیه دیگه؟ همسایه اومده پیاز می خواد. اسیه خب!
- ای خدا.
- آراد رو بکش از دست من راحت شه.
- خدا از دهنش بشنوه.
- سخن رایگان؟
- راحت باش.
- هستم؛ تو هم این قدر زر مفت نزن دیگه.
- همون موقع اسی گفت:

- یا الله، صاحب‌خونه مهمون نمی‌خوای؟
- امیر: نه، ولی حالا که مزاحم شدی، بیا.
- رفتم بیرون با سه‌تا فنجون قهوه و گفتم:
- مراحمی.
- بعدش لب‌خندی نثارش کردم و سینی رو گذاشتم روی میز توی پذیرایی؛ همون جایی که اسی و امیر نشسته بودن روی مبل. رفتم طرف اسماعیل و گفتم:
- خوش اومدی رفیق.
- ممنون.
- بشین.
- و اون هم نشست. قهوه‌هامون که تموم شد امیر شروع کرد به شوخی و من هم همراهیش می‌کردم. اسماعیل بی‌چاره این‌قدر خندیده بود که اشکش در اومد. بعد یهو امیر بعد چهل دقیقه گپ، گفت:
- راستی اسی؟
- هوم؟
- اون چهارنفر؟
- آهان آره، از بهترین‌هاش حاضرن؛ سینا محمدی، متین ساعدی، یاشار صیادم‌نش، فرشاد زند.
- آهان این خوبه، صداش می‌زنم فری.
- امیر باز تو زر زدی؟
- شوخی می‌کنم بابا.
- می‌دونم، تو هر جا هم جدی نباشی تو کار جدی.
- به خصوص اگه موضوع سر تو باشه آزاد؛ اون وقت امیر هیچ‌کس رو نمی‌شناسه. راستی؟
- اسماعیل جواب داد:
- بگو امیر.
- امیر: اطلاعات جدیدی هست؟
- اسماعیل: یه سرنخ کوچیک.
- امیر: چی؟
- اسماعیل: این سلین اناچ، مقدار زیادی پول رو پنهان کرده؛ ولی دیگه هیچی نمی‌دونم.

- پول؟
- اسماعیل: آره.
- چه قدر؟
- اسماعیل: اوف نگو، بیست میلیون دلار.
- امیر: بیست میلیون دلار؟ اوها، چه خبره؟!
- اسماعیل: من خیلی مشکوک شدم.
- یه چیزی به ذهنم رسید.
- امیر: چی؟
- ممکنه موضوع پول شویی باشه، اون موقع بچه‌های مبارزه با قاچاق هم باید باشن.
- اسماعیل: من هم اول همین به ذهنم رسید؛ ولی دختره سنی نداره. یعنی ممکنه؟
- امیر: چه ربطی به سن داره؟ میان مغزش رو شست‌وشو میدن و اون هم پول‌ها رو شست‌وشو میدن.
- امیر راست میگه اسی.
- اسماعیل: آره خب، این هم هست.
- هوف، دارم دیوونه میشم!
- اسماعیل: آره به خدا، کارتون خیلی سخت شد؛ من که گیج شدم.
- اومدم حرفی بزنم که امیر که تا الان سکوت کرده بود یهو گفت:
- دادا؟
- بله؟
- تو کیارش رو دیدی دیگه، نه؟
- خب آره، چه ربطی داشت؟
- طبق همیشه ربط داشت؛ ولی تو خنگ‌بازی در آوردی.
- گم شو بابا.
- راست میگم.
- خب چیه؟
- بچه‌های چهره‌نگاری.
- بعدش رو به اسی گفت:

- آشنا داری که این موقع شب، بتونه بیاد؟
- آره، یه رفیق ارم.
- خب حله، زنگ بزن بیاد؛ ولی حواسش خیلی باشه که تعقیبش نکنن!
- اوکی، صبر کن.
- و بعدش اسماعیل بلند شد و رفت توی سالن و موبایلش رو روی گوشش قرار داد. من هم رو کردم به امیر و گفتم:
- حالا می‌خواهی چی کار کنی؟
- ببین، اول باید چهره‌ی دقیقش رو داشته باشیم. بعدش و می‌سپرم به اسی که ببره اداره؛ چون ما فردا نیستیم. باید بفهمه که این یارو ایران هم سابقه داره یا نه، همه‌ی غلط‌هاش رو اون‌ور کرده. بعد از اون اگه این‌جا سابقه داشته باشه، حتما اسی یه‌چیز به درد بخور پیدا میکنه دیگه.
- امیدوارم.
- حل میشه.
- ان‌شالله.
- بعد از سه دقیقه، اسی اومد و گفت:
- حله، الان میاد.
- بیست دقیقه بعدش آیفون زده شد. اولش به خیال اینکه رفیق اسی باشه، بلند شدم که دیدم اسی گفت:
- کیه این موقع؟
- مگه رفیقت نیست؟
- نه بابا، اون از این‌جا دوره. زودتر از یه ربع دیگه نمی‌رسه؛ اون هم حداقلش!
- پس کیه این؟
- امیر عصبانی گفت:
- خب یه خری هست دیگه؛ برو ببین کیه.
- راست می‌گفت. اینکه بشینم اون‌جا و هی بگم کیه و کیه که نمی‌فهمیم؛ باید می‌دیدمش. از صفحه‌ی آیفون نگاهی بهش انداختم؛ ولی کلاه کاسکت داشت. جواب دادم:
- بفرماید؟
- آقای تهرانی؟

- اومدم بگم نه که یادم اومد فامیلی امیر تهرانیه؛ واسه همین بدون مکث گفتم:
- آره آره، چیزی شده؟
  - آقای تهرانی، یه بسته رو می‌ذارم پشت در؛ برش دارین.
  - شما؟
  - یه آشنای دور.
  - صبر کن.
- ولی اون بی‌توجه به حرف من، سوار موتورش شد و رفت. سرعتش هم زیاد بود و هم اینکه از آیفون نمی‌شد پلاکش رو دید. آیفون رو گذاشتم و گفتم:
- آکِهی!
- امیر: چی شد؟ کی بود؟
- نمی‌دونم.. یه موتورسوار بود؛ کلاه کاسکت داشت و... .
  - کل ماجرا رو گفتم که اسی گفت:
  - صبر کن بسته رو بیارم.
  - حواست باشه، بمبی چیزی نباشه.
  - فکر نمی‌کنم اگه آدم کیارش باشه، این قدر ریسک‌پذیر باشه و کارهاش قدیمی.
  - باز هم حواست باشه، تکون زیادی به جعبه نده!
- چشمی از روی حرص گفت و رفت. من و امیر از پذیرایی که سه پله پایین می‌خورد تا وارد سالن شد، اومدیم و نشستیم روی کاناپه. اسماعیل هم حدود دو دقیقه بعدش رسید و گفت:
- بیاین بازش کنیم.
  - یعنی چی؟
  - بمب نیست.
  - از کجا مطمئنی؟
  - جعبه‌اش بزرگه، وزنی نداره.
  - باز هم احتیاط، شرط عقله.
- امیر هم خیلی جدی، جویری که من و اسی چند ثانیه تو شوک موندیم، گفت:
- البته واسه‌ی کسی که مغز داشته باشه، عقل داشته باشه، نه سه کله‌پوک.

من و اسماعیل هیچی نگفتیم و اسی جعبه رو روی میز گذاشت. بازش کرد و یه سی دی از داخلش دراورد و بعدش هم یه کاغذ که توش چیزمیز نوشته بود. اسی هم با صدای بلند خوند:

- سلام امیرجون، امیدوارم بعد از مرگ داداشت، حالت خوب باشه. سریع میرم سر اصل مطلب. اگه نمی خوای خانواده ات یکی یکی از بین برن و به سرنوشت آراد و اون مرتیکه ی چلمنگ، سرهنگ کیانی، دچار بشن، عاقلانه رفتار کن. (یه آشنای دور)

امیر با صدای خیلی بلندی که خشمش رو نشون می داد داد زد:

- خودم با دست های خودم می کشمت عوضی.

- داداش آروم باش!

- چه جووری آروم باشم؟ تا دلش می خواد، خون من رو به جوش آورده.

اسی: بچه ها سی دی.

و بعدش خطاب به من گفت:

- لپ تاپت رو بیار آراد.

من هم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. خیلی سریع لپ تاپ رو اوردم و روشنش کردم. بعدش هم منتظر موندیم تا ویدئو پخش بشه. ویدئو از روی صورت یه دختر گرفته شده بود؛ ولی صداش، صدای خود گرگ زاده بود.

- سلام آرادجون، می دونم که زنده ای؛ فرار کردی. من باهوش تر از اون حرف هام. ولی زندگی این دختر دست تو هستش. می دونی کیه؟ تارا.

دختره فقط گریه می کرد و به دلیل اینکه دهنش رو بسته بودن، هیچی نمی تونست بگه. کیارش ادامه داد:

- تارا رضایی، همون دخترخانمیه که داداشت، آرمان جون، عاشقشه. دست خودته که اطلاعات من رو به زبون بیاری یا نه. از پلیس بازی هات خوشم نمیاد. کاری نکنی که دختره دستمالی بشه! کیارش.

یعنی چی الان؟ چه اتفاقی افتاد؟ سریع سوالم رو به زبون آوردم:

- الان چه اتفاقی افتاد؟

اسی: والا که اگه هدفشون گیج کردن ما بود، موفق شدن.

امیر گفت:

- نه، کیارش روحش هم خبر نداره. می‌دونستم باهوش‌تر از این حرف‌هاست که به این راحتی با ندیدن جسد آزاد باور کنه که مرده. این کار یه پیره؛ یه شیر پیر زخمی.

- چی میگی امیر؟

ادامه داد:

- کیارش بزدل نیست که نخواد حتی اسمش رو هم به زیون بیاره. ما اینجا دوتا چیز متفاوت رو بررسی کردیم. کیارشی که خودش رو معرفی کرد؛ از زنده بودن خبر داشت و تنها ترسش لو رفتن اطلاعاتش بود، توسط تو که پلیسی. و گزینه‌ی بعدیش دختر مورد علاقه‌ی آرمانه. حالا یه شخص دیگه داریم که خودش رو معرفی نمی‌کنه و میگه یه آشنای دور. به جای ویدئو نامه می‌فرسته. فکر می‌کنه تو مردی و تقریباً مطمئنه. هدفش منم نه تو و عاشق پلیس بازیه. پس این دوتا با هم فرق دارن. این که چه جوری این نامه توی جعبه سر در آورده هم فهمیدنش کاری نداره. توی پست! یارو کلاه کاسکتیه یه بلایی سر یکی آورده و خودش جعبه رو با نامه آورده. این‌ها رو بر اساس تجربیات پرونده‌های قبلی میگم؛ یعنی همش حدس و گمان هستش.

- پس یعنی بازی شروع شد؟

اسماعیل: دقیقا.

- فردا میریم ترکیه. من اول باید کیانا رو پیدا کنم.

امیر گفت:

- چرا حالا اون دختره؟

- چون یه جورهایی میشه خامش کرد تا اطلاعات بده بهمون.

- از کجا گیرش بیاریم؟

- مگه اسی نگفت که ترکیه است؟

اسماعیل: رفیق اون واسه چندین روز پیش هستش. از آدم محتاطی مثل کیارش بعیده که همچین ریسکی بکنه. وقتی از صد تا سیم کارت استفاده می‌کنه که پیداش نکنیم، یه مدت طولانی هم نمی‌مونه ترکیه.

- نمی‌دونم، مخم کلا هنگ کرده؛ هیچی نمی‌فهمم. اون دختره سلین رو با پلیس‌های ترکیه گیر می‌ندازیم و حرف می‌کشیم ازش.

- امیدوارم موفق باشین.

همون موقع صدای ایفون اومد که اسماعیل گفت:

- حتما مهردادده.
- و بعدش رفت و دکمه آیفون رو زد. همون موقع یهو امیر گفت:
- اخ.
- چی شدی دادا؟
- درد دارم.
- ببین لج نکن؛ مسکن هات رو بخور!
- نمی خواد خوب میشه.
- و همین جور چهره اش از درد جمع شده، باقی موند. تا اینکه فرد مهرداد نام، وارد خونه شد و گفت:
- سلام.
- من و امیر هم کنار اسماعیل ایستادیم و مهرداد اول به من دست داد.
- سلام، مهرداد موسوی هستم.
- سلام، من هم آراد پارسا.
- بعدش رفت سراغ امیر و گفت:
- سلام.
- سلام، امیر تهرانی هستم.
- از آشنایی باهاتون خوش بختم.
- چهره ی قشنگ و دل نشینی داشت. چشم، ریش و سبیل کم اش، موهای خوش حالتش، همه به رنگ مشکی و پرکلاغی، بینی قلمی و ل\*\*ب های نسبتا قلوهای. در هر صورت آدم جذابی بود و مثل اینکه توی باشگاه خودش رو ساخته بود. رو بهش گفتم:
- بفرمایید بنشینید.
- اون هم نشست و گفتم:
- چای یا قهوه؟
- هیچ کدوم، چیزی میل ندارم، ممنون.
- خواهش می کنم.
- و پیش امیر روی کاناپه ی روبه روی کاناپه ای که اسی و مهرداد نشسته بودن، نشستم و مهرداد گفت:



- خب، شروع کنیم؟
- شروع کنیم.
- اون هم یه کاغذ و قلم دستش گرفت. لپ تاپش رو روی میز گذاشت و گفت:
- اول چشم هاتون رو ببندین، خوب چهره اش رو بیارین جلوی چشمتون و توصیفش کنین.
- کاری که گفت رو انجام دادم.
- ابروهای نسبتا پرپشت با موهای مردونه‌ی مشکی، بدون ریش و سبیل، ل\*\*ب‌های متوسطی هم داره.
- خب همین‌ها خوبه. ولی یه چیز موند؛ بینیش چی؟ کوچیک یا بزرگ؟
- فقط می‌تونم بگم این اول دماغ بوده و بعدش تازه شده کیارش.
- بعدش لب‌خندی زد و لپ تاپ خودش رو از روی میز برداشت و گفت:
- میشه یه لیوان آب به من بدین؟
- حتما.
- من به سمت آشپزخونه رفتم و با یه لیوان و پارچ آب برگشتم. گذاشتم روی میز و اون هم زیر زبونش تشکری کرد و بعد از دو دقیقه گفت:
- چشم‌هاش چه رنگی بود آقای پارسا؟
- راحت باش، آراد صدام بزن.
- باشه.
- چشم‌هاش عسلی رنگه.
- باشه، پس یه لحظه.
- ولی؟
- ولی چی؟
- عسلی خیلی کدر و تیره، جوری که توی نگاه اول قهوه‌ای روشن دیده میشه.
- اوکی.
- و بعد از زدن چندتا ضربه رو کیبورد گفت:
- اینه؟
- و مانیتور لپ تاپ رو روبه‌روی من گرفت. باورم نمی‌شد. خودش بود؛ بدون هیچ تفاوتی.
- خودِ کثافتشه.

- اسی تو هم یه نگاه بنداز. جایی دیدیش؟  
اسماعیل خوب دقت کرد و بعدش گفت:  
- تا حالا چنین چهره‌ای رو ندیده بودم. به نظرم این توی ایران، خلاف نمی‌کنه.  
امیر که تا حالا توی فکر بود گفت:  
- معلومه که با بچه طرف نیستیم. یارو زرنگ‌تر از این حرف‌هاست. اصلا از کجا معلوم این یه  
چهره رو داشته باشه؟  
مهرداد: درست میگی؛ ولی باید با این حال تحویل اداره بدیم. از کجا معلوم؟ اسی که رو همه‌ی  
پرونده‌ها کار نکرده.

\*\*\*

- امیر؟ امیر بیدار شو دیگه اه.  
- اوف دادا، بلندشم که چی بشه؟  
- ساعت پنجه، پاشو نماز بخون.  
- حالا من ده دقیقه دیگه بلند میشم.  
غریدم:  
- امیر؟  
- اوف، امیر مرد. ول نمی‌کنه. اگه این قدر اسمم رو دوست داری، باشه، برای تو خب.  
نه این جور نمی‌شه؛ این داره هذیون می‌گه. پارچ روی عسلی کنار تخت مشکی امیر رو برداشتم و  
بدون معطلی خالی کردم روش.  
- هوش، چته تو؟ روانی هستی‌ها، چله‌ی زمستونه!  
- زمستون نیست، پاییزه؛ هفت آذرماه.  
اون هم ادام رو در آورد و گفت:  
- گم شو نبینمت.  
- یعنی چی گم شو نبینمت امیر؟ پرواز داریم‌ها. پاشو نمازت رو بخون حاضر شو!  
دست‌هاش رو رو به بالا گرفت و گفت:  
- خدایا خودت هوای ما رو داشته باش، نوکرتم.  
بعدش هم یه چشمک به خدا زد و بلند شد.  
- امیر حالت خوبه؟

- آره دیگه درد ندارم.
- دمنظورم جسمی نبود؛ روحی و روانی بود.
- اون هم با دستش برو بابایی رو تحویل داد و رفت لباس هاش رو عوض کنه. من هم رفتم و صبحانه رو حاضر کردم. بعد از بیست دقیقه با صدای بلندی گفتم:
- امیر؟ صبحانه.
- اومدم.
- و چند دقیقه بعد سر میز بود.
- میگم آراد؟
- هوم؟
- نمی‌خوای به رها اینا بگیم؟
- نه، به نظرم نگیم بهتره؛ نگران میشن بی خود.
- صبحانه رو سریع خوردیم و جمع و جور کردیم. تا حاضر شدیم و شروع به حرکت کردیم، ساعت شده بود پنج و نیم. همون موقع پلیس‌هایی که اسی گفته بود، اومدن. سه‌تاشون سوار یه ماشین بودن و یکیشون سوار اون یکی ماشین. همگی پایین شدن و خودشون رو معرفی کردن؛ چون ما نفوذی بودیم و توی اداره نمی‌رفتیم، پلیس‌ها رو درست نمی‌شناختیم. متین و سینا و فرشاد توی یه ماشین نشستن و حرکت کردن. من و امیر و یاشار هم توی یه ماشین بودیم. یاشار با سرعت سرسام‌آوری می‌روند تا به پروازمون برسیم. همشون سروان بودن؛ ولی به نظرم یاشار از همشون کوچک‌تر بود.
- یاشار؟
- بله؟
- چندسالته؟
- سی و سه.
- اوهاغ، از ما دوسال بزرگ‌تری پس؟
- آره، ولی از اون‌ها کوچیک‌ترم.
- معلومه، متاهلی؟
- نامزدم توی یه ماجرا به قتل رسید.
- متاسفم.

- سرت سلامت.

ساکت شدم که گفت:

- میگم خوش به حالتون‌ها!

- چرا؟

این رو امیر پرسید که یاشار در جواب گفت:

- چون نفوذی هستین زود سروان شدین. دوسال از شما بزرگ‌ترم‌ها؛ ولی سمتمون یکیه.

امیر لبخندی زد و گفت:

- نفوذی بودن سخته؛ به معنای واقعی باید نفوذی باشی و در عین حال نفوذ ناپذیر. باید توی

مرگ نفوذ کنی، مافیا رو از پا دراری و در عین حال طوری نفوذ ناپذیر باشی که با احساسات، نتونن

نابودت کنن. رئیس‌مون همیشه می‌گفت، احساساتون رو بکشید تا نفوذی خوبی باشید؛ ولی ما

نتونستیم. اون‌هام خیلی راحت به احساساتمون نفوذ کردن.

-درسته، واقعا حق دارید. خب رسیدیم؛ زود پیاده شید که به پرواز برسیم.

همون کاری رو که گفت کردیم و وارد هواپیما شدیم. خیلی استرس داشتم. نگران بودم. نگران تارا.

داداشم عاشق شده بود؛ اون هم توی یه‌باری که اومده بود ایران، بعد از فوت پدرم. حالا اگه

اتفاقی واسه تارا بیفته، هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم.

توی هواپیما، من و امیر پیش هم بود صندلی‌هامون. روبه‌روی ما، سینا و فرشاد نشسته بودن.

پشت سر ما هم متین و یاشار. از همه شوخ‌تر فرشاد بود. از نظرم باهوش‌ترشون یاشار،

کارکشته‌تر و کسی که بیش‌تر توی عملیات‌ها شرکت کرده بود، سینا و در آخر مغرورترین و

ساکت‌ترینشون هم، متین بود؛ ولی پسر مهربونی به نظر می‌رسید. ما سمت راست نشسته

بودیم و امیر هم سمت راست من و طرف پنجره؛ واسه‌ی همین سرش رو به شیشه چسبونده بود

و توی فکر بود. فرشاد هم همچنان حرف می‌زد و سینا می‌خندید. یکم گوش دادم ببینم چی

میگه.

- داداش تو که نمی‌دونی، من یه چیزی میگم، تو هم یه چیزی می‌شنوی. روانی بود. ل\*\*ب‌هاش

رو نگو، شتری. من موندم این با چه اعتماد به نفسی زندگی می‌کنه. به خدا اعتماد به نفسش رو

من داشتم، با شمشیر پلاستیکی به آمریکا حمله می‌کردم. اسمش رو نگو. گفتم خب خدایا

استغفرالله، ولی زشت که هست، احمق که هست، روانی که هست، یه دفعه هم اتصالی می‌کنه،

برق می‌گیرتش، عصبی میشه؛ حداقل اسمش قشنگ باشه. بعد فهمیدم اسمش هم خورشید.

من بخوام صداس هم بزمن حالی به حالی میشم. موندم چه جوری مامانم از این خوشش اومده؛  
واسه همین گفتم من قصد ادامه تحصیل دارم.

از طرز حرف زدنش خندهام گرفته بود. رو به فرشاد گفتم:

- فرشاد؟

- بله؟

- مخ من ترکید، سینا هم که دیوونه شد، به نظرم یکم تمرکز کن.

- داداش تو هم گوش کن، دارم درمورد خواستگارم حرف می‌زنم.

- خواستگار؟ مگه تو دختری؟

- نه، ولی خاطرخواه زیاد دارم. با سی و چهارسال سن، دختره اومد ازم خواستگاری کرد. مامانم  
هم قبلش تاییدش کرده بود.

- همین ماه بود، ستاره بود، هان یادم اومد، خورشید؟

- آره شنیدی؟

- ماشاالله به بلندگو گفتم زکی.

خنده‌ای کرد و گفت:

- خب دیگه.

اومدم باهاش حرف بزمن که متوجه نفس‌های نامنظم امیر شدم. نگاهش کردم. عرق سرد کرده  
بود و صورتش جمع شده بود. دست راستش هم روی زخمش نگه داشته بود، نگران صداس زدم:

- دادا؟

- ...

- دادا چی شدی؟

- فقط یکم درد دارم.

- ببین لج می‌کنی. هنوز دوساعتی مونده تا برسیم. جون آزاد مسکنت رو بخور بخواب یکم.

نشینی دکتر گفت مسکن‌ها رو باید بخوری؟

- باشه.

با جوابش لبخندی از سر رضایت زدم و مهمان‌دار رو صدا زدم.

- ببخشید؟ یه لحظه.

- بفرمایید؟

- میشه فوراً به لیوان آب بیارید؟

- چشم الان.

- ممنون.

و رفتش و خیلی سریع با به لیوان آب برگشت. لیوان آب رو دادم دست امیر و خودم بلند شدم تا راحت‌تر بتونم از توی جیبم قرص امیر رو درارم. واسه اولین بار دستم داشت می‌لرزید. خیلی نگران‌ش بودم. امیر خیلی لجباز بود؛ ولی امروز برای اولین بار خیلی سریع قبول کرد که قرص بخوره. همیشه می‌گفت دلم نمی‌خواد با قرص خوردن، نشون بدم که ضعیفم. سریع قرص رو در آوردم و بهش دادم و اون هم خورد. مسکن خیلی قوی بود. پنج دقیقه بعدش تاثیرش رو گذاشت و امیر خوابش برد. یاشار و فرشاد که تازه متوجه استرس من شده بودن، متین و سینا رو هم متوجه من کردن.

سینا: آزاد حالت خوبه؟

- آره... م... من خوبم.

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم تا بالاخره صدای میتن هم بلند شد.

متین: امیر چیزیش شده؟

- حالش خوب نیست.

فرشاد: چشمه مگه؟

- دو روزی میشه که از طرف اشباح سیاه کیارش، به شدت زخمی شده؛ درست دو-سه سانت بالای قلبش.

سینا: خب؟

- مسکن هاش رو نخورد و دردش دوباره شروع شد. تا الان دوباره خورد و خوابید.

یاشار: تو چرا نگرانی؟

- داداشمه، زندگیمه، من طاقت ندارم به تار مو از سرش کم بشه. اون‌ها شکنجه‌هاشون آدم رو از پا در میاره. این تیغه‌هایی هم که وارد بدنش شده، حتی دیدنشون هم تن آدم رو می‌لرزونه. سینا: خب چرا آوردیش؟ نمی‌داشتی بیاد.

- می‌گه من انتقام می‌گیرم؛ انتقام هفت ماه سختی تو رو، انتقام شش ماه تو کما بودنت و اشک‌های خانواده‌امون. می‌گه به هیچ‌کس اجازه نمیدم جلوم رو بگیره.

متین: خب بیاد، درکش می‌کنم. اگه نیومده بود و اون جا بود، با هر لحظه فکر کردن بهت، عذاب وجدان می‌گرفت. اون دیگه بچه نیست.

یاشار: درسته.

فرشاد که ساکت بود گفت:

فرشاد: شجاعتش آدم رو به وجد میاره.

دیگه همه سکوت کرده بودیم و یه ساعتی هم از خوابیدن امیر گذشته بود. حدود نیم‌ساعت

دیگه باید فرود می‌اومدیم و امیر همون موقع چشم‌هاش رو باز کرد.

- خوبی دادا؟

- دادات رو دست کم گرفتی‌ها آقا آراد، فکر نکن حواسم نیست.

- بمیری.

- ایشالا با هم.

- من با تو بهشت هم نمیام.

- راهت نمیدن بهشت.

- عجب.

- جان تو.

- جان عمه‌ات.

- فرقتون چیه؟

- امیر؟

خندید و گفت:

- باشه دادا، خفه شدم.

- نگفتی؟ دردت خوب شد؟

- آره.

یهو فرشاد گفت:

فرشاد: خدا رو شکر.

امیر-مرسی

یاشار: بالاخره بیدار شدی؟

امیر: بله آقا یاشار.

- بسه دیگه، ساکت شین!
- دادا چه قدر عنقی تو.
- امیر می‌زنم دهن‌ها.
- ادام و مثل بچه‌ها در آورد و گفت:
- غلط کردی.
- احترام بزرگ‌تر واجبه.
- همچین میگه بزرگ‌تر، انگار چندسال بزرگ‌تره، همش بیست و یک‌روزه. بعدش هم مگه تو نشنیدی که سن یه عده و بزرگی به عقله؟
- همون موقع فرشاد و سینا خندیدن و متین، طبق همیشه تو فکر بود و یاشار هم تو این باغ‌ها نبود. یه نگاه بد به امیر انداختم که خنده‌اش رو خورد و ساکت نشست.
- (چهل دقیقه بعد - فرودگاه استامبول)
- یاشار: آراد باید چی کار کنیم؟
- همین جوری که چمدونم رو دنبال خودم می‌کشوندم و بچه‌ها پشت سرم می‌اومدن گفتم:
- باید اول بریم یه هتل، بعدش سرهنگ یه آدرس رو می‌فرسته و فردا صبح میریم به اون آدرس تا با پلیس ترکیه صحبت کنیم.
- سینا: میگم‌ها؟
- امیر: بگو؟
- سینا: شما بلدین ترکی صحبت کنین؟
- امیر: به اسی، یعنی به همون اسماعیل، گفته بودم یکی باید ترکی بلد باشه.
- اومدم حرفی بزنم که متین زودتر گفت:
- متین: من بلدم،
- فرشاد: نه بابا؟ تو بلد بودی ترکی حرف بزنی و ما خبر نداشتیم؟
- یاشار: فرشاد بسه، بریم دیگه.
- نمی‌فهمیدم چرا اجازه نمی‌دادن کسی با متین زیاد گرم بگیره. شاید آدم تلخی باشه؛ ولی احساسات داره.
- امیر: میگم دادا؟
- هان؟



- کوفت، حداقل جلو بقیه بگو بله؛ من توقع ندارم بگی جانم که.
- لبخندی زدم و همین جور که کوله‌ام رو روی شانه‌ام جابه‌جا می‌کردم گفتم:
- امر بفرمایید آقای تهرانی؟
- امیر یه سری از روی تاسف تکون داد و گفت:
- یادم رفت.
- تا زمانی که تاکسی بگیریم و برسیم به هتل، همه ساکت بودیم به جز فرشاد؛ اون حرف می‌زد و بقیه می‌خندیدن. امیر که به گفته‌ی خودش، داشت از حرف‌های فرشاد آسفالت رو گاز می‌زد. تا اینکه رسیدیم به هتل. سه‌تا اتاق کنار هم گرفتیم؛ من و امیر توی یه اتاق، سینا و فرشاد توی اون یکی اتاق سمت چپ اتاق ما و سمت راستمون هم متین و یاشار.
- سینا: نه.
- امیر: چی نه؟
- سینا: من پیش فرشاد نمی‌مونم. این قدر زر می‌زنه، آدم دیوونه میشه.
- درست مثل امیر.
- امیر: بروبابا، این رسما به من گفته زکی.
- ما این جوری راجع به فرشاد حرف می‌زدیم؛ ولی اون فقط می‌خندید. متین گفت:
- متین: من می‌مونم پیش فرشاد.
- یاشار: مطمئنی؟
- متین: آره.
- خب تعارف بسه! امروز رو بریم یکم بگردیم؛ باید یه سری جاها رو هم پیدا کنیم و ازشون سر در بیاریم. نیم‌ساعت دیگه همگی تو لابی.
- همه باشه‌ای گفتن و وارد اتاقمون شدیم. هوا آنچنان سرد نبود؛ ولی خب جوری هم نبود که بشه یه لباس تک پوشید؛ واسه همین یه تیشرت سفید تنم کردم. سوییشرت سورمه‌ای رنگم رو هم با شلوار جین سورمه‌ایم جور کردم، کفش‌های اسپورت سفیدم رو هم پام کردم و اسلحه‌ام رو گذاشتم پشت شلوارم. امیر هم حاضر شده بود. تیشرت، سوییشرت، شلوار و کفش، همه مشکی.
- خیلی به پوست روشنش می‌اومد.
- میگم امیر؟
- هوم؟

- الان از حرفی که قبلن ها زدم، مطمئن شدم.
- کدوم؟ اصولا خیلی حرف می‌زنی.
- همون که اگه دختر بودی، می‌گرفتمت. خدایی جذابی.
- چشم‌هات رو درویش کن، پسره‌ی هیز.
- بعدش هم خندید و گفت:
- من فقط پسرم جذابم. از کجا معلوم که اگه دختر هم بودم، همین‌قدر خوشگل و خوش‌تیپ و خوش‌هیکل و جذاب بودم؟
- بیش‌تر واسه خودت نوشابه باز کن؛ از خود مچکر.
- بعدش با هم رفتیم توی لابی. همه منتظر بودن و مثل اینکه فقط ما دیر کرده بودیم. پنج‌دقیقه دیرتر رفتیم پایین.
- متین: خودت وقت تعیین می‌کنی و بعدش دیر می‌ای؟ پلیس باید مقید باشه!
- بله، شما درست می‌فرمایید آقای ساعدی.
- این‌ها همه، کار درست بودن. من مونده بودم، چرا همه سروان موندن. دیگه هیچ‌کس هیچی نگفت. خواستیم هم شهر رو بگردیم و هم یکم خوش بگذرونیم تا روحیه‌امون عوض بشه؛ واسه همین پیاده روی می‌کردیم. تا اینکه هنوز خیلی از هتل دور نشده بودیم که سرهنگ بهم پیام داد و آدرس رو فرستاد.
- بچه‌ها؟ سرهنگ گفت فردا صبح، راس ساعت نه بریم به آدرسی که فرستاده. رئیس پلیس این‌جا میره به همون آدرس.
- یاشار: باشه مشکلی نیست.
- امیر: وای، شما خیلی خسته کننده‌این. آدم باید یکم انرژی رو خالی کنه. فرشاد؟
- فرشاد: جانم؟
- امیر: اخ‌اخ، تو هم یاد گرفتی بگی جانم و این آراد یاد نگرفت.
- خنده‌ام گرفته بود، این پسر دیوانه‌اس.
- امیر: فرشاد هستی با من؟
- فرشاد: پایه‌ام رفیق.
- امیر: ایولا.
- یاشار: خب هرکار می‌کنی به ما هم بگو.

امیر: شما همتون کسلین؛ یه ذره انرژی ندارین. آقای ساعدی هم که انگار اخم همیشه مهمون صورتشونه. به خدا دنیا دو روزه؛ آدم باید بخنده.

متین: به من چی کار داری تو؟ می‌خوای چی بگی؟

امیر: من چیزی نگفتم که، یهو سیمات قاطی کردن.

از اون جایی که خبر داشتم امیر چه جوری بحث می‌کنه، گفتم:

- امیر؟

- چیه داداش؟ خب راست میگم؛ از اول این سفر لعنتی یه لبخند هم نزده. خوب نیست آدم این قدر تلخ باشه دیگه.

- امیر باز هم به تو ربطی نداره. بذار هرکار می‌خوان بکنن.

- من هم این جوری نمی‌تونم عملیات داشته باشم؛ روحیه‌ی آدم نابود میشه. ایشون که خودشون رو یه پلیس وظیفه‌شناس می‌دونن، باید این‌ها رو هم بدونن که پلیس، قبل عملیات، به روحیه احتیاج داره.

متین: مگه همه مثل تو هستن که این قدر راحت توی عملیات خون‌سرد عمل کنن و بخندن؟ من الان دارم به عملیات فکر می‌کنم.

من که از جدی بودن امیر خبر داشتم، ولی باز هم چیزی نگفتم که متین ادامه داد:

متین: منم الان شرایط روحی خوبی ندارم.

یاشار: چرا بچه شدین شما؟ متین تو سی و هفت‌سالته، زشته.

امیر رفت و روبه‌روی متین، سینه به سینه‌اش ایستاد و گفت:

- اگه تو شرایط روحی خوبی نداری، من هم ندارم. نبین دارم می‌خندم؛ خنده نشونه‌ی بدون غم بودن، نیست آقای وظیفه‌شناس. این منم که یک‌سال داداشم نبود باهام حرف بزنه، من بودم که عذاب کشیدم، من بودم که یک‌سال نتونستم برم سر کار. اقا متین از زندگی من خبر نداری؛ سرنوشت من اصلاً جالب نبود. زندگی یه بارم روی خوشش رو بهم نشون نداد... حرفشو قطع کردم:

- امیر؟

- جونم؟

- جونت سلامت داداشم، بسه دیگه. به نظرم به هم دست بدین و تمومش کنین.

امیر هیچی نگفت و اومد ازمون جدا بشه که متین گفت:

متین: امیر؟

امیر: بله؟

متین: معذرت می‌خوام. واقعا حالم خوب نبود.

امیر: مهم نیست.

متین: برای من مهمه؛ دلم نمی‌خواد ناراحت باشی ازم.

امیر: نیستم.

سینا: خب الان می‌خوای چی کار کنی؟ بگو ما همه هستیم.

امیر: دیگه انرژی ندارم که بخواد تخلیه بشه.

می‌دونستم به خاطر یادآوری اون روزهاست. گفتم:

- داداش؟

- هوم؟

- هنوز یاد نگرفتی نگي هوم و بگي جانم؟

خندید و گفت:

- تیکه‌های خودم رو به خودم بر می‌گردونی؟

- دقیقا.

- الان می‌خوای بگي مسخره‌بازی در نیارم؟

- دقیقا.

- تو از مدرسه رفتن فقط همین کلمه رو یاد گرفتی؟

- دقیقا.

- درد، کوفت، زهرمار، حناق.

- من هم خیلی نوکرتم دادا.

لبخندی زد و گفت:

- خیلی خب بابا، من اعتراف می‌کنم که پشیمون شدم. یه وقت آدم‌هاش بی‌جنبه باشن، ببرنمون

آگاهی، حوصله ندارم.

فرشاد: هیچی نمیشه بابا.

چندتا دختر داشتن به حرف‌هامون گوش می‌کردن که آخرش یکی از اون چهارنفر گفت:

- شما ایرانی هستین؟

سینا: بله، شما هم ایرانی هستید؟

- بله، ما این جا دانشجویم.

فرشاد: چه خوب!

از لبخند شیطانیش و چشمک امیر کل ماجرا رو گرفتم.

امیر: خب رشته تون چیه؟

- طراحی لباس می خونیم.

فرشاد: معرفی نمی کنین؟

- چرا چرا، من طنازم.

و همین جور دوستاش رو معرفی کرد. من و یاشار و متین، بهت زده بودیم و سینا به حرکات امیر و

فرشاد می خندید.

- شیما، بهار، آنا.

اون هام خوش بختی ای گفتن و امیر گفت:

- خب خیلی خوش بختیم خانوم ها. من هم امیرم.

به ما اشاره کرد و معرفی کرد:

- متین، آراد، یاشار، سینا و در آخر فرشاد.

دخترها هم ابراز خوشبختی کردن و ما سه تا بالاخره از بهت در اومدیم و لبخندی زدیم. متین

داشت به زور خنده اش رو می خورد از بس که این فرشاد چرت و پرت می گفت و امیر هم تایید

می کرد.

فرشاد: من دندون پزشکی؛ مطبم هم تهران هستش. برای گردش با دوست هام اومدیم ترکیه. البته

قرار بود بریم لندن؛ ولی خب پشیمون شدیم. به ایران برگشتید و خدایی نکرده، خدایی نکرده

نیاز پیدا کردید به دندون پزشک من در خدمتم.

امیر: آره، رفیقم درست میگه. من هم پزشک داخلی هستم. مثل فرشاد جان تهران هستم. من

هم با کمال میل در خدمتونم.

و بعدش ادامه داد:

امیر: تازه، ما توی شمال و تهران هم ویلا داریم. حتما بیاید. مگه نه متین جان؟

آخه من ویلا دارم یا امیر؟ جد ما هم ویلا نداشتن.

متین که تازه فهمیده بود اسمش رو صدا زد گفت:

متین: بله بله، من هم روان شناس هستم.

دختر آنا نام، گفت:

آنا: امیدوارم به اومدن پیش شما نیاز پیدا نکنیم؛ ولی خب بهار حتما باید یه سر بیاد پیشتون.

متین: چه طور؟

آنا: بچمون عاشق شده. بعد یارو بازیگره، رفته زن گرفته، این شکست خورده.

متین: اخی.

من داشتم می ترکیدم؛ ولی سینا خودش رو کنترل نمی کرد و دستش رو گذاشته بود توی دهنش و گازش می گرفت تا قه قهه نزنه.

طناز: فقط شما سه نفر این قدر باهوش بودین و آدم حسابی هستین یا سه تایی دیگه تون هم آدم حسابین؟

سینا: بله بله، من خواننده ام. البته نوازنده ام هستم.

طناز: چه سازی می زنید؟

سینا: من بیش تر گیتار می زنم.

آنا: چه خوب.

سینا: همین طوره.

دختر بهار نام رو کرد به من و گفت:

بهار: شما چی؟

وای خدایا، حالا من چه دروغی سر هم کنم؟ خاک برسرت کنن امیر، بدبختم کردی. حالا چی

بگم؟ بگم قصد ازدواج ندارم؟ یا گاوداری دارم؟ خاک تو سرت آراد، تو هم رد دادی رفت، آهان

فهمیدم!

- من استاد دانشگاه هستم. بورس شدم به آلمان و دوهفته ی دیگه راهی آلمانم.

امیر تحسین آمیز بهم نگاه کرد؛ یعنی داشتم تو نگاهش می خوندم، عجب ناکسی هستی آراد.

همون موقع شیما گفت:

شیما: ایول بابا، دمت گرم.

جانم؟ این چرا زود دختر خاله شد؟ اه اه، نجسب!

- بله؟

شیما: آهان، ببخشید، آخه من اصولا آدم راحتی هستم.

بعدش رو به یاشار گفت:

شیما: شما چی؟

یاشار دستپاچه شده بود. از چهره‌اش می‌خوندم که می‌گه همتون رو خفه می‌کنم.

یاشار: من چی؟

شیما: حالتون خوبه شما؟

یاشار: بله ممنون خوبم. شما خوبین؟ خانواده خوبن؟

شیما با چشم‌هایی قدر نعلبکی، زول زده بود به چشم‌های خاکستری یاشار که استرس رو داد می‌زد. امیر داشت خفه می‌شد بسکه خنده‌اش رو خورده بود، جو بدی بود؛ بدجور داشتیم ضایح می‌شدیم.

بهار: منظور شیما یه چیز دیگه بود آقا یاشار. پرسیدیم شما شغلتون چیه؟ مشغول به کارین؟ یاشار: آهان، ببخشید، نه.

وای، آبرومون رفت. این همه بچه مایه‌دار با یه بی‌کار بی‌عار؛ چه شود. بهار: بله؟

یاشار: بابا پول‌داریه دیگه. چون تنها فرزند یه خانواده‌ی پول‌دارم، بابام اجازه نمیده کار کنم و می‌گه خودت رو خسته نکن. عزیزم، بسکه بابام مهربون هستش.

بهار: آهان، بچه مایه‌دار،

خداروشکر که یاشار آبرومون رو خریده بود. امیر ادامه داد:

- خب خانوم‌های محترم، نظرتون چیه همگی بریم کافه؟

یعنی اون موقع با تمام وجود دلم می‌خواست خرخره‌ی امیر رو بجوم؛ دل و جیگرش رو همین جور خام بخورم. و این رو توی چشم‌های یاشار هم می‌دیدم. ولی متین برام جالب بود؛ فقط خنده‌اش رو کنترل می‌کرد که از دستش خارج نشه. آنا جواب داد:

آنا: حتما، اتفاقا ما هم می‌رفتیم کافه.

فرشاد: چه تصادف جالبی، بفرمایید.

رفتیم به سمت یه کافه و اومدم وارد بشم که یکی سویشرت‌م رو کشید و بعدش فهمیدم بهار بوده.

بهار: ببخشید استاد، خانوم‌ها مقدم‌ترن.

- هان؟ یعنی چیزه، بله، درست می‌فرمایید؛ حواسم نبود.

امیر اون پشت داشت به غلطی که کرده بود، می خندید و فرشاد و سینا هم همراهیش می کردن. یاشار استرس داشت و متین هم با بهت دختره رو نگاه می کرد. وایستادم تا همه وارد بشن. می خواستم آخرین نفر برم و آخرین نفر بین بچه ها هم امیر بود. سریع یه پس گردنی محکم بهش زدم که انصافا چسبید.

- هو، چته وحشی؟

- خودتی روانی، این چه غلطی بود که کردی؟

- می دونی به چی فکر می کنم؟

- مگه تو فکر هم می کنی؟

- بی انصافی نکن.

- بنال؟

- به اینکه چه قدر استاد دانشگاه بودن با سی و یک سال سن، بهت میاد و چه قدر این دخترها اسکول بودن که حرف هامون رو باور کردن.

بعدش هم خندید و سریع رفت داخل کافه تا نتونم چیزی بهش بگم. فقط با خشم نگاهی بهش انداختم که بهم چشمک زد و بیش تر حرصم رو دراورد.

دور یه میز دایره ای بزرگ گوشه ای سمت چپ کافه نشستیم. دکور کافه قهوه ای تیره بود.

نورپردازی کم، میز و صندلی چوبی که باز هم قهوه ای رنگ بودن، ولی روشن. خدایی همیشه فکر

می کردم که این جور کافه ای توی ترکیه پیدا نمیشه و همش بارهای مختلفه. ولی ایول خوشم

اومد؛ این دخترها با وجود این که این جا درس می خوندن، وضعیت حجاب بدی نداشتن. ولی

طناز افتضاح لباس می پوشید؛ نمی پوشید شیک تر بود تا این قدر بدلباس باشه.

متین واسه ی هممون سفارش قهوه و کیک شکلاتی رو داد و به محض اینکه آوردن فرشاد شروع

کرد:

فرشاد: خب؟ چندوقته این جایی؟

بهار: تازه چهارماهه. هنوز خیلی مونده.

فرشاد: کجا زندگی می کنید؟ خونه دارید این جا یا هتل می مونید؟

بهار: خونه مجردی دیگه.

این الان می خواست چی بگه؟ بگه ما پنج تا تو خونه مجردی تنهایییم؟ یا امامزاده بیژن! عجبها،

همون موقع وجدانم داشت بهم گوش زد می کرد که زود قضاوت نکنم و من هم دهنم رو بستم.



امیر: خوبه، تو کدوم محله؟

امیر یا یه چیزهایی تو سرش بود یا واقعا قصدش سرگرمی بود، مطمئنم.

آنا: بشیکتاش. بابای من تاجر هستش؛ یکی از بهترین مشتری‌هاش ترکی بود. دوست بابامه. ما

توی یکی از ویلاهای اون می‌مونیم.

متین: اسم اون دوست باباتون چیه؟

آنا: بهتره بگیم چی بود؛ چون دیگه نیست.

متین: یعنی مرده؟

آنا: کشتنش، خیلی مشکوک. آدم پول‌داری بود، می‌تونست ده‌تای من و شما رو بخره.

متین: اسمش رو نگفتید؟

آنا: آهان، فراموش کردم. مهمت اناچ.

من و امیر یهویی با هم سرمون رو آوردیم بالا. به هم دیگه خیره شدیم و بقیه بچه‌ها هم متوجه

شدن. امیر برق خوشحالی توی چشم‌هاش بود. یاشار برای اینکه جمعمون کنه، سرفه‌های

بی‌خودی کرد و سینا گفت:

سینا: چه بد. حالا بحث رو عوض کنیم تا غم‌زده نشیم باز.

معلوم بود که می‌خواد مسخره بازی در بیاره و دوباره خوش بگذرونه.

طناز: موافقم، شما قصد ازدواج داری؟

سینا: بله؟

طناز: نه، منظوری نداشتیم؛ فقط یعنی سوالم رو بد پرسیدم. متاهلین؟

سینا نفس راحتی کشید. بعد رو به طناز گفت:

سینا: مجردم.

من پیش سینا نشسته بودم. واسه همین آروم بهش گفتم:

- استرس نداره که، فوق‌آخرش می‌گفتی قصد ادامه تحصیل دارم.

و بعدش خندیدم و تکیه‌ام رو به صندلی دادم.

فرشاد: رفیق به چی می‌خندی؟

- کی؟ من؟ من که نمی‌خندم.

فرشاد: بله، درسته.

همین‌جور به دروغ گفتن‌هامون ادامه دادیم و بعدش از کافه خارج شدیم که بهار گفت:

بهار: به نظرم بریم خرید. مرکز خریدهای زیادی داره این جا.

- اون رو که ایرانم داره.

بهار که از حرفم خیت شده بود زیر لبی گفت:

- درست میگین.

امیر هم فقط لبخندی زد. من هم گفتم:

- بچه ها من خسته ام. به نظرم برگردیم .

متین: آراد درست میگه. در جریانین که، فردا خیلی کار داریم؟

امیر: باشه پس، دخترا خوش گذشت.

بهار: امیدوارم باز هم رو ببینیم.

طناز: منم.

ما هم تنها لبخندی زدیم و برگشتیم هتل و ناهار خوردیم. بعدش هم تخت خوابیدم تا استراحت

کامل کرده باشم.

\*\*\*

- امیر؟ پاشو زود باش.

- ساعت چنده مگه؟

- هفت.

- دو ساعت مونده حالا.

- پاشو!

- اوف، اگه یه خواب راحت داشتیم حالا.

- نمی خوای معماها رو زودتر حل کنی و پازل زودتر کامل بشه؟

- من تسلیم.

و بعدش بلند شد و بعد از صبحانه عزم رفتن کردیم. در هر سه تا اتاق با هم باز شد و ما همه با

هم به طرف آسانسور رفتیم.

متین: صبح به خیر همگی.

امیر: صبح به خیر.

- بسه دیگه، زود باشین.

یاشار: سروان عجله داری ها؟ ساعت هنوز هفت و چهل دقیقه است.

- می‌دونم؛ ولی ممکنه معطلی پیش بیاد.

سینا: اوکی بابا.

فرشاد: باز تو حرف زدی؟

سینا: عه؟

- بسه.

همگی سوار آسانسور شدیم و بعد از خارج شدن از هتل، عینک‌های دودی مون رو زدیم و به سمت ون مشکی رنگ که از طرف پلیس‌های ترک بود، شدیم و بعد از حدود چهل و پنج دقیقه رسیدیم. هنوز حدود نیم‌ساعت به وقت قرار مونده بود و اون رئیس اصلی نیومده بود. فقط دوتا کمیسر اومده بودن. این عملیات باید مخفیانه انجام می‌شد. ما شیش نفر به اضافه‌ی دونفر از اون‌ها. از طریق متین فهمیدیم که اسم یکیشون عمر اوزکان و اون یکی سینان ایلماز هستش. از بهترین‌های استامبول بودن. عمر چشم‌های قهوه‌ای رنگ داشت و موهای مشکی. کمی هم تهریش داشت. بینی متوسط و ل\*\*ب‌های قلوهای. سینان چشم‌هاش آبی بود. کلا بور بود. بینی خوشگلی داشت و ل\*\*ب‌های سرخ. سینان خیلی خوشگل بود. یه خورده هم با امیر به هم شبیه بودن. همون جوری منتظر موندیم و تا اومدن رئیس اصلی که اسمش عمران اوزون بود. متین ماها رو هم به اون‌ها معرفی کرد. حدود بیست دقیقه بعدش، سرهنگ عمران اومد و یه چیزهایی گفت که عمر و سینان و متین تایید کردن و رفت. همه منگ به متین نگاه می‌کردیم که خندید و گفت: متین: چرا مثل احمق‌ها نگاه می‌کنین؟

- این چی گفت؟ اصلا از این‌ها پیرس انگلیسی بلدن؟

متین: باشه.

بعدش به ترکی یه چیزی گفت و گفتش:

متین: آره، بلدن.

- پس بگو از الان تا ما هستیم انگلیسی صحبت کنن تا ما هم بفهمیم.

متین: باشه میگم.

و بعدش گفت:

متین: خب گفتن باشه. حالا بذارین بگم که رئیس عمران چی گفت. گفتش که دایره‌ی جنایی هنوز دنبال قاتل مهمت اناچ، هستش و مثل اینکه بعد از مرگش یه ردی بوده و اون هم تنها یه

کارت شناسایی که متعلق به یکی از همون‌ها بوده و افتاده. ما الان ماموریتمون اینه که به نوبت دوتا از ما با یکی از کمیسرها نگهبانی بدیم. حالا کجا؟ دم ویلای مهمت اناچ. سینا: برای چی؟

متین: سوال خوبیه، خوشم اومد. چون باید تحت تعقیب باشه. پلیس‌های ترک به دختره مشکوکن. همش اضطراب داره و وقتی بازجویی شده، جواب‌های سربالا داده. اون‌هام واسه این آژادش کردن که شاید بره پیش اون قاتل‌ها و ما بتونیم گیرشون بندازیم. ولی این وسط یه چیز مشکوک دیگه هم هست. این رو اون پلیس نگفت؛ بلکه من میگم. یارو قبل از مرگش ورشکست شده؛ ولی الان دخترش داره به بهترین نحو، زندگیش رو ادامه میده. ماشین زیرپاش میلیون‌ها دلاره. حساب‌های بانکیش رو قراره چک کنن. - خوبه، از کی شروع کنیم؟

متین: همین الان.

امیر: من کشیک میدم، با یکی از اون‌ها. کدومتون میاد؟ مصمم جواب دادم:

- من.

امیر با لبخند گفت:

- ایولا داداش.

یاشار: بچه‌ها کار اشتباهی نکنین؟ به فکر انتقام نباشین لطفا. امیر با حرص گفت:

- هه، یاشارجان مطمئن باش اگه ته این قضیه برسم به کیارش، زنده‌اش نمی‌ذارم.

و بعدش منتظر جوابی نموند و به انگلیسی از عمر و سینان پرسید:

- کدومتون با من و داداشم میاد کشیک؟

عمر جواب داد:

- من میام.

و بعدش روبه سینان به ترکی یه چیزی گفت:

متین: داره میگه تو برو بیمارستان پیش زنت؛ هنوز بچه‌ات رو ندیدی.

- آهان.

و بعدش همون کاری که قرار بود رو انجام دادیم.

\*\*\*

- دادا؟

- دیگه چیه امیر؟

- من از این عمر خیلی خوشم اومد.

- الان توی ماشین، وسط ماموریت، وقت این حرف‌هاست؟

- چه می‌دونم، گفتم یه چی گفته باشم.

همون موقع عمر گفت:

- راجع به من حرف می‌زنید؟

اسمش رو شنیده بود. امیر لبخندی زد و گفت:

- آره، من داشتم به داداشم می‌گفتم که از تو خیلی خوشم اومده.

عمر گفت:

- شما برادرین؟

من جواب دادم:

- برادر، رفیق، هم‌دم، برادری به هم‌خون بودن نیست؛ یکی باید باشه درکت کنه، تو مشکلات باهات باشه، همه‌جوره مثل کوه پشتت باشه. برادری یعنی این و با این حساب اون داداش منه.

لبخندی زد و گفت:

- پس شما دوتا مثل من و سینانین.

امیر: آره، یه جورهایی.

و دیگه ساکت شدیم و تا صبح کشیک دادیم؛ ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. روز بعد سینا و فرشاد با سینان رفتن. روز سوم هم یاشار و متین و عمر و باز هم نوبت رسید به من و سینان و امیر. توی ماشین نشسته بودیم من سرم رو انداخته بودم پایین که یهو سینان گفت:

- داره میره بیرون.

امیر نگاهی کرد و گفت:

- سینان سرت رو خم کن؛ تو رو می‌شناسه.

سینان هم همین‌کار رو کرد و بعد از اینکه دختری سلین نام، با ماشینش به سر کوچه رسید،

سینان هم تعقیبش کرد. پونزده دقیقه بعد رسیدیم به یه متروکه. دختری با ترسی که از چشم‌هاش معلوم بود، پیاده شد و وارد اون متروکه شد. امیر نشست پشت فرمون و من و سینان

پیاده شدیم و پشت سرش وارد متروکه شدیم. ولی از چیزی که دیدم واقعا شوکه شدم. کیانا داشت با دختره حرف می‌زد؛ چون ترکی می‌گفت، چیزی نمی‌فهمیدم، ولی وقتی از سینان پرسیدم جواب داد:

- داره میگه که فردا پروازته و باید پول‌ها رو به رم ببری. همون جووری که حدس زده بودیم، این‌ها یه باندن که پول‌شویی می‌کنن. میگه با پولی که از راه قاچاق اعضای بدن انسان به دست آوردن، خیلی کارها می‌تونن بکنن و بعدش هم تهدیدش کرد که اگه بخواد پلیس بازی کنه، خودش هم مثل پدرش کشته میشه.

یعنی چی؟ یعنی قتل مهمت هم کار کیارش و اشباحش بوده؟ یعنی کیانا هم به داداشش کمک می‌کنه؟ قاچاق انسان، پول‌شویی، قاچاق اعضای بدن، قتل و ضرب و شتم، چیزهایی که ما ازشون خبر داریم. یعنی یه آدم چه قدر می‌تونه بی‌احساس باشه؟

- باید بگیریمشون، این بهترین فرصته. به عنوان مدرک صداشون رو ضبط کردم، - باشه.

سینان می‌خواست که دستگیرشون کنیم. اسلحه‌ام رو در آوردم و دوتامون به دو طرفشون رفتیم و من از پشت کیانا و سینان از پشت سلین گفتیم:

- پلیس، حرکت نکنید.

سینان ترکی گفت تا سلین متوجه بشه؛ ولی من فارسی حرف زدم. کیانا هم از همین تعجب کرد و برگشت سمتم.

- آراد؟ تو زنده‌ای؟

- داداش جونت خبر داشت. نگفته بود من زنده‌ام؟ من نه‌تا جون دارم. تا انتقام نگیرم، نمی‌میرم. - باورم نمیشه.

- دست‌هات رو ببر بالای سرت.

بعدش به سمتش رفتم و دستبند رو زدم دور مچ یه دستش و دنبال خودم کشیدمش. چون نتونسته بودم بگردمش، اطمینان نداشتم که سینان این کار رو به جای من کرد و یه اسلحه رو از پشت کمر کیانا و یه چاقو از دور ساق پاش رو باز کرد و رفت تا سلین رو بیاره.

- دیگه گیر افتادی دخترجون.

- آراد ما می‌تونیم باهم کنار بیایم.

- من پلیسم و قبل از اون یه انسانم.

دیگه هیچی نگفتم و اون هم خودش منظورم رو فهمید و وقتی به ماشین رسیدیم، امیر پیاده شد و گفت:

- دادا این کیه؟

- خواهر همون کثافت.

یهو خون جلوی چشم‌های امیر رو گرفت.

کیانا: پس امیر معروف تویی؟

- آره، اون هر... لاله الا الله.

- امیر داداش، بشین برون سمت اون آدرسی که سینان میده بهت.

- رو چشمم دادا.

بعدش سینان پیش اون دونفر عقب نشست و من هم جلو روی صندلی شاگرد. ولی با اسلحه‌ی

توی دستم، هوای پشت سرم رو هم داشتم. درهای ماشین رو هم قفل کرده بودیم.

بعد از سی و پنج دقیقه رسیدیم به اون آدرس. جای گنگی نبود؛ نه خارج از شهر بود و نه مرکز

شهر. همون یه جایی دور و بر استامبول بود دیگه. وقتی دخترها رو پیاده کردیم، امیر از سینان

پرسید:

- این جا کجاست؟

- نمی‌دونم، آدرس رو سرهنگ داد و گفت که این جا نگهشون داریم تا فردا صبح و بعدش

ببریمشون بازداشت.

من گفتم:

- اون یکی ایرانیه، منتقل میشه ایران درسته؟

سینان جوابم رو با همون زبان انگلیسی داد:

- احتمالا.

دیگه هیچی نگفتم و رفتیم داخل. یه اتاق که کلا شاید بیست متر می‌شد، تهش خاک بود؛ ولی

دیوارها و سقف محکمی داشت. دوتا صندلی آهنی رنگ و رو رفته هم اون وسط گذاشته بودن. از

در که وارد شدیم، گوشه‌ی شمالی سمت راست یه چندمتری طناب ریخته شده بود. سینان

دست‌های هر دوتا رو اول با دستبند و بعدش با طناب بست. پاهاشون رو هم محکم به پایه‌ی

صندلی بست تا تکون نخورن.

- کیانا برادرت کجاست؟

این سوال رو فارسی ازش پرسیدم. باید از زیر زبونش حرف می کشیدم.

- فکر کردی من به تو جواب پس میدم؟

امیر که سعی داشت خودش رو خون سرد نشون بده و اصلا هم موفق نبود گفت:

- به حرفت میارم.

کیانا هم با یه پوزخند زشت که صورت کشیده اش رو جمع و جور کرده بود گفت:

- موفق باشی.

امیر فقط با جدیت و اخمی که حتی من هم ازش می ترسیدم، زول زده بود به کیانا. ولی سینان

همون موقع دهن کیانا رو بست و روی چشم هاش چشم بند گذاشت. امیر ازش پرسید:

- چرا این جووری کردی کمیسر؟

- الان می فهمی.

بعدش شروع کرد به ترکی حرف زدن با سلین و ما فهمیدیم می خواد اعتراف بگیره و ممکنه کیانا

با یه چشم و ابرو اومدن یا تهدید، اون رو بترسونه و دیگه حرفی نزنه؛ برای همین این کار رو کرد.

بعد از چندتا داد سینان، سلین با گریه و ترسی که توی چشم هاش موج می زد، شروع کرد با من و

من یه چیزهایی گفتن که باز هم ما با گنگی نگاهشون می کردیم و عاجز بودیم از فهم

صحبت هاشون. بعد از کلی حرف زدن، سینان رو کرد به ما و حرف زد. چون جمله های زیادی رو

می گفت، یه کوچولو فهمیدنشون سخت تر می شد؛ ولی خب هم من و هم امیر از نه سالگی کلاس

زبان می رفتیم و انگلیسی مون خوب بود. پس تقریبا فهمیدیم که گفت:

- این دختره میگه که پدرش مهمت اناچ، برای این یکی و برادرش پول شویی می کرده. عموش،

نهاد اناچ و طعمه کردن و با اون تهدیدش می کردن. می گفتن که اگه مهمت براشون پول شویی

نکنه، نهاد کشته میشه و از اون جایی که مهمت حاضر بوده برای برادرش حتی جونش رو هم بده،

قبول کرده. ولی بعد از سه سال دوری از برادرش و پول شویی های مکرر، خسته میشه و میگه که از

کجا معلوم برادرم زنده باشه. شما حتی اون رو به من نشونش هم نمیدین. اون هام به بهونه ی

اینکه ببرنش تا برادرش رو ببینه، می برنش یه جای دور افتاده و خفه اش می کنن؛ یا به عبارت

دیگه به قتل می رسوننش. نهاد هم روز قبل از مرگ مهمت، به دست برادر این دختره، همون

گرگ زاده، کشته شده. مثل اینکه یه کد رو خالکوبی می کنن؛ یه عدد روی مچ دست چپ فکر

کنم. اون تعداد نفراتی هستش که کشته میشن. یا این جووری بگم که هر چندم نفری که کشته



شده باشی، روی مچ دستت خالکوبی می کنن و این تنها نشونیه که میشه فهمید گرگ زاده طرف و به قتل رسونده.

با این حرفش یاد خالکوبی روی دست رئیس افتادم. سرهنگ ما پونزدهمین نفرشون بوده؛ نفر بعدیش هم مهمت با عدد شانزده.

- در ادامه سلین که این دختره باشه هم تهدید به مرگ میشه و سلین هم شروع می کنه به ادامه دادن کار باباش و برای گرگ زاده، پول شویی می کنه. بهش میگن که پدرت طلب داشته و تو یا باید طلب رو بدی و یا باید برامون پول شویی کنی. از اون جایی که مهمت ورشکسته شده بوده و دخترش یک میلیون دلار نداشته، مجبور به پول شویی میشه و قرار امشب، مربوط به عملیات بعدیشون که فرداست بوده. قرار بوده باز هم پول ها رو ببرن روم و از طریق هواپیما برن. این ها تنها چیزهایی که سلین می دونه.

واقعا توی بهت بودم. یه آدم تا چه حد می تونه بی شرف باشه؟ یه ذره انسانیت به خرج دادن، خیلی کار سخته؟ واقعا چی باعث شده که کیارش تبدیل به همچین حیوونی بشه و خواهر دوقلوی خودش کیانا رو هم با خودش همراه کنه؟ این معماها باید حل بشه.

\*\*\*

روز بعد سرهنگ عمران اومد و هردو رو بردن بازداشت و ازشون بازجویی می کردن. من و امیر هم توی اداره شون بودیم. نشسته بودیم و منتظر متین، مترجممون. یعنی هر چهارتا بچه ها می اومدن. همین به یه نحوی خوشحال بودیم که حداقل یه قسمتی از پازل رو حل کردیم؛ ولی امیر هنوز هم عصبانی بود. متین خیلی تعجب کرده بود؛ حتی بقیه هم. هیچ کس امیر رو این جوری ندیده بود و نشناخته بود؛ ولی من می دونستم وقتی عصبیه، چی میشه و چه جوری پاچهی همه رو می گیره. دست خودش هم نبود؛ امیر همین بود. بعد از بیست و چهار ساعت موندن و بازجویی، کیانا هیچ حرفی نزده بود و سرهنگ هم به ما گفتش که کارهای انتقال کیانا به ایران انجام میشه. اون هم یه شال انداخت روی سرش و بالاخره بعد از دو روز که توی بازداشت مونده بود، منتقل شد به ایران و اون جا سرگرد عابدی، یکی از سرگردهای کارکشته که به خدایامرز، سرهنگ کیانی هم خیلی کمک می کرد، ازش بازجویی می کرد تا ما هم بتونیم روز بعد از روزی که کیانا منتقل شد، به ایران برگردیم و فردا پرواز داشتیم و همگی توی اتاق ما جمع شده بودیم تا جرعت حقیقت بازی کنیم.

متین: خب بطری رو من می چرخونم.

و شروع کرد و خودش افتاد به امیر.

متین: امیر جرعت یا حقیقت؟

امیر: حقیقت

فرشاد: می ترسی؟

امیر: نه فقط حوصله‌ی مسخره بازی ندارم. الان یه چیز مسخره می‌گین؛ من هم مجبور میشم انجام بدم.

سینا: باشه رفیق.

یاشار تک‌خنده‌ای زد و گفت:

- متین داداش بپرس.

متین: آخرین باری که گریه کردی، کی بوده و کجا؟

امیر: آخرین بار، همون اولی بودش که آراد رو انتقال دادیم بیمارستان تهران و رفته بود اغما. سرخاک مامان و بابام.

متین: متاسف شدم، خدا رحمتشون کنه.

امیر: سرت سلامت رفیق.

امیر بطری رو چرخوند و افتاد به من و سینا.

سینا: جرعت یا حقیقت؟

- حقیقت.

سینا: به غیر از پدر و مادرت، الگوی زندگیت کی بود و دوست داشتی مثل کی باشی؟

- عمو فرهاد، بابای امیر.

امیر با بهت گفت:

- واقعا؟

- آره، شجاعتش تحسین برانگیز بود. تو غیرت و مردونگی حرف اول رو می‌زد. مهربون و خوش‌برخورد و در عین حال هم قدرت سازماندهی فوق‌العاده‌ای داشت. توی یه عملیات، به نظرم فرمانده‌ای تمام عیار بوده. همیشه دوست داشتم مثل اون یه پلیس بشم؛ ولی قبلش انسان باشم. ارزش و اعتقاد خاص خودم رو داشته باشم. اینکه همیشه سعی کنم از خودم جلو بزنم. یاشار: جالبه، مرد فوق‌العاده‌ای بودن.

امیر با یه لبخند تلخ گفت:

- همین طوره، حتی موقع تیراندازی خودش رو جلوی مامانم انداخت؛ اما تیربارون شد و بعد از اون، دیگه کسی نبود مواظب مامانم باشه. نگاه غم‌انگیز بچه‌ها رو دیدم و سریع بطری رو چرخوندم تا از این فضا خارج بشیم و قرعه افتاد به یاشار و فرشاد.

یاشار: جرعت یا حقیقت؟

فرشاد: ترسو نیستم؛ اما می‌خوام بیش‌تر از هم‌دیگه بدونیم و هم رو بشناسیم. پس دفعه‌ی بعدی جرعت، الان حقیقت رو بپرس.

یاشار: کی می‌خوای آدم شی؟

همه خندیدیم؛ حتی خود فرشاد هم از خنده داشت زمین رو گاز می‌زد. فرشاد: تو که آدمی، چه گلی به سر ما داری می‌زنی که من آدم بشم و بزنم؟ و باز هم این خنده بود که مهمون ل\*\*ب‌های هممون شده بود.

یاشار: بی‌شعور سوال رو با سوال جواب نمیدن.

فرشاد: مدعی شعور، سوالت چرت بود.

یاشار: باشه بابا، یه سوال دیگه می‌پرسم.

فرشاد: بپرس.

یاشار: عاشق شدی؟

یهو لبخند از روی صورت فرشاد محو شد و به جاش با یه اخم گفت:

- به عنوان عشق اول، تجربه‌ی خوبی نصیبم نشد.

یاشار: چطور؟

فرشاد: بیست‌سوالی نیست که، فقط یه سوال.

- فرشاد خودش گفتی بیش‌تر از هم بدونیم.

یاشار: آخ قریون دهنه آراده.

همه کنج‌کاو چشم دوختیم به ل\*\*ب فرشاد تا ل\*\*ب زد و گفت:

فرشاد: مرد، روز عقدمون وقتی داشت از آرایشگاه می‌اومد بیرون تصادف کرد و حتی به بیمارستان هم نرسید. این ماجرا واسه سال قبل هستش.

همه ناراحت شدیم و زیر ل\*\*ب متاسفمی گفتیم و فرشاد بطری رو چرخوند. امیر به یاشار خورده بود.

امیر: جرعت یا حقیقت؟

یاشار: جرعت.

همه با هم با صدای کش‌داری گفتیم او. بعدش امیر لبخند خبیثی زد و گفت:  
- ایولا بابا.

یاشار: ما اینیم دیگه.

- بذار فکر کنم پس.

یاشار: اوکی.

امیر شروع کرد به فکر کردن و بعدش با یه نیش باز گفت:

- بچه پول‌داری که شغلت بابا پول‌داریه، برو و به بهار، همون یکی از دخترها، همون که می‌گفتی ازش بدت میاد، برو و بهش پیشنهاد دوستی بده!

یاشار چشم‌هاش رو ریز کرد و با یه اخم ترسناک، زول زده بود به امیر که نیشش تا بناگوش، باز بود. متین لبش رو گاز می‌گرفت تا جلوی خنده‌اش رو بگیره. سینا سرفه می‌زد. فرشاد خودش رو به کوچهای علی چپ زده بود و من هم به سختی سعی می‌کردم تا حتی لبخند محو هم نزنم؛ چون چال گونه‌ام کار دستم می‌داد و یاشار هر آن امکان داشت که منفجر بشه و هممون رو خفه کنه. وقتی منو متین نگاهمون به هم افتاد، نتونستیم خودمون رو کنترل کنیم و زدیم زیر خنده. یاشار مثل شیر زخمی غرش می‌کرد.

یاشار: زهرمار، روی آب بخندین ایشالله. من زنده‌تون نمیذارم که اخه. من خیلی از اون دخترهای مغرور، خوشم میاد؟ ما خبرمون فردا برمی‌گردیم.

من و متین موندن رو جایز ندونستیم و پریدیم از اتاق بیرون. یاشار هم اومد و اون سه‌تا از خنده پاشیدن. یاشار از این دختره، نفرت خاصی داشت. امیر هم فقط داشت اذیتش می‌کرد. ما در اتاق متین و فرشاد رو باز کردیم و رفتیم داخلش.

متین: خرخره‌مون رو می‌جوه.

- دقیقا.

یاشار: بالاخره که میاین بیرون.

- داداش یه شوخی بود دیگه. اصلا بازی رو بی خیال، ما میایم بیرون بشینیم، واسه هم درد و دل کنیم. نظرت؟

یاشار: ببند دهنهت رو!

- بی ادب.

متین فقط می خندید. تا حالا به این واضحی و شدت ندیده بودم که بخنده. برام جالب بود. بالاخره تونستیم یکم یاشار رو آروم کنیم و بیایم بیرون. داخل اتاق خودمون شدیم و من گفتم:

- خب بازی رو جمعش کنید. به نظرم یکم از خودتون بگین.

سینا: موافقم، اول متین شروع کنه.

متین: باشه.

همه دور هم نشستیم و من به گوشه‌ی سمت چپ تخت خودم که سمت راست اتاق بود، تکیه دادم و همگی منتظر شدیم تا شروع کنه.

متین: سی سال پیش، توی یه خونه‌ی خیلی کوچیک و با وضع اقتصادی ناجور خانواده‌ام، توی همدان به دنیا اومدم. از بچگی عشق این رو داشتم که پلیش بشم. شد؛ به هر سختی و چون‌کندنی که بود. از اون موقع که دست چپ و راستم رو تشخیص دادم، تو کوچه و خیابون کار می‌کردم. این قدر با برادرم و پدر و مادرم کار کردیم، اون خونه رو فروختیم، ماشین پیکانمون رو فروختیم، عموم یکم پول بهمون قرض داد تا تونستیم بیایم تهران و باز هم کار کنیم. کار کردیم و کار کردیم؛ ولی نتونستیم خونه بخریم. گفتیم یه آدم حسابی پیدا میشه و شد. یه صاحب‌خونه پیدا کردیم؛ خیلی آقا بود. خانومش فلج بود و یه پسر داشت. پسر خنده‌رویی بود. همیشه بهش حسادت می‌کردم. درسته به خاطر مادرش خیلی سختی می‌کشید؛ ولی باز هم یه خونه‌ی بزرگ داشتن و وضع مالی توپ. البته نه توپ توپ‌ها؛ ولی خب بد هم نبود دیگه. توپ فوتبال بود. اسم بچه‌شون یاشار بود.

همه با بهت بهش خیره شدیم و گفت:

متین: همین یاشار چشم خاکستری که نشسته بغل من. توی یه تصادف، وقتی بابام مسافرکشی می‌کرد و حتی ماشینش رو هم به لطف آقا رضا، بابای یاشار، خریده بود، عمرش رو داد به شما. مامانم عاشق بابام بود. می‌پرستید پدرم رو. همیشه آرزو داشتم، زن من هم جوری که مامانم بابام و دوست داره، من رو دوست داشته باشه. طاقت نیاورد؛ دو هفته بعدش، دق کرد. دق که می‌گم دق بوده‌ها؛ شب و روز نداشت مادرم. فقط گریه می‌کرد. دلتنگ بود؛ دلتنگ حسنش.

اون موقع من چهارده سالم بود و داداشم هیجده سالش. اسمش محمده. مهندس عمران هستش. مشهد زندگی می‌کنه؛ به خاطر خانمش. چون خانواده‌ی زن داداشم مشهدی هستن، رفتن. زن داداشم و داداشم می‌گفتن، داداش یا تو هم بیا، یا ما می‌مونیم تهران. قبول نکردم. من پلیسم؛ هر روز ماموریت، هر روز اداره، نمی‌خواستم پاسوز من بشن. داداشم دوتا بچه داره؛ یکی سه‌سالشه و اون یکی هفت‌سالش. ده ساله ازدواج کرده. چهار سال اول رو تهران بود؛ بعدش رفت مشهد. دوماه یه‌بار میان و دو هفته پیشم می‌مونن. برگردیم عقب‌تر. یاشار یه سال از من کوچک‌تر بود. یعنی سیزده سالش بود. اتفاقاً اون هم رویای پلیس شدن، توی سرش بود؛ ولی من دیگه نمی‌خواستم پلیس بشم. می‌خواستم نباشم. همیشه می‌گفتم بودنم چه فایده‌ای داره تا وقتی پدر و مادر ندارم؟ من هم یه یتیمم. ولی یاشار همش سعی کرد بهم روحیه بده. دیگه اون آدم سابق نشدم؛ چون خودم رو مقصر می‌دونستم. اگه من نمی‌خواستم بیایم تهران، اگه من دلم نمی‌خواست که پلیس تهران بشم، شاید هم مامانم و هم بابام زنده می‌موندن. ولی افسوس! تا اینکه چندسال بعدش خدا به داداشم یه دختر داد. مه‌رسا، شد زندگی عمو متینش. روزی همیشه زنگ زنه و باهام حرف زنه. وقتی مه‌رسا وارد زندگیمون شد زندگی یه رنگ تازه گرفت. من رو هم امیدوار کرد. دوباره رویای پلیس بودن اومد سراغم و الان هم این‌جام.

امیر: عاشق نشدی؟

متین: نه.

- چه جالب.

متین لبخند تلخی زد و سینا گفت:

- زندگی من خیلی کوتاهه. من نه مثل متین رویای این رو داشتم که پلیس بشم، نه وضع اقتصادی بدی داشتم، نه پدر و مادرم رو از دست دادم. من توی یه خونه‌ی خیلی بزرگ، با وضع اقتصادی خیلی خوب، به دنیا اومدم. بابام جراح مغز و اعصاب بود. چهل و هفت‌سالشه. مامانم معلم بوده و بازنشسته‌است. چهل و دو سالشه. تک فرزندم. صمیمی‌ترین دوستم عرفان هستش؛ عرفان معینی. از بچگی سر به هوا بودم. عاشق این بودم که از کار کردن فرار کنم. هیچ‌وقت دوست نداشتم برم سر کار. ولی عرفان عاشق پلیس شدن بود؛ چون عاشق هیجان بود. همیشه کلاس‌های دفاع شخصی و کاراته و جودو رو شرکت می‌کرد. یه روز توی یه تصادف، وقتی داشت می‌رفت اردوی تیمش واسه‌ی کاراته به اصفهان، مرگ مغزی شد و اعضای بدنش رو اهدا کردن. ناراحتی قلبی داشتم و دنبال پیوند بودم. دوتامون نوزده ساله بودیم. رفیقم، داداشم، همه

دنیام، توی نوزده سالگی پرپر شد. قلبش رو پیوند زدن به من. از اون روز به بعد با خودم گفتم وقتی که قلبش واسه منه، وقتی که توی قلب و روحش رویای پلیس بودن رشد می‌کرده، من هم همین‌کار رو می‌کنم. پلیس شدم. الان هم سروان سینا هستم نوکر شما.

بعدش هم یه لبخند تلخ زد. امیر باز هم پرسید:

- تو هم عاشق نشدی؟

سینا: چرا، من یه سال و نیمه ازدواج کردم.

- ایوالله بابا، عجب فعالی. بچه مچه نداری؟

سینا یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداخت و امیر به لطف اون نگاه خفه شد و فرشاد گفت: فرشاد: من یه آدم عادی هستم، مثل بقیه. یه زندگی آروم، نه پولدار بودیم و نه مجبور به کار کردن. بابام نقاش ساختمان بود. وقتی من پنج سالم بود و توی خونه منتظر بودم تا مامانم از بیمارستان بیاد و خواهر کوچولو هم بغلش باشه، خبر رسید به خاله‌ام که پیش من مونده بود. خبر آوردن مامانم موقع وضع حمل، هم خودش جونش رو از دست داده و هم خواهرم. بابام موند و من و غم از دست دادن بچه و هم‌دمش.

متین: پس مامانی که ازش حرف می‌زنی...؟

فرشاد: خاله‌ام، بعد مرگ مامانم، یه چی حدود یه سال و چند ماه بعدش بابام از بهونه‌های من کلافه شده بود، با خاله‌ام که مجرد بود ازدواج کرد و خاله‌ام هیچ‌وقت نخواست بچه داشته باشه؛ چون فکر می‌کرد ممکنه من ضربه بخورم. تموم زندگی منه خاله‌ام. خاله نیست؛ مامانمه. چیزی از مادر بودن واسم کم نداشت.

رو کردم به یاشار و گفتم:

- یاشار؟

یاشار: من همون جوری که متین گفت توی یه خونه و خانوادگی خوب به دنیا اومدم. مامانم بعد از یه سکنه پاهاش فلج شد. تقریباً توی سه سال و نیمگی من بوده. همه چی خوب. زندگی همین بود. بابام کارخونه داشت. من هم همون جوری که باز متین گفت، رویای این رو داشتم پلیس بشم. نمی‌دونم چرا، ولی علاقه‌ی خاصی به اسلحه داشتم. به خصوص تک‌تیرانداز. الان هم جزو تقریباً بهترین تک‌تیراندازهای این‌جام. بیست و نه سالمه و نامزد دارم. قراره سه ماه دیگه عقد و عروسی رو بگیرم. این هم گفتم تا باز امیر نپرسه عاشق شدی؟

امیر تک‌خنده‌ای کرد که گفتم:

- دادا؟

- جون دادا؟

- شروع کن.

همون موقع فرشاد گفت:

فرشاد: یه چیزی بگم اراد؟

- جان؟

فرشاد: به رفاقت و برادری شما دوتا غبطه می خورم. اینکه رفاقتتون نابیه، خاصه، نمی دونم چه جوری بگم. اصلا یه حالیه.

امیر: بله دیگه، ما اینیم. همه محو ما میشن؛ بس که جذابیم ما.

بعدش همگی خندیدیم و امیر شروع کرد و کل زندگیش رو گفت. همه ی بچه ها اول با غم و تاسف نگاهش کردن؛ چون امیر خیلی سختی کشیده بود. بعد از امیر هم من تموم زندگیم رو گفتم. از وادی گرگ ها پرسیدن. وقتی اون جا رو می گفتم امیر بغض کرده بود؛ ولی گریه نمی کرد. خودش رو کنترل می کرد. می دونستم داره اذیت میشه، دست راستم رو روی بازوی امیر گذاشتم و فشار دادم و گفتم:

- ولی مهم اینه که بعد از اون همه سختی و شکنجه، الان پیش دادامم.

امیر هم دست راستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- دنیا رو روی سر کیارش خراب می کنم.

- مشکل ما اینه که سگ و از گرگ دیر تشخیص دادیم. وقتی دریده شدم فهمیدم چه اتفاقی

افتاده. گرگ زاده به سزای اعمالش می رسه. خیلی بهش نزدیک شدیم. مطمئنم گیرش می ندازیم.

امیر ازم جدا شد. با چشم های آبی رنگش زول زد توی چشم هام و گفت:

- نابود می کنم اون کرکسی رو که لقب خودش رو گذاشته گرگ و سر داداشم با من هم بازی کرد.

کاری می کنم روزی صدبار آرزوی مرگ خودش رو بکنه.

یاشار: امیر یکم از این محبت هات رو خرج ما هم بکن.

امیر خندید و گفت:

- به درجه ی دادام نمی رسیدن ها.

متین: عجب.



امیر باز هم تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- باشه بابا، چه قدر هم مشتاقین من بهتون اهمیت بدم.

بعدش همگی زدیم زیر خنده و من گفتم:

- خدایی نکرده، اگه اتفاقی براتون بیفته، مطمئنم دادای من اولین نفری هستش که پیش شما

میاد و کمکتون می‌کنه. خودش رو به آب و آتیش می‌زنه. امیر خیلی با معرفته.

فرشاد: خب خدا روشکر، یکی هست انتقام مرگ من رو بگیره.

و از اون جایی که سینا نشسته بود پیشش، یه پس گردنی به فرشاد زد و گفت:

سینا: اولاً دهنتم رو ببند. دوماً اگه به قتل برسونت باید انتقام گرفت.

فرشاد: حالا همون دیگه.

و اون شب هم با خنده و شوخی‌های امیر و فرشاد به پایان رسید.

\*\*\*

- وای فرشاد، بسه دیگه. چه قدر حرف می‌زنی تو. از آلمان که تو هواپیما پریدیم شروع کردی،

الان فرودگاه تهرانی؛ هنوز ساکت نشدی بچه.

فرشاد: تقصیر منه که دوست دارم حتی توی این موقعیت‌هام، موجبات خنده و شادی شماها رو

فراهم کنم. آخ فرشاد دیوانه، آخ فرشاد احمق، آخ. این‌ها که قدر نمی‌دونن، نمک شناس‌ها.

این پسر واقعا از کجا این توانایی‌ها رو می‌آورد و حرف می‌زد، نمی‌دونم؛ ولی این رو می‌دونم که

نود و نه درصد انرژی‌ش، صرف حرف زدنش میشه.

- خداییش فرشاد این انرژی رو از کجا میاری این همه حرف می‌زنی؟

امیر خندید و گفت:

- خب دادا از همون جایی که من و تو میاریم دیگه.

خندیدم و گفتم:

- نگو بابا، فرشاد جزو استثناعات هستش.

فرشاد: آزاد ببین... .

متین: بسه دیگه، عه!

یاشار و سینا هم که فقط نظاره‌گر ماجرا بودن. ما هم دیگه هیچی نگفتیم و از فرودگاه خارج

شدیم. باید حاضر می‌شدیم و سریع می‌رفتیم اداره. باید می‌رفتیم و از کیانا هم بازجویی

می‌کردیم؛ چون توی بازداشت نگه داشته بودنش تا اول من و امیر باهاش حرف بزنیم. به خاطر

سرهنک و اعتمادی که به ما داشت، به خاطر این که نفوذی بودیم و به این سرعت با بیست و شش سال سن رسیده بودیم به این جا، سرهنک جانشین جدید خیلی هومون رو داشت. تا تلاشی کردن این باند مزخرف و خبره هم برای خانواده‌ی ما، محافظ گذاشته بود.

بعد از اینکه از فرودگاه خارج شدیم من و امیر از بچه‌ها جدا شدیم. اون‌ها باید استراحت می‌کردن؛ ولی متین و یاشار می‌خواستن با من و امیر بیان و سینا و فرشاد هم بیرون از اداره رو داشته باشن. واقعا نمی‌دونستم چه جوری باید ازشون تشکر کنم؛ اون‌ها کارهایی رو می‌کردن که مجبور به انجامش نبودن. بعد از چهل دقیقه رسیدیم به خونه‌مون. امیر اول پیاده شد و من هم کوچه‌ی بعدی. فاصله‌ی خونه‌هامون باهم فقط یه کوچه بود. بعد از اینکه وارد خونه‌ام شدم، با همون لباس‌هام رفتم زیر دوش. امروز سیزدهم آذرماه بود. هوا هم سرد بود؛ ولی من بی‌توجه به این قضیه، آب سرد رو باز کردم. بعدش لباس‌هام رو در آوردم و آب داغ رو هم باز کردم. یه دوش گرفتم و با حوله از حمام خارج شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

یه بلوز کاموای طوسی رنگ برداشتم و یه شلوار مشکی، پوشیدمشون. موهام رو که به سمت راست متمایل شده بود رو همون جوری رها کردم و بعد از زدن اسپری، سویچ و موبایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. دم در بوت‌ها و پالتوی مشکیم رو برداشتم و بعد از پوشیدنشون به سمت ماشینم حرکت کردم.

نیم‌ساعت بعد، راس ساعت یازده صبح اداره بودم. امیر هم بعد از من رسید. بلوز آبی رنگش، عجیب به چشم‌هاش می‌اومد! ولی پالتو و شلوار و نیم‌بوت‌هاش، مثل من مشکی رنگ بودن. توی چشم‌هاش یه چیزی بود که نمی‌فهمیدم. یه جوری مثل اینکه هم خوشحال باشه و هم ناراحت و مضطرب. هیچی بهم نگفتم و با متین و یاشار رفتیم تا بازجویی کنیم. من و متین رفتیم پیش کیانا و امیر و یاشار رفتن تا از پشت شیشه نظاره‌گر باشن.

- سلام.

کیانا: هه، سلام سروان.

- از کجا شروع کنیم؟

- برای من فرقی نداره؛ چون در هر صورت جواب نمیدم.

متین سریع در جوابش گفت:

- باشه، برای ما هم فرقی نمی‌کنه؛ چون که بازجویی کار یکی دو ساعت نیست. ممکنه دو سه روز طول بکشه. ما عادت داریم؛ ولی من نمی‌دونم تو چه قدر دووم میاری و می‌تونی صبر کنی. حالا خوددانی.

کیانا با چشم‌های جسور و شجاعتی که ازش سراغ داشتم گفت:

- بچه‌جون من با سختی بزرگ شدم. فکر نکن رو پر قو خوابیدم و بازداشت برام سخت و غیرقابل تحمله؛ چون این جووری نیست. ده‌تای تو و امثال تو رو هم حریفم.

متین پوزخندی زد و هیچی نگفت. اما توی پوزخند و سکوتش هزاران حرف بود. خودم ادامه دادم:

- کیانا باهامون راه بیا. تو به ما کمک کن، ما هم به تو.

- من محتاج کمک تو و رفیقات نیستم آقای پارسا.

متین خیلی آرام و بی‌صدا گوش می‌کرد. درسته عادت داشت؛ ولی من که نه، من زود عصبی می‌شدم. حتی الان مطمئنم یاشار داره امیر رو کنترل می‌کنه؛ وگرنه نه من و نه امیر هیچ‌کدوم نمی‌تونیم این قدر صبور باشیم.

زیر ل\*\*ب لعنت بر شیطونی گفتم و ادامه دادم:

- دخترجون، زمان ارتکاب جرم گرفتمت.

- ببخشید سروان، ولی من داشتم آدم می‌کشتم؟ پول شویی می‌کردم؟ دزدی می‌کردم؟ چاقو کشیده بودم یا داشتم یکی رو شکنجه می‌کردم؟ کو مدرکتون؟ اون دختره سلین ممکنه خیلی چیزها رو به دروغ گفته باشه تا خودش رو تبرعه کنه.

- احتمال اینکه حتی یه کلمه از حرف‌هاش هم دروغ باشه، خیلی کمه.

- واو، فراموش کرده بودم که پلیس‌ها با آمار و احتمالاتشون پیش میرن، نه مدرک.

عصبانی زدم رو میز و گفتم:

- ببین کیانا، من نمی‌دونم کی صبرم ل\*\*ب‌ریز میشه؛ اما تا کاری دست خودم و خودت ندادم حرف بزن.

- وای وای وای، ترسیدم. آرام یواش. کجا با این عجله؟

چشم‌هام رو بستم و بعد از یه نفس عمیق با همون چشم‌های بسته، از بین دندون‌هام غریدم:

- خانم راد، عدالت کند پیش میره؛ ولی اجرا میشه.

بعدش رو به متین گفتم:

- رفیق تو ادامه بده.
- و بعد از باشه‌ای که متین گفت، از اتاق خارج شدم و در اتاق بغلی که یاشار و امیر حضور داشتن رو باز کردم.
- دختر به این سرسختی اخه؟
- امیر با عصبانیتی که از چهره‌اش مشخص بود، گفت:
- تا کی؟ بالاخره حرف می‌زنه؛ صبر داشته باش دادا.
- چهل دقیقه همون جووری گذشت تا اینکه متین اومد و با خون‌سردی که ازش سراغ داشتم، گفتش که:
- حرف نزد.
- یعنی چی حرف نزد؟
- متین گفت:
- خب حرف نزد آزاد، مرغش یه پا داره.
- امیر با پوزخندی که از عصبانیت بود گفت:
- پرپر می‌کنم اون مرغی که یه پا داشته باشه رو.
- یاشار با لبخند مهربونی گفت:
- یه ربع استراحت کنه، من و امیر میریم سراغش.
- زیر ل\*\*ب باشه‌ای گفتم و رفتیم تا یه قهوه بخوریم؛ چون اصلاً اشتها و دل و دماغ غذا خوردن رو نداشتیم. بعد از خوردن قهوه باز برگشتیم اتاق بازجویی؛ ولی این بار جای من و متین با یاشار و امیر عوض شده بود. از مانیتور جلوم به صدا گوش می‌دادم و از شیشه بهشون نگاه می‌کردم.
- صدای یاشار بلند شد:
- یاشار: خب خانم راد، امیدوارم بازم نخواین سکوت کنین؛ چون صبر ما هم حدی داره.
- کیانا: من حرفی واسه گفتن ندارم. چندبار باید بگم؟ این رو توی اون مخ معیوبتون فرو کنین.
- من... حرفی... برای... گفتن... ن... دا... رم.
- امیر عصبانی داد زد:
- اون عوضی تو کدوم سوراخی قايم شده؟
- کیانا: هوی مرتیکه، راجع به داداش من درست صحبت کن.

- من با هرکی و راجع به هرکی، هرجوی دلم بخواد حرف می‌زنم؛ تو هم نمی‌تونی تصمیم بگیری  
من چه جوری حرف بزنم.
- یاشار: امیر یکم آروم باش.  
بعدش رو به کیانا گفت:
- یاشار: خانم راد؟ با ما راه بیاین به نفعتونه. ما هیچی نمی‌دونیم ازتون.  
کیانا: علی راد چی شده؟  
امیر: کشتمش.
- کیانا: دروغ اول، اون سگ‌جون‌تر از این حرف‌هاست. من هم از آدم‌های دروغ‌گو بدم میاد. قرارداد  
همکاری ما فسخ شد.
- امیر که سعی داشت صداش رو کنترل کنه تا بالا نره گفت:
- من دروغی واسه گفتن ندارم. نیازی هم به کمک تو ندارم. من برادر بی‌غیرت و عوضی تو رو  
حتی به قیمت جونم هم که شده، پیدا می‌کنم و یک ثانیه قبل از مرگم هم که باشه، میشم  
عزرائیلش.
- کیانا: پس بدرود، شما نیازی به من ندارین.  
بعدش هم یه لبخند چندش زد. متین از پشت سرم گفت:
- سرسخته.
- سنگ که نیست، بالاخره می‌شکنه. این هم یه آدمه؛ حتما نقطه‌ضعفی داره.
- امیدوارم.
- من هم هنوز امید دارم.
- باز هم به شیشه نگاه انداختم که یاشار رو به امیر گفت:
- یاشار: امیر ساکت شو.  
بعدش هم رو به کیانا گفت:
- یاشار: کیانا خانم؟ دیر یا زود همه‌چیز مشخص میشه. دلیل این همه سرسختی رو نمی‌فهمم.  
امیر: تارا رضایی، برادرت اون رو گروگان گرفته. این جرمش رو سنگین‌تر می‌کنه.  
کیانا با چشم‌هایی از تعجب گرد شده بود گفت:
- کیانا: چی؟ کیارش تارا رو دزدیده؟  
- بله.

کیانا: بهش آسیبی نمی‌رسونه.

- حرف بزن!

کیانا مثل اینکه تحت تاثیر قرار گرفته باشه، یکم توی فکر فرو رفت. ولی بعدش گفت:

کیانا: این بازجویی مزخرف کی تموم میشه؟

یاشار: وقتی حرف بزنی.

کیانا: به آراد هم بگین بیاد؛ حرف‌هام رو اون هم بشنوه!

یاشار: اون می‌شنوه.

کیانا: حضوری.

من و متین به سمت اتاق بغلی رفتیم و وارد شدیم که کیانا گفت:

کیانا: به‌به، گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

- حرفت رو بزن!

کیانا: چه عصبی.

امیر: به خدا اگه دختر نبود، دک و پوزت رو آورده بودم پایین!

- حرفی داری بزن!

کیانا: از چی باید بگم؟

- هرچی دلت می‌خواد، از خانواده‌ات.

کیانا: با کیارش دوقلو هستیم. پنج سالمون که بود بابامون یهویی از بینمون رفت؛ ولی قبلش یه اتفاق افتاده بود. مامانم ولمون کرده بود. این‌هایی رو که میگم و یه‌سری‌هاش رو یادمه و یه‌سری چیزها رو بابام تو نامه‌اش نوشته بود. آدم حسابی بود. آقا، باکمالات، متین، باشعور، با فرهنگ و از همه مهم‌تر، مهربون بود.

از این‌جا به بعد گریه‌اش گرفت و ادامه داد:

- فهمیدیم بابام نمرده؛ کشتنش. عموم، علی راد، بابام رو کشته بود؛ چون بابام فهمیده بود که مامانم با عموم، بهش خ\*\*یا\*نت کرده. شما جای من باشین چه حالی پیدا می‌کنین؟ مامان آوا اول مامان من بوده. هم‌بازی بچگی‌مون رها بود. کیارش همه‌جوره با اون سن کمش هواش رو داشت. روزی اگه رها رو نمی‌دید، قطعاً شبش به خواب نمی‌رفت. جونش به جون رها وصل بود. ما موندیم و خیابون و سرمای زمستون و گرمای شدید تابستون. لباس‌های کهنه‌مون و گدایی تو خیابون‌ها. روزی نبود که کتک نخوریم. می‌دونین واسه چی؟ چون یتیم بودیم، فقیر بودیم، چون

عموی نامردمون بعد فوت بابام از خونه‌ای که حقمون بود، پرتمون کرد بیرون. پولی نداشتیم. گرسنه بودیم، تشنه بودیم، سردمون بود. دیگه شش ساله شده بودیم. اولین سالی بود که تولد نگرفتیم. تا اینکه یه مرد اومد و شد فرشته‌ی نجات ما. تیمورخان، یکی از بزرگ‌ترین مافیاهای ایران بود. مارو بزرگ کرد. چهارده سالمون که شد رفتیم آمریکا. تیمورخان تا نوزده سالگیمون بود؛ ولی بعدش کشتنش. بچه نداشت. ارثش، اموالش، شغلش، همه رسید به من و کیارش. ما هم شدیم مافیا، بدون اینکه بفهمیم. به خودمون اومدیم دیدم احساسی نداریم؛ جز یه حس، تنفر و انتقام. ولی کیارش باز هم عاشق بود؛ عاشق رها. دیده بودش. ازش می‌گفت بهم. می‌گفت چشم‌هاش محشره؛ عسلیه عسلی. می‌گفت شیرینی چشم‌هاش آدم رو مست... . حرفش رو قطع کردم:

- این‌ها به درد ما نمی‌خوره.

ادامه داد:

- ما وارد باند قاچاق شده بودیم؛ قاچاق مواد مخدر، انسان، اسلحه، اعضای بدن و هرچی که فکرش رو بکنی. پول شویی، گروگان‌گیری، قتل، ضرب و جرح، ضرب و شتم؛ ولی تا حدی حرفه‌ای بودیم که کسی نتوانست بفهمه ما کی هستیم. سه گروه داریم؛ اشباح سیاه، خاکستری‌پوش‌ها، سفید پوش‌ها. اشباح سیاه مثل شبه می‌مون که کارشون و توی شب انجام میدن. مثل نینجا می‌مونن. تا حدی حرفه‌ای هستن که همون چند نفری که امیر و اون یارو حسام توی کلبه کشتنشون، آسیب دیدن. یه گروه پونزده نفره که پشت لباس‌هاشون طرح سر گرگ هستش. کارشون گرفتن و آوردن آدم‌های مد نظر کیارش پیش ما هستش. روی کمرشون هم همون گرگ خالکوبی شده تا اگه سیاه پوش نبودن، قابل تشخیص باشن. اصولا حرف نمی‌زنن و کسی صداشون رو نمی‌شنوه. خاکستری‌پوش‌ها مسئول شکنجه‌ی اون‌هایی هستن که اشباحمون آوردن. حرفه‌ای شکنجه میدن. شکنجه‌های تو جزو آسون‌ترین و ملایم‌ترین شکنجه‌هامون هستش؛ به خاطر منه احمق که دوست داشتم. فرض کن خاکستری‌پوش‌ها می‌تونن چه کارهایی بکنن؟ برای شناساییشون روی گردنشون یه بارکد خالکوبی شده؛ G1990 کدی هستش که روی گردنشونه. یه گروه بیست و پنج نفره. اون‌هام طرح گرگ رو روی لباسشون دارن؛ ولی متفاوت‌تر. سفید پوش‌ها گروه پاک سازی هستن. یعنی قبل از اینکه پلیس‌ها برسن، میرن و اگر اشباح ردی جا گذاشته باشن، پاکشون می‌کنن. چون لقبشون ارواح شب هستش، شکل یه جمجمه بزرگ پشت کمرشون خالکوبی شده که برای شناساییه. درست مثل همون و پشت لباسشون هم دارن.

یه گروه پنج نفره، توی هنرهای مختلف رزمی مهارت دارن. تیراندازیشون هم حرف نداره. لقب کیارش هم که گرگ زاده است؛ چون تیمورخان لقب گرگ درنده رو داشته و جانشینش کیارش بوده و یه پسر، بهش میگن گرگ زاده. خودم هم که قبلا گفتم، ناجی؛ چون تنها کسی هستم که از پس برادرم بر میام. ولی دیگه کار هردومون تمومه. مطمئنم اون عوضی علی راد زنده است. برادرم رو می کشه؛ چون کیارش قوی تر از اونه و توی فلسفه‌ی علی راد ثبت شده که قوی تر از اون، باید از کره‌ی زمین محو بشه. حتی کشته شدنش هم به دست پلیس‌ها بهتره. می دونم تارا رو کجا برده؛ ایرانه، جنوب تهران یه ویلای دور افتاده هست. یه قلم و کاغذ بدین که آدرس رو بدم. متین خیلی خون سرد قلم و کاغذ رو بهش داد و اون هم آدرس رو نوشت و گفت:

- اگه اجازه بدین می خوام تنها باشم.

امیر: باشه، بریم دیگه!

و همه خارج شدیم؛ ولی من هنوز هم ذهنم درگیر بود. خیلی یهویی برگشتم سمت در و بازش کردم.

- ما برات وکیل می گیریم. به اون هم همه چیز رو بگو. قلم و کاغذ جلوت رو هم بردار و چیزهایی که گفتم رو بنویس. یه پلیس خانم الان میاد پشت در.

- ممنون.

- یه سوال؟

- بله؟

- اون موتورسواری که نامه میاره، از طرف شماست؟

- نه.

- اوکی، فعلا.

- خداحافظ.

از اتاق خارج شدم و به سمت بچه‌ها رفتم. امیر پرسید:

- آراد چی شده؟

- درست میگی، موتورسوار رو این‌ها نفرستادن. یکی دیگه پشت این قضیه است.

- یه جای کار می لنگه.

- امیر؟

- جانم؟



- مطمئنی که علی و عماد مردن. نه؟
- بچه‌هایی رو که رئیس فرستاد تا دفنشون کنن، گفتن مردن؛ ولی خب چند روز بعد، اون دونفر پلیس هم کشته شدن... .
- یهویی با بهت بهم نگاه کرد که گفتم:
- چیه؟
- اون‌ها تو اداره هم آدم داشتن. نکنه علی راد زنده باشه؟ نکنه اون پلیس‌ها آدم‌هاش بوده باشن؟ پس کی رو کشتیم؟ من مطمئنم مردن؛ نبض نداشتن.
- من کلا گیجم الان. تارا خانم چی شد؟
- بچه‌های تجسس و گشت رفتن.
- آهان.
- متین و یاشار هم اومدن و با هم رفتیم پیش سینا و فرشاد و بعدش هم کافه.
- \*\*\*
- با صدای در از خواب پریدم و سریع اسلحه‌ام رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم. اما تا اسلحه رو گرفتم روبه‌روی طرف، متوجه زری جون شدم. چشم‌هام از دیدنش برق می‌زد. اون هم خیلی خوشحال بود از دیدنم. ساعت هشت صبح بود و اون هم طبق همیشه برگشته بود. وقتی متوجه شد که من هنوز هم توی شوکم، گفت:
- سلام پسر قشنگم. آقا امیر گفت من برگردم. تا حالا واسه آقا امیر کار می‌کردم.
- وای که این پسر چه قدر قلبش مهربونه و بزرگ! فقط چون که من نبودم و زری جون بی‌کار می‌مونده، اون رو برده تا واسه خودش کار کنه و حقوقش رو از دست نده و الان هم برش گردونده.
- من به توجه‌ها و مهربونی‌های امیر، غبطه می‌خورم واقعا.
- رو به زری جون گفتم:
- خوش اومدی زهرا خانم. قدمت روی جفت چشم‌هام.
- چشم‌هات پر نور پسرم. نمی‌خوای اون ماس ماسک رو غلافش کنی؟ یه وقت تیر در نکنه؟
- خنده‌ام گرفت. اسلحه رو آوردم پایین و گذاشتمش روی ضامن. گفتم:
- خب زهرا خانم، من از دیروز صبح چیزی نخوردم؛ یه صبحانه‌ی جانانه و مشتی می‌خوام.
- چشم.
- چشم‌ت بی‌بلا.

بعدش برگشتم اتاقم و لباس برداشتم تا دوش بگیرم. بعد از دوش ده دقیقه‌ای که داشتم، یه تیشرت آبی کاربنی با یه شلوار جین پوشیدم. روی تیشرت یه پیراهن سفید کشیدم و دکمه‌هاش رو باز گذاشتم. موهام رو خیس رها کردم و پیش به سوی صبحانه.

این زهرا خانم محشر بود یعنی؛ مثل همیشه نیمرو گذاشته بود و چایی. رو به زری جون گفتم:

- زهرا خانم، من قهوه می‌خوام بی‌زحمت.

- همیشه پسر!

- تموم شده؟

- نه، هستش؛ ولی چایی هم خاصیت‌های خودش رو داره. یعنی چی هی قهوه قهوه؛ چه جوری اون زهرمار رو همون جور تلخ می‌خوری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نمی‌دونم که چه قدر خوشمزه‌است.

قیافه‌اش رو یه حالتی کرد و اومد چیزی بگه که ایفون زنگ خورد و رفت تا در رو باز کنه. من هم لقمه‌ی اول رو زدم و یکم از چاییم رو خوردم. همون موقع صدای زهرا خانم بلند شد:

- خوش اومدین.

یعنی کیه؟ البته زری جون فقط در امیر و حسام و یا اعضای خانواده‌ام و بدون پرسش از خودم باز می‌کنه. مهم نیست. اومدم لقمه‌ی بعدی رو بذارم دهنم که صدای یه دختر اومد:

- سلام، صبحت به خیر آقای زورگو و بدعنع.

یکم متعجب شدم و با همون حالت از روی صندلی بلند شدم و به طرف صدا برگشتم و با دیدن رها به سرفه افتادم. همون موقع زهرا خانم آب رو داد دستم و من از مرگ نجات پیدا کردم.

زری جون زیرزیرکی می‌خندید و رها با تاسف گفت:

- رسماً شدی رفیق عزرائیل. اون هم تا تو رو نبیره، دست بردار نیست انگار. نه‌چ‌نه‌چ.

خندیدم و گفتم:

- این جا چی کار می‌کنی؟

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

- جای خوش‌آمدگویی هستش؟ خیلی بی‌ادبی آراده!

- واو پرنسس، خوش اومدین. قدم‌رنجه فرمودین. شما کجا و این جا کجا؟ نکنه راهتون رو گم کردین؟

- بعدش صندلی رو کشیدم عقب و گفتم:
- بفرمایید پرنسس.
  - اه‌اه، چه مودب، از کی این‌قدر متشخص شدی؟
  - وای رها، بسه دیگه. هر کاری می‌کنم، یه ایرادی می‌گیری. قسم خوردی من رو دق بدی؟
- لبخند شیرینی زد و گفت:
- وا مگه من بلای جونتم؟ تنت سلامت باشه عزیز دلم.
- بعدش لبخندی زدم و بعد از به نمایش گذاشتن چال خوشگل گونه‌ام، یه چشمک رو تقدیمش کردم و گفتم:
- پرنسس افتخار میدن؟
  - صبحانه خوردم؛ ولی واسه‌ی اینکه دلت نشکنه، چرا که نه؟
  - زهر خوت رو ریختی.
  - چه کنم؟ آخه من خیلی مرض دارم.
  - درست میشی عزیزم.
  - تهدید؟ اون هم توی روز روشن؟
  - عجب!
- بعدش خودم هم نشستم و به زری جون گفتم:
- زهرا خانم؟
  - جانم پسرم؟
  - جانت صد و سیزده سال. یه چایی هم واسه رها بیار بی‌زحمت.
  - البته.
  - ممنون.
  - خواهش می‌کنم.
- بعد از خوردن چند لقمه‌ی دیگه با رها، چایمون رو خوردیم و وارد سالن شدیم.
- رها؟
  - بله؟
  - اصلاً خوشم نیومد.
  - از چی؟

- از بله.
- نکنه باید بگم جانم عجیجم؟
- یعنی نمیگی؟ پس چی میگی؟
- معلومه که نه؛ پررو میشی، همون بله خوبه.
- پوکرفیس نگاهش کردم و گفتم:
- میگم آدرس رو از کجا آوردی؟
- از امیر گرفتم.
- یس.
- آراد؟
- هوم؟
- خونهات خیلی قشنگه! دیزاینش رو هم آدم ببینه، می فهمه تو توش زندگی می کنی.
- ممنون، خونه‌ی تو هم هستش.
- نه بابا؟ بخشنده‌ی کی بودی تو؟
- لبخندی زدم و گفتم:
- بشین پر حرفی نکن!
- اون هم به تبعیت از من نشست و گفت:
- چه خبر؟ تونس‌تین ردی از گرگ‌زاده، یعنی کیارش و کیانا پیدا کنین؟
- کیانا تو بازداشته.
- از جاش پرید و گفت:
- واقعا؟ الان به من میگی؟
- از دیروزه؛ همچینم دیر نگفتم.
- هوف آراد، هوف!
- بعد از این حرفش بلند شد و گفت:
- برم ببینم زهرا خانم کمک می‌خواد یا نه.
- برو!

بعد از رفتنش آیفون زنگ خورد؛ ولی مثل اینکه اون‌ها صدایش رو نشنیدن؛ واسه‌ی همین خودم رفتم و نگاه انداختم که ببینم کیه. اما با دیدن مردی که کلاه کاسکت به سر داشت، همه چی دستم اومد. سریع زری جون رو صدا زدم:

- زهرا خانم؟

- بله پسرم؟

- یه دقیقه بیا لطفا.

- اومدم.

و جیک ثانیه بعدش پیش من بود. بهش گفتم:

- سریع جواب بده لطفا؛ ولی حرفی از من زده نشه.

- چشم.

و همون کار رو کرد و گفت:

- بفرمایید؟

- یه بسته رو باید تحویل بگیرید.

- اومدم پایین.

بعدش رو به من گفت:

- آقا چی کار کنم؟

- برو پایین و خیلی عادی بسته رو بگیر.

رها با یه کوچولو استرسی که از لرزش صدایش مشخص بود گفت:

- کیه؟ نکنه تعقیبم کردن؟ خطرناکه؟

- نه عزیز من، نه.

بعدش اسلحه‌ام رو برداشتم و پشت در پنهان شدم تا زری جون در رو باز کنه. اون هم باز کرد و

خیلی طبیعی بسته رو گرفت و اون یارو رفت. زری جون رو به من پرسید:

- پسرم چرا امضا نگرفت؟

- چون این بسته از طرف اداره‌ی پست نیومده.

و بسته رو از دستش گرفتم و وارد خونه شدم. روی کاناپه نشستم و بسته رو باز کردم.

توی بسته ساعت مچی، شال گردن طوسی رنگی که مامانم بافته بود، اسلحه‌ای که وقتی پیش

راد بودم، ازش استفاده می‌کردم، ساعت مچی امیر و شال گردن سورمه‌ای رنگی که مامان واسش

- بافته بود و اسلحه‌اش رو گذاشته بودن. ولی همه‌ی این‌ها رو ما قبل عملیات تحویل داده بودیم به عادل؛ پس این‌ها این‌جا چی کار می‌کنن؟ جواب همه‌ی این سوال‌ها باید توی این نامه باشه. پاکت نامه رو بازش کردم و کاغذ رو از توش در آوردم که رها گفت:
- آراد اینا چی ان دیگه؟
  - رها اول یه زنگ بزنی به امیر و بگو که بیاد!
  - باشه خب.
- کاغذ رو باز کردم و خوندم:
- آقای به اصطلاح نیما، نارو زدی. اون یارو آراد زنده بود؛ برگشته. من هم صلاح دونستم که وسایلتون رو برگردونم. (یه آشنای دور)
  - خدای من، آخه این آشنای دور کیه؟ یعنی یکی که می‌شناسیمش، ولی از ما دوره؟
  - دیگه دارم دیوونه میشم. تا اومدن امیر به سوال‌های رها جوابی ندادم. وقتی امیر اومد گفتم:
  - سلام دادا، خوش اومدی. بیا بشین.
  - سلام دادا، چیزی شده؟
  - یه جورهایی.
  - خب چی شده؟
  - همون آشنای دور... .
  - آهان فهمیدم.
- بعدش اومد و وسایل رو یه نگاهی انداخت و نوشته رو خوند. پرسیدم:
- فکری به ذهنت رسید؟
- آخه امیر خیلی باهوش بود؛ یعنی من هم باهوش بودم، ولی خب امیر به یه چیزهایی فکر می‌کرد که من بهشون توجهی نمی‌کردم. اون هم جواب داد:
- نبش قبر.
  - چی؟
- باید اون قبری رو که اون پلیس‌هایی که به قتل رسیدن بهمون نشونش دادن رو پیدا کنیم. باید نبش قبر کنیم و دی‌ان‌ای رها خانم و آوا رو با اون آدمی که تو قبره و می‌گن علی راده، تطبیق بدیم.
- یعنی می‌گی ممکنه که اون راد نباشه. درسته؟

- دقیقا همینه.
- رها توی شوک حرف‌های ما بود که بلند شدم و رو بهش گفتم:
- نگران نباش خانم کوچولو. خب؟ همه چی درست میشه؛ پازلمون کم کم داره حل میشه و به آخراش می‌رسه.
- مراقب خودت باش. نشه مثل اون دفعه؛ بری بعد هفت ماه بی‌هوش برگردی!
- چشم عزیز دلم. مطمئن باش من دیگه هیچیم نمیشه. حتی من هم بخوام بمیرم، امیر باز میاد میگه نه زوده. تو بری، من کی رو اذیت کنم؟
- بعدش لبخندی زدم و کاپشنم رو پوشیدم و بعد از خداحافظی زیر لبی سوار ماشین امیر شدم تا باهم بریم اداره و با سرهنگ درمیون بذاریم موضوع رو تا بهمون حکم بدن.
- \*\*\*
- چه قدر خوبه که از صدقه سری سرهنگ کیانی، این سرهنگ جانشین زود حرفمون رو قبول می‌کنه. حالا بچه‌های تیم میرن و نبش قبر می‌کنن. بعدش هم بچه‌های پزشکی قانونی دی‌ان‌ای رو تحویلمون میدن.
- امیر؟
- هوم؟
- تارا خانم چی شد؟
- بچه‌های تجسس برگردوندنش. الان توی اتاق منتظرمونه. داداشش اومده واسه بردنش به خونه.
- کیارش چی؟
- فقط آدم‌هاش بودن.
- اشباح؟
- آره، ولی فقط یکیشون یکم زخمی شده و با اون دونفر فرار کرده. یعنی نه اشباح رو داریم و نه کیارش رو.
- حداقلش اینه که عشق داداشمون رو سالم برش گردوندیم.
- چیز کمی هم نیستش.
- درسته.
- بریم اتاق!

- بریم.

بعدش با امیر به سمت اتاق حرکت کردیم؛ یه اتاق که واسه ما سروان‌های دایره‌ی جنایی بودش. یه در داشت و داخلش هم هشت تا میز. جلوی هر میز هم چهارتا صندلی بود و یه میز کوچیک. میزها متعلق به من و امیر بود به اضافه متین و یاشار و فرشاد و سینا و دونفر دیگه به اسم‌های آرتا صحت و شایا کامیاب. اون‌هام بچه‌های خوبی بودن؛ ولی درست با هم آشنا نبودیم. وارد اتاق که شدیم امیر رفت و روی صندلی خودش نشست و پرونده‌ی روی میزش رو مطالعه می‌کرد. من هم رفتم و یه دست دادم به برادر تارا و گفتم:

- سروان آزاد پارسا هستم، از دایره‌ی جنایی پلیس تهران.

- یارا رضایی، برادر بزرگ تارا.

و بعد از سلام دادن به تارا بهشون گفتم:

- بفرمایید بشینید.

اسلحه‌ام رو در آوردم و گذاشتم روی میزم، کنار بی‌سیم. پرونده‌ی تارا رو جلوم گذاشتم و گفتم:

- می‌دونید که پرونده‌ی دزدیده شدن تارا خانم یا هر کس دیگه‌ای به من و تیمم ربطی نداره؛ چون

که من توی دایره‌ی جنایی هستم. اما چون پرونده‌ی کیارش راد، معروف به گرگ‌زاده یا همون

کسی که خانم رضایی رو دزدیده بود، دست من و دوست‌هام هستش، من بهش رسیدگی

می‌کنم. خداروشکر که خواهرتون سالم و سلامت برگشتن پیش شما و خانواده‌تون. شما می‌تونید

شکایتتون رو تنظیم کنید و برگردین خونه. ما بهش رسیدگی می‌کنیم. از اون جایی که گرفتن

کیارش، کار مشکلیه، ممکنه کمی طول بکشه؛ پس لطفا صبوری کنید.

یارا سری به نشونه‌ی این که من رو می‌فهمه تگون داد و گفت:

- درک می‌کنم. اگه چیزی هستش که باید امضا کنیم رو بدین بهمون. خواهرم یکم خسته‌است.

- حتما.

بعدش کاغذ شکایت رو دادم دستشون و گفتم که امضا کنن. وقتی نوبت به یارا رسید تا امضا

کنه، صدای تقه‌ی در بلند شد و از اون جایی که فقط من و امیر و شایا توی اتاق بودیم و اون‌ها

متوجه صدا نشده بودن، گفتم:

- بله؟

- میشه پیام داخل داداش؟

صدای آرمان بود. با لبخند گفتم:



- بله، چرا نمیشه؟! اون هم در رو باز کرد و اومد داخل و رو به امیر گفت:
- سلام سروان.
- امیر هم لبخندی زد و گفت:
- سلام داداش کوچیکه، خوش اومدی.
- ممنون.
- و رو کرد به من و اومد چیزی بگه که تارا رو دید و تارا هم متوجه اون شد. یارا برگه رو تحویل داد و گفت:
- پس هر اتفاقی افتاد، لطفا من رو هم در جریان بذارید.
- حتما.
- ممنون.
- و اون هم تازه متوجه آرمان و تارا شد و رو به تارا گفت:
- چیزی شده؟
- اما تارا توی بهت بود و زل زده بود به آرمان و متوجه یارا نشدش. آرمان به من سوالی نگاهی انداخت که گفتم:
- توضیح میدم آرمان.
- ولی... .
- توضیح میدم.
- یارا دوباره به تارا گفت:
- تارا دارم می‌پرسم حالت خوبه؟
- تارا که تازه به خودش اومده و موقعیتش رو تشخیص داده بود گفت:
- آ... آره داداش.
- یارا نگاهی به آرمان انداخت و گفت:
- امیدوارم.
- و رو به من گفت:
- ما می‌تونیم بریم؟
- حتما، امیدوارم دیگه پاتون به این‌جا باز نشه.

- ممنون، لطف دارید شما.
- یا علی.
- یا حق.
- یارا خدا حافظی کرد؛ ولی تارا اصلا حواسش به من نبود و آخرش هم از کنار ارمان رد شد و رفت.
- آرمان هم اومد نشست و با استرس و عصبانیت پرسید:
- آراد موضوع چیه؟
- راستش آرمان، چیزه.
- چیزه؟
- تارا خانم رو دزدیده بودن.
- کی؟
- گرگ زاده.
- آرمان با شنیدن اسم گرگ زاده، رنگ از رخسارش پرید و با عصبانیت گفت:
- آراد، تارا رو دزدیده بودن، اون هم از طرف گرگ زاده؛ ولی تو هیچی به من نگفتی؟ تو چشم هام نگاه کردی و دروغ گفتی؟ با خودت فکر نکردی ممکنه بمیره؟ تو متوجه رنگ و روی دختره شدی؟ چشم های گود رفته اش چی؟ این که این قدر لاغر شده؟ زخم دست و پیشانی اش چی؟ حواست بود؟
- آرمان، این جا اداره است. همچنین محل کار منه. پس صدات رو بیار پایین. من از تو بزرگترم؛ حتما صلاح دونستم که بهت نگم و تو هم باید به تصمیم من احترام بذاری.
- برو بابا!
- و بلند شد و از در خارج شد. عصبانی دنبالش رفتم و امیر هم بلند شد. بیرون از اداره و توی خیابون بهش رسیدم. با دست چپم دست راستش رو محکم کشیدم و روش رو برگردوندم سمت خودم و گفتم:
- تو چه زری زدی؟ آرمان من از تو بزرگترم، بعد بابا بزرگت منم؛ بعد وقتی دارم باهات حرف میزنم برمی گردی میگی برو بابا؟!!
- تو بزرگ من نیستی؛ می فهمی؟ بزرگ من مادرمه. من وقتی بابام رفت، بزرگم هم رفت. من نمی خوام تو صلاحم رو بدونی. توهیچی نیستی؛ تو فقط یه دروغ گویی، دروغ گو.

این حرف رو که زد ناخودآگاه یه چکِ آبدار بهش زدم. دلم نمی‌خواست؛ ولی حرف‌هاش بد عصبیم کرد. من دروغ‌گو نبودم که. همزمان با چکی که بهش زدم امیر هم اومد پایین و گفت:

- داداش چی کار می‌کنی؟

بهش اهمیتی ندادم و رو به آرمان گفتم:

- بچه مگه من دروغ‌گوام؟ هان؟ من فقط بهت نگفتم؛ چون این جواری صلاح دونستم. نباید می‌دونستی. من خودم دنبال دختره بودم. بعد راست‌راست میگی وقتی بابام رفت، بزرگ و اختیار دارم هم رفت؟ میگی تو هیچی نیستی؟

آرمان جواب نداد؛ ولی امیر گفت:

- دادا بسه!

- دِ برادر من، این هنوز بچه‌اس. نمی‌فهمه داره چی می‌گه. دهنش رو باز می‌کنه، چشم‌هاش رو می‌بنده، هرچی دلش می‌خواد می‌گه.

امیر اومد چیزی بگه که آرمان گفت:

- هیچ‌وقت من رو برادر خودت ندونستی؛ همیشه امیر رو بیش‌تر دوستش داشتی. هیچ‌وقت قبول نکردی که من داداشتم، نه امیر. هیچ‌وقت قبول نکردی که بزرگ شدم؛ همش گفتی بزرگتم. بابام دست رو من بلند نکرد؛ حتی وقتی گندکاری می‌کردم. فقط توجیهم می‌کرد؛ ولی تو توجیهم نکردی. بلکه این رو به من ترجیح دادی آزاد.

وقتی که به امیر اشاره کرد و با پرویی تمام گفت این رو به من ترجیح دادی، اومدم برم سمتش که امیر جلوم رو گرفت و گفت:

- تمومش کن، خب؟

- دِ... .

- آزاد؟

- باشه.

و رفت کنار و آرمان گفت:

- من برادری به اسم آزاد ندارم. من فقط دوتا خواهر دارم. آيسان و ساغر. هه، حتی حسام که داماده، بیش‌تر واسم برادری کرده تا تو.

و رفتش؛ واقعا رفت. رفتنش بیش‌تر عصبیم کرد. رو به امیر گفتم:

- دیدی بچه پرو چی‌ها گفت؟

- حق داشت.
- غلط کرد حق داشت. اون حق نداره به داداش من بگه این؛ حق نداره بهت توهین کنه امیر.
- این واقعیتی که همیشه عوضش کرد رفیق. من یه یتیم و بی کسم؛ یه تنها. این رو نه تو و نه هیچ کس دیگه، نمی تونه عوضش کنه. کسی نمی تونه این که آرمان برادرته، نه من رو عوض کنه. و بعدش امیر سوار ماشینش شد و رفت. من موندم و من. حرف های امیر اتیش به جونم زده بود. این که با جدیت و واسه اولین بار، این جوری بهم گفت رفیق، نگفت دادا، این که تو چشم هام نگاه کرد و گفت من یه یتیمم، من یه بی کسم، وقتی گفت تنهام، خاکستر شدم؛ نابود شدم. حتی رفتنش هم عذابم داد. هیچ کی ندونه، من خبر داشتم که تا حالا دوبار افسردگی اومده سراغش و خودش رفته پیش روان پزشک. این رو حتی به من هم نگفته بود و من خودم فهمیده بودم. حالا اگه دوباره افسرده می شد و روحیه اش بهم می ریخت چی؟
- بی رمق در اتاق رو باز کردم و پشت میزم نشستم و فقط با بی سیمم روی میز می کوبیدم. داشتم فکر می کردم که سرگرد سالاری در رو باز کرد و گفت:
- سروان پارسا؟
- سریع پاشدم و احترام نظامی گذاشتم و گفتم:
- بله؟
- سروان تهرانی کجاست؟ نیستش؟
- متأسفانه خبر ندارم قربان.
- خیلی سرگرد مهربون و کار درستی بود. اما توی کارش جدی بود؛ درست مثل امیر. هنوز جدی تر و ترسناک تر. عصبانیتش هم وصف نشدنی. البته این ها رو متین گفته بود بهم؛ گفته بود عصبانیش نکنید که بد می بینید.
- سرگرد سالاری اومد برگرده که امیر اومد. چهل دقیقه از اون موقعی که رفته بود گذشته بود و الان چشم هاش خیلی قرمز شده بودن. احتمالاً سر قبر مامانش گریه کرده بود. سرگرد رو بهش گفت:
- سروان کجایی؟
- ببخشید قربان، یه کار مهم بیرون داشتم.
- باشه، فقط تعریف رو زیاد شنیدم. ازت می خوام توی یه پرونده، به سروان کامیاب کمک کنی.
- سروان صحت مرخصی گرفته؛ تو فقط تا پس فردا با سروان کامیاب همکاری کن.
- چشم.

- بی‌بلا.

و رفتش و امیر بدون این که نگاهی به من بندازه، کاپشنش رو در آورد و نشست پشت میزش.

من هم نشستم و چیزی نگفتم. اون هم رو به شایا گفت:

- شایا پرونده رو بده یه نگاه بهش بندازم.

- الان میام.

و بعد از یه دقیقه پرونده رو داد به امیر و اون هم مشغول خوندنش بود و من هم سرگرم پرونده‌ی

کیارش. نیم‌ساعتی گذشته بود که امیر یهو پرونده‌ی دستش رو محکم کوبید روی میز و سرش رو

بین دوتا دستش گذاشت. شایا پرسید:

- امیر حالت خوبه؟

- سرم داره منفجر میشه.

- مسکن؟

- ممنون میشم.

بعدش شایا قرص رو داد به امیر و اون هم خوردش و گفت:

- ببین، من یه چیزهایی راجع به این پرونده فهمیدم. این‌جا نوشته یارو توی زندان خودکشی

کرده. قبلش به جرم قتل افتاده زندان؛ ولی انکار می‌کرده و پافشاری می‌کرده روی این که قتل کار

اون نبوده. چند روز بعدش به صورت خیلی ناگهانی یکی رو که با هم‌بندی‌هاش دعوا کرده،

می‌برن توی بندی که همین یارو، صابر مرادی بوده. روز بعدش صابر مرادی میاد و ملحفه‌های

روی تختش رو به هم گره می‌زنه. از قضا دکمه‌ی پیراهنش هم کنده شده و افتاده روی زمین.

خودکشی رو می‌کنه و اون کسی که برده بودنش توی همون بند دو نفره، غلام اسدی، متوجه

نمیشه و صبح تازه می‌فهمه صابر خودکشی کرده. خب یعنی این‌قدر خوابش سنگین بوده؟ تازه

روز قبلش صابر گفته که می‌دونه قاتل کیه. چه طور روز بعدش خودکشی می‌کنه، وقتی روز

قبلش از پلیس کمک خواسته؟ به نظرت اون دکمه نمی‌تونسته توی درگیری بین دونفر جدا بشه

از پیراهن و بیفته روی زمین؟

- راستش امیر خودم هم شک کرده بودم به یه سری چیزها؛ حتی آرتا هم می‌گفت. ولی خب

این‌جور که تو دقیق میگی بهش فکر نکرده بودیم. پسر تو نابغه‌ای!

- لطف داری. می‌دونی باید چی کار کنی؟

- باید از غلام اسدی دوباره بازجویی کنم.

- و دیگه؟
- باید ببینم دروغ میگه یا نه؟ اگه دروغ بگه مطمئنا معلوم میشه.
- آفرین، پس دیگه معطل نکن.
- خودم هم به یه سری چیزها رسیدم. آرتا هم یکم تحقیق کرده بود. با حرف‌های تو کامل شدن. ممنون واقعا.
- کاری نکردم، وظیفمه.
- و بعدش شایا رفت تا بازجویی کنه. متین و فرشاد هم از یه نفر دیگه بازجویی می‌کردن و یاشار و سینا هم دنبال سرنخ راجع به پرونده‌ی جدیدشون بودن. آرتا هم که مرخصی و امیر هم واقعا عالی تونست پرونده رو تجزیه تحلیل کنه. این پسر نابغه بود واقعا!
- امیر هیچی نمی‌گفت و فقط سرش روی میز بود. من هم ترجیح دادم فعلا سکوت کنم؛ اما بعد از چند دقیقه کلافگی رو کنار گذاشتم و گفتم:
- امیر؟
- بله؟
- حالت خوبه؟
- آره، چطور؟
- از اون موقعی که اومدی، دستت رو از روی سرت برنداشتی. خیلی درد می‌کنه؟
- نه، من خوبم.
- از این که کوتاه جواب میدی، اصلا خوشم نمیاد.
- پاشو برو یه زنگ به داداشت بزن و از دلش در بیار.
- از دل تو کی در بیاره؟
- من هم خدایی دارم.
- امیر دلم می‌خواد پاشم این قدر بزمنت تا آدم شی.
- مگه چی گفتم؟
- تو تنها نیستی، تو داداش منی. این رو هیچ‌کس نمی‌تونه عوض کنه. خودت شعار می‌دادی که داداش بودن مختص به هم‌خون بودن نیستش؛ پس الان چته؟ بین اون آرمان گفت که حسام بیش‌تر از من براش برادری کرده؛ اون‌زمان می‌خواستم بگم که امیر هم بیش‌تر از تو واسم برادری کرده. می‌خواستم بگم وقتی تو بعد از مرگ بزرگت از همه‌چی فرار کردی و رفتی دنبال موسیقی،

- این دادام بود که شب و روز با درد کشیدنم، درد کشید. با اشک ریختنم، اشک ریخت.
- می خواستم بگم امیری که تو این خطابش می کنی، بعد خدا و مادرم، قسم راست منه.
- می خواستم بگم به جون خودش، جونم رو میدم واسه جونش؛ ولی نداشتی دادا، نداشتی... .
- آراد؟ قربونت برم، آرمان برادرته. جوونه، غرور داره. وقتی راست راست تو خیابون، جلوی آگاهی، تو چشم من و اون همه عابر پیاده، روش دست بلند می کنی، می شکنه. نمی فهمه چی میگه.
- می دونی اون زمان باید چی کار کنی؟ باید بزرگ تری کنی؛ همون جوری که می گفتی، باید بزرگ تری می کردی آقای بزرگ! باید ساکت می شدی. باید تمومش می کردی. با یه عذرخواهی ساده، با یه توضیح که به خاطر امنیت خود تارا خانم، بهش چیزی نگفتی. باید این رو بهش می فهموندی که جزو اسرار کاری تو هستش و نباید بیرون از این جا راجع بهش با هیچ کس بحث کنی. آدم قبل از هر کاری فکر می کنه؛ قبل از هر حرفی، فکر می کنه. اگه خودش از کارش شکست، اگه خودش از حرفش دردش اومد، خفه میشه، لال میشه، یه نفس عمیق می کشه و تمومش می کنه. همین...
- دادا من نمی تونم این قدر مثل تو منطقی و آروم باشم.
- پس آرمان هم مثل خودته؛ تو هرکاری دلت خواست کردی، اون هم هر حرفی دلش خواست.
- تفاوتتون اینه که تو یه پلیسی، بزرگ تری، بعد بابات من رو داشتی، خواهرت رو داشتی، مادرت رو داشتی، رفقات رو داشتی و هزارتای دیگه؛ اما اون همه چی رو با هم از دست داد.
- خب حالا تو هم، چرا مثل بابابزرگ ها حرف می زنی؟
- خوشم میاد حتی وقتی شرمنده هم میشی، باز به روی خودت نمیاری.
- لبخندی زدم و گفتم:
- سرت چی شده؟
- درد می کنه.
- چرا؟
- ببخشید، وقت نکردم، الان اسام می دم ازش می پرسم چرا.
- هه هه هه، بانمک شدی!
- کمال همنشین در من اثر کرد.
- عجب!
- مش رجب.

- ولی جدی پرسیدم؛ کجا بودی؟
- قبرستون.
- بی ادب.
- خب بهشت زهرا بودم دیگه.
- آهان، خب درست بگو؛ فکر کردم منظورت اون یکی قبرستونه.
- ای خدا، پاشو بریم خونه؛ گرسنمه.
- ای به روی چشم.
- اون هم لبخند مهربونی زد و پاشد. با هم به سمت رستوران کنار مرکز رفتیم و یه کوبیده سفارش دادیم که آخرش هم امیر دوتا لقمه بیش تر نخورد و همش بهونه‌ی سردردش رو داشت. چهل دقیقه بعد برگشتیم مرکز. ساعت سه و چهل دقیقه بود. ساعت شیفت من و امیر یک ساعت پیش تموم شده بود و آخر شب ساعت یازده باید بر می‌گشتیم؛ ولی خب ما موندیم تا به پرونده‌ی راد و کیارش رسیدگی کنیم. بعد از این که رسیدیم توی اتاق و نشستیم پشت میزهامون، سرهنگ وارد اتاق شد و ما بلافاصله پاشدیم و احترام نظامی گذاشتیم.
- سلام آقایون.
- اول امیر جواب داد:
- سلام سرهنگ.
- و بعدش من:
- سلام، حال شما؟
- خوبم ممنون.
- امیر پرسید:
- خبری شده؟ راجع به نبش قبره؟
- سرهنگ جواب داد:
- آره درسته. می‌دونید که مدت رسیدن جواب این آزمایش بیست الی بیست و پنج روزه؛ اما چون که قضیه جدی بود و بحث مرگ و زندگی بود، باهاشون صحبت کردیم و اون‌ها رو در جریان گذاشتیم و قرار شد که نهایت سعی‌شون رو بکنن که دو هفته‌ای جواب آزمایش رو در اختیارتون بذارن. من دارم میرم ماموریت خارج از کشور و تا سه هفته نیستم. الان هم اومدم بهتون بگم که خودتون برید و جواب آزمایش رو تحویل بگیرید!



- ممنون سرهنگ لطف کردید. سفر بی خطر.

- انجام وظیفه بود.

امیر گفت:

- باز هم ممنون. خدانگه دار.

- خداحافظتون.

و رفت.

\*\*\*

(دو هفته بعد - روز یکشنبه - بیست و نه آذرماه)

امروز جواب آزمایش دی ان ای می اومد. ساعت هفت صبح بود. بعد از دوشی که گرفتم رفتم سمت کمد و یه پیراهن یقه اسکی آبی تیره با یه شلوار مشکی کتون به اضافی کتونی های مشکیم رو برداشتم و پوشیدم. بعد از لباس پوشیدنم، جلوی آینه رفتم تا موهام رو حالت بدم؛ ولی از اون جایی که اصلا حوصله نداشتم، فقط یه کم با انگشت هام، زدمشون به سمت راست که ژولیده به نظر نیام. موهام بلند شده بود و واسه ی همین یکم از روی پیشانیم رد می شد و گوشه ابروم رو پنهان می کرد. بعد از اینکه اسپری خوش بوم رو روی خودم خالی کردم، کاپشن چرمم رو از روی تخت برداشتم و تنم کردم و رفتم بیرون. بدون صبحانه خوردن، یه خداحافظی از زهرا خانم کردم. سوییچ ماشینم رو برداشتم و رفتم.

یه ربع بعد در خونه ی امیر بودم. بعد از دو-سه تا بوق متوالی در رو باز کرد و اومد سوار ماشین شد.

- خاک برسرت گوسفند؛ همسایه ها گناه دارن. نکبت اسم خودت رو هم گذاشتی پلیس جامعه؟ تو که جامعه رو به فساد می کشی انگل اجتماع. بیشعور... .

- امیر نفس بکش، وا.

- زهرمار.

- بیا بخور من رو حالا.

یه نگاه غضبناک بهم انداخت که بنده دیگه سخنی اندر کلامم نبود و فقط به سمت آزمایشگاه حرکت کردم.

بعد از یک ساعت و نیم توی ترافیک موندن، بالاخره ساعت ده توی آزمایشگاه بودیم.

- سلام خانم، روز به خیر.

- سلام، مچکرم. امرتون؟
- اومدم جواب آزمایش دی ان ای رو بگیرم. سروان آزاد پارسا هستم؛ از اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر.
- آهان، ببخشید سروان، یه چند لحظه... .
- بعدش هم تلفن رو گرفت دستش و شماره‌ی یه جایی رو گرفت. امیر اومد کنارم و گفت:
  - چی شد؟
  - نمی‌دونم.
- پرستار شروع کرد به صحبت کردن:
- آهان، یعنی درسته پس؟ آخه توی سیستم ثبت نشده بود؛ خواستم مطمئن بشم. ممنون، خدا حافظ.
- بعد از این که تلفن رو قطع کرد، رو کرد به ما و گفت:
  - شرمنده، الان جواب رو براتون میارم.
  - باشه، ما همین جا هستیم.
- بعد از پنج دقیقه از اتاقک سمت راستش بیرون اومد و پاکتی که داخلش جواب آزمایش بود رو تحویل‌مون داد. سرهنگ قبلا هزینه رو پرداخت کرده بود؛ برای همین من و امیر به یه خدا حافظی کوتاه اکتفا کردیم و سوار ماشین شدیم. امیر گفت:
  - دادا بازش کن دیگه.
- بعد از یه نفس عمیق، پاکت رو باز کردم و داخل کاغذ رو خوندم:
  - دی ان ای علی راد با نمونه‌های آزمایشی، هیچ‌گونه مطابقتی ندارد.
  - من و امیر هر دو متعجب بهم نگاه کردیم و من گفتم:
  - پس یعنی اون یکی هم عادل نبوده.
  - پس اون‌ها کی بودن که من کشتمشون؟ ولی راد و عادل بودن؛ قیافه‌هاشون هنوز جلوی چشممه.
  - از کجا معلوم جراحی پلاستیک نکرده باشن؟ یا اصلا از کجا معلومه که ماسک نداشته بودن؟
  - یعنی اون نامه‌ها، ساعت، شال‌گردن و آشنای دور، همش کار علی راد بوده؟
  - قطع به یقین کار خود نامردشه.
  - یا علی، دی‌یعنی علاوه بر گرگ‌زاده، باید دنبال راد هم باشیم؟

- به نظرم پیدا کردن رد راد، خودش همراهه با پیدا کردن گرگ زاده. همون جوری که کیانا می گفت، این دونفر از راد متنفر بودن؛ پس حتما کیارش دنبال راد میره.

- درسته، بزن بریم اداره که خیلی کار داریم. این آزمایش هم باید ضمیمه‌ی پرونده بشه.

بعد از آخرین حرف امیر، نامه رو داخل داشبورد گذاشتم و به طرف اداره حرکت کردم.

چهل دقیقه بعد، وارد پارکینگ اداره شدیم و بعد از پارک کردن ماشین، به طرف در ورودی حرکت کردیم. ساعت دیگه یازده شده بودی؛ وقتی که به در اتاق رسیدیم، یادم اومد که جواب آزمایش رو از توی داشبورد بر نداشتم.

- امیر دادا؟

- جونم دادا؟

- جواب آزمایش رو فراموش کردیم؛ میرم بیارمش.

- باشه برو داداش.

و دوباره راهی که از پارکینگ اومده بودیم رو برگشتم. اما وقتی که به در پارکینگ رسیدم، احساس کردم دونفر دارن یواشکی صحبت می کنن؛ اما صداشون رو نمی شنیدم. یه نگاه انداختم که دیدم هردو پشتشون به طرف من؛ برای همین آروم دویدم و پشت ستون اول خودم رو پنهان کردم. یه نگاه انداختم. یکیشون برگشته بود به طرف من. دیگه داشتم صورتش رو می دیدم این که شایا بود. این جا چی کار می کرد؟ خیلی هم کلافه بود. اون یکی هم که پشتش به من بود، یه کلاه کپ مشکی رنگ گذاشته بود روی سرش؛ وقتی که نیم رخش رو دیدم، فهمیدم که عینک دودی هم گذاشته. یه نیم بوت مشکی، یه شلوار جین و باز یه کاپشن مشکی که زیپش رو تا ته کشیده بود.

- ببین، من نمی دونم کی هستی. حتی نمی دونم از اون کله گنده هایی یا نه؛ ولی من دیگه نمی تونم کاری بکنم. چند ماهه دختر من رو گروگان گرفتین و من ندیدمش. بهم گفتین بدل بسازم براتون؛ ساختم. از نظر خودم و قانون، قوانین رو زیر پام گذاشتم. شغلم، شرفم و شخصیتم رو زیر پا گذاشتم؛ فقط و فقط به خاطر دخترم. ولی جواب دی ان ای دست من نیست. آراد و امیر امروز رفتن جواب رو گرفتن؛ من نمی تونم عوضش کنم. پرونده‌ی شماهام دست من نیست؛ دست خودشونه و مطمئن باش حتی اگه دست من هم بود این کار رو نمی کردم تا توانایی های فوق العاده‌ی اون دونفر و زحماتشون و اسارت و اذیت شدن آراد رو زیر سوال ببرم. دخترم رو بهم پس میدی یا همه چیز رو به جون بخرم و خودم و خودت و اون اربابت رو باهم بکشم زیر آب؟

- خفه شو بابا!

باور نکردنیه! این صدای عادل بود. یعنی با پای خودش افتاده بود به دام پهن نکرده‌ی من.

- تو هیچ غلطی نمی‌کنی؛ وگرنه اون دختر کوچولوت رو می‌فرستم پیش مادرش. فعلا.

بعدش هم سوار موتورش شد و از در پارکینگ رفت بیرون. سریع سوار ماشینم شدم و دنبالش رفتم. شایا هم دید که من دنبالش رفتم؛ اما اهمیتی نداشت. مهم الان راد بود و دار و دسته‌اش. هندزفری رو داخل گوشم گذاشتم و توی مخاطبین موبایلم زدم روی اسم دادام. بعد از دوتا بوق، صدای امیر توی گوشم پیچید:

- آراد کجا موندی پس؟

- امیر زودباش بیا! عادل رو دیدم، دارم تعقیبش می‌کنم. با یه چندتا مورد اعتماد بیا که احتمالا عملیات داریم. فقط حواست خیلی باشه. به خصوص به شایا؛ با هم دیدمشون.

- خب کجایی؟

- واست لوکیشن می‌فرستم.

- اوکی.

- یاعلی.

- علی یارت.

بعد از فرستادن لوکیشن هم به تعقیب کردنم ادامه دادم. بعد از نیم‌ساعت توی جاده بودن، بالاخره رسید به یه خونه‌ی دور افتاده و قدیمی. یکم دورتر از چشمش پارک کردم. عینک دودی رو از توی داشبورد برداشتم و زدم. کلاه کپم رو هم روی سرم گذاشتم و پیاده شدم. اسلحه‌ام رو در آوردم و چکش کردم؛ فقط چهارتا تیر داشت. دوباره با امیر تماس گرفتم و بعد از دوتا بوق جواب داد:

- دادا خوبی؟

- خوبم امیر، خوبم.

- خودت تنها نری کارآگاه. این‌ها وحشین؛ یه بلایی سرت میارن.

- نه نمی‌رم. فقط امیر حکم گرفتی؟

- آره داداش، الان توی راهیم. حکم ورود، حکم تیر و حکم بازرسی، همه‌ی حکم‌ها رو گرفتم.

- کارت درسته خب. با کی داری میای؟

- منم و سرهنگ و فرشاد و یاشار و سینا و متین و رادین؛ با خودت میشیم هشت نفر.

- خب خوبه. ببین امیر من شارژم داره تموم میشه. اومدین ماشین من رو می‌بینین. یا حق.

- یا علی.
- و بعدش قطع کردم و خودم رفتم تا یه سر و گوشی آب بدم. یه چیز خیلی عجیب بود؛ اون هم این که هیچ نگهبانی، نه جلوی در و نه دورتادور خونه نبود. از پشت پنجره‌ی شکسته، توی خونه رو رصد کردم.
- ای بی شرف.
- هم راد زنده بود و هم عادل. صدای یه نفر دیگه هم می‌اومد؛ اما چهره‌اش پشت دیوار بود و دیده نمی‌شد. صدای واضحی هم نبود که بشه تشخیص داد. به بدبختی یه چیزهایی رو شنیدم:
- تو... بابای... مرد هم این قدر بی شرف؟ اسم خودت رو گذاشتی برادر؟
- اصلا صدا نمی‌اومد؛ ولی دیگه تشخیص داده بودم. صدا صدای کیارش بود. دیگه خودم می‌تونستم جمله رو کامل کنم. «تو قاتل بابای من بودی.» باورم نمی‌شد؛ من دنبال راد بود، کیارش هم با پای خودش اومد توی دام.
- یه چند دقیقه همون جا موندم که امیر و بقیه رسیدن، آروم و بی سر و صدا پیاده شدن و خودشون رو به من رساندن.
- سلام سرهنگ.
- سلام سروان، چند نفرن؟
- تا اون جایی که من تشخیص دادم سه نفرن؛ علی راد و عادل و کیارش، یا همون به اصطلاح گرگ زاده.
- امیر دهنش باز موند:
- متین: کیارش هم این جاست؟
- آره، خودم هم تعجب کردم. خودش با پای خودش افتاد توی داممون.
- سینا: تله نباشه؟
- نمی‌دونم، فکر نکنم.
- ولی خب احتیاط شرط عقله. دونفرمون باید بمونن؛ یکی این جا جلوی در ورودی و یکی هم پشت خونه.
- درست میگی. تو و فرشاد بمونین.
- بعد یهو نگاهم افتاد به سرهنگ که لبخند به ل\*\*ب داشت،
- البته اگه شما صلاح بدونید رئیس.

امیر همچنان اخم کرده بود.

- نه، اشکالی نداره. حس ریاست خوبی داری آقای پارسا.

لبخندی زدم و گفتم:

- بریم داخل؟

- یا علی.

امیر اولین نفر سمت چپ در قرار گرفت و من هم کنارش. یاشار هم پیش من. سمت راستم رئیس و رادین شریفی و متین بودن. با شمارش معکوس سرهنگ، خودمون رو آماده کردیم و بعد از شنیدن عدد چهار، امیر لگد محکمی به در زد و با داد گفت:

- پلیس، دست هاتون رو بیارید بالای سرتون.

رگ گردنش بدجوری متورم شده بود. متین فوراً رفت سمت کیارش و بهش دستبند زد. کیارش هنوز هم توی شوک مونده بود. یاشار رفت سمت راد و رادین هم رفت سراغ عادل. سرهنگ هم سینا و فرشاد رو صدا زد تا بیان داخل. توی خونه، یا بهتر بگم این اتاق کوچیک خرابه، فقط یه قالیچه پهن بود. یه میز بود و سه تا صندلی و یه یخچال کوچیک. متین اسلحه‌ی کیارش رو از دستش گرفت، از توی جورابش و جیب شلوارش هم چاقو پیدا کرد و از پشت گردنش، داخل لباسش، یه سیم نامرئی، از همون‌هایی که باهاش رئیس رو کشتن در آورد. رو کردم به سمتش و گفتم:

- از گرگ‌زاده بعیده همچین اشتباهی. حالا فهمیدی آراد چندتا جون داره؟ یا اصلاً حواست هست با اطلاعاتی که دادی، چه قدر بهمون کمک کردی؟ نفله!

امیر رفت سمت متین. سیم نامرئی رو از دستش کشید و اون رو جلوی چشم‌های کیارش گرفت.

- با این‌ها گردن رئیس رو زدی؛ درسته؟

- آره، تازه نمی‌دونی کار باهاش چه قدر لذت‌بخشه. حالا وقتی آدم‌هام، گردن خواهرت رو باهاش زدن، با تک‌تک سلول‌های بدنت حسش می‌کنی!

بعدش هم یه پوزخند چندی زد. امیر عصبانی با زانوش خیلی محکم زد توی شکم کیارش و داد زد:

- عوضی من تو رو قیمة قیمه‌ات می‌کنم. هم تو و هم اون خواهر عوضیت و تک‌تک سلول‌های بدنم؛ کاری می‌کنم تک‌تک سلول‌های بدنت، تک به تک از بین برن! کاری می‌کنم مرغ‌های

آسمون به خاطرت زجه بزَن. عدالت کیلویی چنده؟ سر بد کسی باهام در افتادی؛ سر جون آراده،  
جونم رو می دم! شرافت و شغل کیلویی چنده؟ ح\*روم\*زا\*دهی ع\*وض\*ی!  
کیارش بلندتر داد زد:

- خفه شو!

امیر با صدایی بلندتر از صدای کیارش غرید:

- تو خفه شو! خفه شو و گوش کن! خودم با دست خودم، طناب دار رو می ندازم گردنت و صندلی  
رو از زیر پاهات می کشم. حتی شده تا ابد و یک روز صبر می کنم؛ ولی این لذت و نصیب  
هیچ کس نمی کنم!

سرهنگ بازوی راست امیر رو گرفت و گفت:

- سروان تهرانی، آروم باش! یادت نره که تو یه پلیسی و باید آرامشت رو حفظ کنی!  
- آرامش؟ من الان آرومم؟ من می تونم آرامش داشته باشم؟ سرهنگ داداش خودتون هم بود،  
همه رو دعوت می کردید به آرامش؟ حرف ها می زنید! می گم پاره ی تنم رو می خواست تیکه تیکه  
کنه؛ درک می کنید؟ می فهمید؟ من از همون شبی که دیگه داداشم رو ندیدم آرامشم از بین رفت.  
ده سال پیرتر شدم! موهای روی شقیقه هام سفید شدن. چهار کیلو وزن کم کردم. خواب و خوراک  
رو از من و آراده و خانواده مون گرفت. می فهمید یا نه؟!

- می فهمم؛ ولی تو باید سعی کنی آروم باشی. با داد زدن چیزی حل نمی شه!

امیر با بغض ادامه داد:

- درست می گید؛ با داد زدن نه اون روزها بر می گرده، نه خاله م باز جوون می شه، نه رئیس م زنده  
می شه، نه مادر و پدرم میان پیشم، نه اشک های ریخته شده، بر می گردن به چشم هامون. راست  
می گید!

و بعدش رفت بیرون. نگاهم افتاد به آراده و نتونستم ساکت باشم. با مشت خوابوندم توی دهنش.  
وای که دلم چقدر خنک شده بود. با صدای نسبتا بلندی داد زدم:

- تو تاوان اشک های خواهر و برادر من رو خوب میدی! تاوان بی پدر مادر بودن امیر رو بد پس  
میدی پست فطرت!

رئیس گفت:

- سروان؟ من تهرانی رو آروم می کنم، تو شروع می کنی؟ هر کدوم هم مدافع حق اون یکی!

- درسته؛ چون بغض‌های امیر رو فقط و فقط من دیدم و اشک‌های خواهرم رو با دست‌هام پاک کردم. شما نبودید.
- بعدش من هم از اون خرابه‌ی لعنتی اومدم بیرون. با دیدنشون همه‌ی غم‌ها و دردهام باز یادم اومده بود. رفتم سمت امیر که با دو زانو افتاده بود زمین و سعی داشت خودش رو آرام کنه.
- دستم رو گرفتم سمتش و گفتم:
- بگو یا علی دادا!
- دستم رو گرفت و گفت «یا علی» و پاشد.
- جیگرم کباب می‌شه وقتی می‌بینم بدنت هنوز کبوده! اون وقت این احمق درک نمی‌کنه؛ می‌گه داد نزن!
- خودم نوکرتم، داد بزن! همین جا، همین الان.
- اون هم کم نیاورد و داد زد:
- عوضی بی‌خاصیت، مرتیکه‌ی بی‌شرف، من روزی دوباره متولد می‌شم که تو اون روز اعدام شده باشی!
- بعدش یه نگاه به من انداخت و اومد توی بغلم.
- خالی شدی؟
- دلم می‌خواد بزنمش.
- واسه‌ی اون هم چاره دارم.
- بوکس؟
- یس.
- بعدش از بغلم جدا شد و گفت:
- از بغل کردننت هنوز سیر نشدم دادا.
- من هم از دوست داشتن تو سیر نمی‌شم دادا.
- لبخندی زد. اشک‌هاش رو پا کرد و گفت:
- بریم؟
- بریم.
- رو به سرهنگ گفتم:
- من و امیر می‌ریم تا یه جایی؛ یه ساعت دیگه برمی‌گردیم.



- باشه، مشکلی نیست.

- فعلاً.

امیر هم که از دستش عصبانی بود، فقط با اخم از کنارش رد شد و این کارش باعث شد تا سرهنگ لبخند بزنه. می دیدمش دلم آتیش می گرفت؛ دلم تنگ می شد واسه سرهنگ کیانی. سوار ماشین شدم و یه نگاه به امیر انداختم و گفتم:

- هوی؟

- هان؟

- چرا خوشحال نیستی؟

- علم غیب داری؟

- نه، آخه چرت و پرت نمی گی.

پوکر فیس بهم نگه کرد و گفت:

- خفه!

- بی شعور.

- می دونی بی شعور کیه؟ بی شعور کسیه که خودش بی شعوره و با این حال، به همه می گه

بی شعور!

- خب؟

- خب سلام بی شعور.

خندیدم و هیچی نگفتم. تا رسیدیم به باشگاهی که اتفاقاً بیشتر بچه های اداره اون جا می رن.

\*\*\*

- امیر بسه، زیادی مشت زدی!

نفس نفس زنان گفت:

- اگه عقده هام... کا... مل خالی... ن... شه... سر تو تلافی... می کنم ها!

- خب داداش، به نظرم تا جون داری مشت بزنی!

خندید و دست از عقده خالی کردن روی کیسه بوکس برداشت و گفت:

- لعنتی بی شعور.

- لطف دارید شما!

- نه بنده محبت دارم به شما.

- نکبت!
- من هم همین طور.
- خندیدم و گفتم:
- عرق کردی، زود برو دوش بگیر، لباس عوض کن، بیا مرکز. من هم برم ببینم کیارش رو بردن توی بازداشتگاه یا نه؟
- اوکی، بای!
- یاعلی!
- بعدش هم از باشگاه خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم. بعد از ده دقیقه، مرکز بودم. وقتی رسیدم، احساس کردم که این جا مثل همیشه آرام و ساکت نیست. صدای سرزنش کردن یکی به گوشم می خورد؛ ولی سرهنگ نبود. بعد از این که خودم رو رسوندم به صدا، متوجه حضور بازپرس پرونده شدم. احترام نظامی گذاشتم و گفتم:
- سلام، چیزی شده؟
- علیک سلام، شما؟
- پارسام؛ سروان آراد پارسا. یکی از دو نفوذی شهید کیانی!
- بله، متوجه شدم. پس برای همتون متاسفم!
- میشه واضح صحبت کنید لطفا؟
- کیارش راد، معروف به گرگ زاده، مجرمی که بعد از پنج سال بالا و پایین سر یه پرونده دیگه دستگیر شده بود، از دست آقایون فرار کرده!
- یه لحظه داغ شدم. احساس کردم پاهام توان نداره که وایستم. چشم هام سیاهی می رفت. اولین کلمه، یا بهتره بگم تنها کلمه ای که به زبون آوردم، این بود:
- داداشم!
- بعدش هم خیلی هول با دست هایی که سعی می کردم جوری باشه که نلرزن، موبایلم رو از جیبم در آوردم و توی کانتکتم، دنبال dadam گشتم و بعد از دیدنش تماس گرفتم.
- جونم آراد؟
- امیر کجایی؟
- چته؟ چرا مضطربی؟
- با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- داداش می گم کجایی؟
- یاشار و متین از صدام یه لحظه همون جایی که وایستاده بودن، پریدن و چشم هاشون رو روی هم گذاشتن.
- چته هار شدی؟ خونه ام خب!
- امیر سریع بیا این جا.
- این جا کجاست؟
- مگه من بهت نگفتم میرم مرکز؟ کری تو؟!
- خیلی خب بابا، اعصاب نداری ها!
- داداشم، این قدر روی اعصاب من راه نروها!
- خب بگو چی شده؟!
- کیارش عوضی فرار کرده. مطمئنم واسه آزار منم که شده، میاد سراغت؛ به حسام بگو هر جا که هست سریع خودش رو برسونه خونه، پیش مامانم و خواهرم.
- بعدش هم قطع کردم و موبایل رو پرت کردم روی میز.
- یاشار: شرمنده آراد، مقصرش من بودم.
- د خب لعنت به تو یاشار؛ لعنت بهت که یه امروز رو نداشتی آب خوش از گلومون پایین بره!
- سرهنگ: آراد باز پرس این جاست. درکت می کنم اون خیلی خطرناکه؛ ولی اشتباه از هممون بود.
- یک دفعه مثل این که تازه به خودم اومده باشم یه جوری خودم رو جمع کردم و گفتم:
- اون عوضی خطرناک نیست سرهنگ؛ خود خطر! هیچ کس نمی تونه پیش بینی کنه که الان توی این لحظه چه نقشه ای توی سرش داره. کیارش نمی ذاره یه آب خوش از گلوی من و خانواده ام پایین بره. یکی شون رو گیر بیاره نابودش می کنه. سرهنگ من شاید بتونم طاقت بیارم تموم اون شکنجه ها رو، ولی اگه یه تار مو از سر امیر کم بشه، من خودم رو به آتیش می کشم!
- بعدش هم دستم رو اوردم بالا و جای زخم رو نشونش دادم و گفتم:
- می بینید؟ یکی عین این می افته رو قلبم، اگه امیر چیزیش بشه. کیارش می دونه نقطه ضعف من چیه؛ همین داغونم می کنه!
- باز پرس: امیر کیه؟
- سرهنگ: سروان امیر تهرانی، دومین نفوذی شهید کیانی هستش و همچنین بهترین رفیق و یار سروان پارسا.

- اون فقط رفیقم نیستش سرهنگ؛ این که خون توی رگمون یکی نباشه، دلیل نمی شه اون برادرم نباشه.

همون زمان امیر سر رسید و با خنده گفت:

- می بینم ذکر خیر بنده اس.

بعدش هم یه احترام نظامی گذاشت و به همه سلام کرد.

- امیر مسخره نشو، بحث جدیه!

- چی جدیه دادا؟ این که کیارش فرار کرده؟

- آره این که اون گرگ زاده فرار کرده. می دونی باور چی سخت تره؟ این که یارش می گه مقصر من بودم!

- خب فدای سرش، هم من هم تو می دونستیم پایان گرگ زاده، این قدر راحت نیست. پرونده ی گرگ زاده برای من و تو تازه باز شده داداش. سرهنگ کیانی یه شعار قشنگ داشت که می گفت، اگه چیزی رو آسون به دست بیاری، آسون از دستش می دی. ما واسه ی کیارش و به دام انداختنش، زحمتی نکشیدیم. خونم به جوش میاد وقتی یاد اون ویدئو و لحظه ی شهید شدن سرهنگ کیانی می افتم؛ ولی اگه قرار باشه آرامش نداشته باشم، به جایی نمی رسم. بابام یه حرف خوب زد که هیچ وقت یادم نمیره. گفت امیر اگه می خواهی موفق باشی، نمی تونی با زور و قدرت به دستش بیاری؛ باید با تامل و شجاعت به دستش بیاری تا همیشه برای تو باشه! من و تو مرد جنگیم؛ می جنگیم واسه ی به دام انداختن قاتل سرهنگ.

حرف هاش درست بود. صد اش آروم کرد. دیگه عصبی نبودم؛ بلکه متفکتر شدم تا کیارش رو به دام بندازم. سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- یارش رفیق، معذرت می خوام. می دونم درک می کنی شرایط من رو!

یارش: من از تو به دل نگرفتم رفیق؛ پیش میاد.

متین: بسه دیگه، حتی اگه شده باید تا فردا و بیست و چهار ساعته کار کنیم تا یه سرخ پیدا کنیم! پرونده ی گرگ زاده هنوز تموم نشده.

باز پرس: آفرین، آفرین به این روحیه. من از همتون یه سرخ به درد بخور توقع دارم. زود کار کنید و همچنین ممنون از سروان تهرانی که درست مثل پدر بزرگوارش، توی شرایط سخت، بهترین تصمیمات رو می گیره.

امیر: نظر لطف تونه!

بعد از این حرف امیر، همگی به سمت اتاق جلسه رفتیم. بازپرس و سرهنگ هم داخل اتاق سرهنگ رفتن تا سر یه موضوع دیگه با هم صحبت کنن. همگی رفتیم توی اتاقی که کلا دور تا دورش شیشه‌ای بود و از داخل بیرون و از بیرون داخل مشخص بود. یه میز قهوه‌ای رنگ بزرگ وسطش بود و یه چیزی حدود پانزده تا صندلی، دور تا دورش. یه تخته هوشمند هم انتهای میز به دیوار نصب شده بود. روی میز هم چند تا برگه‌ی A4 به اضافه‌ی خودکار و اتود بودش. یه پارچ آب و سه تا لیوان و یه شکلات‌خوری پر از شکلات، سر میز بود.

به سمت تخته هوشمند رفتیم و روشنش کردم، برنامه‌ی مورد نظر رو انداختم روی صفحه و تصاویر علی راد، عادل، ساره احمدی و کیانا رو دور تا دور صفحه‌ی سفید رنگ آوردم و کیارش یا همون گرگ‌زاده رو وسط گذاشتم.

- متین و یاشار که هستین، امیر هم هستش. سینا و فرشاد کجان؟

یاشار: اون‌ها ماموریت دارن؛ بدون اون‌ها ادامه می‌دیم.

- باشه پس... .

امیر: به نظرم یه بار پرونده رو با هم مرور کنیم!

- چشم.

و شروع کردم به توضیح دادن:

- ما بعد از چندین سال درگیری سر یه پرونده به اسم وادی گرگ‌ها، بالاخره تونستیم یه چندتا سرنخ کوچیک پیدا کنیم و نمی‌دونم از کجا؛ ولی سرهنگ کیانی خدابیامرزش تهش رسیده بود به علی راد و شرکتش و حمل مواد مخدرش. ایده‌ی نفوذی، از سرهنگ کیانی بودش. پس دونفر از کسانی که درسشون تموم شده بود و قرار بود کار خودشون رو شروع کنن رو نشونه می‌گیره و به بهونه‌ی این‌که شناسنامه و مدارک شخصیشون مشکل داره اون‌ها رو روزی که قراره حکم شروع کار بهشون تعلق بگیره، از دانشکده‌ی افسری دکشون می‌کنه و باهاشون صحبت می‌کنه که به عنوان نفوذی شروع به کار کنن. اوایل به من و امیر پرونده‌های پیش پا افتاده تعلق می‌گرفت تا که سرهنگ مطمئن بشه ما به درد پرونده‌ی وادی گرگ‌ها و علی راد می‌خوریم یا خیر. بعد از این‌که من و امیر رضایت سرهنگ رو جلب کردیم، وارد شرکت خدماتی علی راد که در اصل محل گندکاری‌هاش بود، شدیم و اون‌جا شروع به کار کردیم؛ با هویت‌های جعلی نیما رضایی و رایان تهرانی. اوایل سخت بود؛ ولی با تمام بدبختی‌ها، بالاخره شد رضایت علی راد رو نسبت به خودمون جلب کنیم تا توی جلسه‌های خصوصیش که مربوط به حمل و نقل محموله‌هاش که

شامل مواد مخدر مثل شیشه، کراک، هروئین و از این قبیل بود، شرکت کنیم. بعد از یه مدت به ما اعتماد کرد و رفتیم به آلمان، برای تحویل محموله‌ها.

امیر بین حرفم اومد و گفتش:

- که البته قبلش علی راد و عادل به بهونه رفتن به ارمنستان به همراه خانم ساره احمدی که همون مادر آوا، یعنی همسر دوم علی راد، همون کسی که به همراه برادر شوهرش با وجود داشتن دوتا بچه که کیانا و کیارش باشن، به شوهرش شهاب راد خ\*\*یا\*نت می‌کنه و علی راد وقتی متوجه می‌شه که شهاب فهمیده زنش با برادرش بهش خ\*\*یا\*نت کرده و به دنبال انتقامه، شهاب یا همون برادرش رو می‌کشه و دوماه بعدش باهاش ازواج می‌کنه و کیانا و کیارش رو از خونه‌ای که ارث پدرشون بوده، بیرون می‌کنه و دوسال بعدش آوا به دنیا میاد.

متین: نکته‌ی مهم هم این جاست که ساره احمدی هم درست قبل از رفتن علی راد به آلمان، توی همون ارمنستان به دست عادل و به دستور علی راد به قتل می‌رسه.

امیر: دقیقاً! تا این جا ما دوتا قتل داریم. مادر و پدر کیانا و کیارش راد که هر دو به دست یک نفر و به دستور شخصی به اسم علی راد که یکی از مضمونین اصلی پرونده‌ی وادی گرگ‌ها بودش، به قتل رسیدن.

یاشار: شهاب راد و ساره احمدی.

ادامه دادم:

- درست صبحی که شبش عملیات بود و من شب قبلش از عملیات کنار گذاشته شده بودم، علی راد متوجه اشتباهش می‌شه و تماس می‌گیره و از من می‌خواد که به عنوان تک‌تیراندازش توی عملیات، شرکت کنم. اما عجیب‌تر از اون این بوده که من و امیر رو عادل از هم جدا می‌کنه و یک دفعه مسیر عملیات، تغییر می‌کنه و من توسط گرگ‌زاده که همون کیارش راد باشه، گروگان گرفته می‌شم؛ یا بهتر بگم به اسارت گرفته می‌شم و بعد از هفت ماه به بدبختی خودم رو از اون جهنم، فراری میدم. در حالی که اطلاعات مفیدی رو گرگ‌زاده به من داده بود به هوای این که من اون جا کشته می‌شم. اما توی این هفت ماه یه قتل دیگه رخ داده بود که مهم‌ترین و دردناک‌ترینش بود؛ اون هم شهادت سرهنگ کیانی بودش که این یکی به دستور گرگ‌زاده بود.

من متوجه میشم که گرگ‌زاده همون کیارش راد، پسر شهاب راده که به دست عادل به قتل رسیده بود. کیانا رو بعد از کش و قوس‌های فراوان دستگیر می‌کنیم و اون بالاخره تصمیم می‌گیره اعتراف کنه و می‌گه که تیمور گونزالز که دو رگه‌ی ایرانی آمرکایی هستش و توی منطقه‌ای به اسم

florioa زندگی می‌کرده، یه گرگ پیر بوده و توی آمریکا بیش‌تر معروف به wolds father که البته توی ایران خودمون معنی پدر گرگ‌ها رو داره، اون‌ها رو زیر پر و بال خودش گرفته و بعد از به قتل رسیدنش توسط دشمنان انگلیسی‌ش کیارش می‌شه جانشینش و لقب گرگ‌زاده رو می‌گیره. پس تا این‌جا این چهارمین قتل بودش. کیارش یه جایی توی آمریکا رو می‌کنه پاتوق خودش و اسم اون‌جا رو وادی گرگ‌ها می‌ذاره؛ به معنی صحرای گرگ‌ها. جایی که دیدنش رعشه به تن آدم می‌اندازه و واقعاً شبیه به صحراست. کیارش مثل عموش به قاچاق مواد مخدر که مامور مبارزه با اون ما هستیم، اکتفا نمی‌کنه و کارش رو گسترش می‌ده و با اونه که قضیه گرگ و گرگ‌زاده و پدر گرگ و از این قبیل، جدی می‌شه! از قاچاق مواد مخدر، انسان، اسلحه، توزیعشون و ضرب و شتم و جعل سند و مدرک گرفته، تا گروگان‌گیری و چاقو کشی و استفاده از اسلحه‌ی بدون مجوز، از جمله خلاف‌های کیارش راد هستش.

یاشار: اما خبر قبل از دستگیری کیانا و فهمیدن ماجرای تیمور گونزالز، متوجه به قتل رسیدن مهمت اناچ بشیکتاشی می‌شیم و می‌فهمیم خیلی مشکوک سرش رو زیر آب کردن که خبرش از ترکیه رسیده که سلین اناچ، دخترش، ادعا کرده پدرش می‌خواسته قضیه نهاد اناچ برادرش رو با پلیس در جریان بذاره. این جاست که ما می‌فهمیم نهاد اناچ، هنوز هم زنده است و به دست گرگ‌زاده، به اسارت گرفته شده. ما احتمال می‌دیم که نهاد می‌دونه قاتل تیمور چه کسی بوده. سلین هم به خاطر تهدیدات کیانا مبنی بر کشته شدن عموش که تنها یادگاری بوده که از پدرش مونده، مجبور به پول‌شویی برای گرگ‌زاده می‌شه و البته یه چیز مهم‌تر این‌که گرگ‌زاده، از خودش یه نشونه به جا می‌ذاشته و قتل‌های سریالیش رو ادامه می‌داده و اون هم با یه خالکوبی عددی بوده.

متین: اما خبر بعد از چندین ماه متوجه یه موضوع مهم دیگه هم شدیم و اون این بود که علی راد و عادل، به دست امیر کشته نشدن و اون‌ها برای خودشون توسط یکی از مامورین خودمون به اسم شایا، بدل ساخته بودن که البته عادل، تنها باقی مانده از خانواده‌ی کوچیک شایا، یعنی دخترش رو به گروگان گرفته بود و شایا بعد از این‌که می‌فهمه تو به دنبال عادل رفتی، خودش رو به مرجع قانونی معرفی می‌کنه و قبلش از مامورین تجسس می‌خواد که دنبال دختر کوچولوی چهار ساله‌اش، ثنا، بگردن.

امیر ادامه داد:

- به هر بدبختی که شده بود، آراد، عادل رو تعقیب می‌کنه و می‌رسه به یه خونه خرابه که داخلش علاوه بر عادل و علی راد، کیارش هم بوده و برای گرفتن انتقام خون پدرش می‌خواسته علی رو به قتل برسونه. بعد از دستگیر شدنشون هم که باز هم کیارش راد به وسیله‌ی افرادش که قطعاً اشباح سیاه حرفه‌ای بودن، فرار می‌کنه و ما الان فقط علی راد و عادل و کیانا رو توی بازداشت داریم و هنوز به اصل کاری که گرگ‌زاده هستش، نرسیدیم.

- و ما هنوز یه تیکه از پازلمون ناقصه که باحرف‌های علی راد کامل می‌شه و اون هم اینه که اگه واقعاً ساره احمدی رو دوست داشته و به خاطرش به برادرش خ\*\*یا\*نت کرده، چرا اون رو توی ارمنستان به قتل رسونده؟! بعد از این حرفم امیر گفتش:

- اما قبل از اون یه نکته‌ی مهم‌تر هستش و اون هم اینه که ما اول باید برای کیارش تله بذاریم! متین: و از قدرت خودش و کلک‌های خودش برای به زمین زدنش استفاده کنیم.

یاشار: درست مثل وقتی که یه مار سمی نیست می‌زنه و پادزهرش رو باید از خودش بگیریم، ما هم باید از نقشه‌ی خود کیارش بر علیه‌ش استفاده کنیم!

من و امیر هم‌زمان ادامه دادیم:

- یعنی یکی و برای قاچاق مواد مخدر به باندش که نقش گروه پیش‌تاز توی جنگ رو داره، بفرستیم!

متین: و باهاش معامله کنیم و در قبال قاچاق اسلحه‌هاش به ترکیه، ازش بخوایم تا مواد مخدر ما رو قاچاق کنه به لهستان و حین ارتکاب جرم بگیریمش تا که مدرک محکم‌تری رو هم توی دست داشته باشیم!

همون‌زمان صدای دست زدن دو نفر اومد و به محض برگشتنمون به سمت در، متوجه حضور سرهنگ و بازپرس شدیم.

سرهنگ: آفرین به همتون!

بازپرس: یه توضیح عالی و بدون نقص!

سرهنگ: و یه تله‌ی فوق‌العاده!

همگی یک‌دفعه از شوک بیرون اومدیم و احترام نظامی گذاشتیم.

- شما تا حالا...

حرفم رو قطع کرد و گفت:



بازپرس: بله، ما از اول توضیحاتتون بودیم و گوش می‌دادیم.

سرهنگ: سرهنگ کیانی حق داشت این قدر با اعتماد و جسارت از شما حرف بزنه.

امیر: ایشون به ما محبت داشتن.

\*\*\*

- کیارش خسته‌م کردی. سه‌روزه توی بازداشتی؛ ولی حتی نگفتی که نمی‌خوای حرف بزنی. دیگه

دارم دیوونه می‌شم. می‌شه حداقل یه کلمه حرف بزنی تا مطمئن بشم لال نیستی؟

- حرفی ندارم.

- چه عجب!

- سروان پارسا، اگه حرف نزنم چی می‌شه؟ می‌فرستینم دادسرا؟

- کیارش، به نفعته در مقابل اتهامات ما، از خودت دفاع کنی.

- من قاتلم؛ پس بچه گول زن. کمترین حکم اعدامه؛ پس همین کافیه واسم.

غریدم:

- کیارش؟!

- باید چی بگم؟ اون رفیقت یه چیزهایی می‌گفت. کیانا همه‌چیز رو بهتون گفته؛ از اشباح،

خاکستری پوش‌ها، سفید پوش‌ها، تیمورخان، پدرم، اون زن خ\*\*\*یا\*نت‌کار، از گدایی کردنمون و از

همه‌چی گفته. من هم همش رو تایید می‌کنم. آراد، هیچ‌چیز اضافه‌تری نیست؛ به روح پدرم

نیست، به جان رها نیست!

به رها که رسید این دیگه اون گرگ‌زاده‌ی وحشی نبود؛ شروع کرد به گریه کردن. عصبانی شدم،

غیرتی شده بودم؛ ولی باز هم خودم و خشمم رو کنترل کردم و چیزی نگفتم. کیارش مظلوم

بودش. زندگیش رو راد، به گند کشیده بود؛ ولی حق نداشت به خاطر این‌که راد اون رو بدبخت

کرده، اون هم بقیه رو بدبخت کنه. ادامه داد:

- من هیچ دفاعیه‌ای از خودم ندارم، ولی کیانا قربانیه؛ حقش اعدام نیستش. اون تنها جرمش

اینه که خواهر منه!

- اگه اون قربانیه که تو هم قربانی شدی. قربانی اون مرتیکه‌ی به اصطلاح عمو، قربانی تیمور، اول

شماها رو کرد مدیون خودش و بعدش هم مثلاً بهت لطف کرد، ارث و میراثش رسید بهت. حتی

شغل کثیفش هم رسید به تو. سنی نداشتی؛ مجبور بودی قبول کنی!

- ولی اگه اون نبود، مرده بودیم. من به خودم اومدم، دیدم یه اسلحه گرفتم دستم و هر کی جلو رومه رو می کشم.
- چرا گرگ؟
- گرگ باش تا محتاج نوازش کسی نباشی.
- کی گفته گرگ به نوازش احتیاجی نداره؟ اگه به قدرت باشه که شیر و ببر خیلی قوی ترن!
- شاید قوی تر باشن؛ ولی گرگ هیچ وقت توی سیرک نمایش اجرا نمی کنه!
- سری تکون دادم و گفتم:
- امروز رو استراحت کن؛ فردا باید بری دادسرا.
- آراد؟
- بله؟
- یه کاری واسم انجام می دی؟
- چه کاری؟
- من... من می دونم تو دوست نداری. حتی مطمئنم رها هم دوست نداره؛ ولی... م... .
- نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- می خوام واسه آخرین بار ببینمش.
- نمی شه!
- خواهش می کنم.
- دیگه واقعاً باورم نمی شد؛ اون پسر متکبر و وحشی و بی احساس، الان داشت به خاطر رها گریه می کرد و ازم خواهش می کرد. اصلاً دوست نداشتم؛ اصلاً دوست نداشتم رها رو ببینه. رها فقط مال من بود. اون رهای من بود، فقط من. ولی نمی دونم چرا یک دفعه گفتم:
- فقط از سر انسانیتیم این کار رو می کنم؛ بیست دقیقه دیگه میارمش. فقط پنج دقیقه، نه بیش تر!
- باشه... باشه... هرچی تو بخوای؛ پنج دقیقه کافیه!
- فعلاً.
- اون هم سری تکون داد و اومدم بیرون. اول به رها اساماس زدم که بیاد و بعدش نم از سرهنگ اجازه گرفتم. درست بیست دقیقه بعدش رها پیشم بود.

- ببین رها، من نمی‌خواستم قبول کنم؛ ولی ازم خواهش کرد که برای آخرین بار، تو رو ببینه.
- حواست رو جمع کن. ببین اگه تو نخوای، من نمی‌دارم‌ها.
- نه آراد، می‌خوام ببینمش؛ باهاش حرف دارم.
- فقط پنج دقیقه.
- باشه عزیزدلم.
- برو قربونت برم، برو.
- اون هم رفت توی اتاق و من هدفون رو گذاشتم روی گوش‌هام و از توی شیشه می‌دیدمشون.
- رها؟
- سلام.
- سلام کوچولو.
- بعد از گفتن این حرفش، اشک‌هاش باز هم شروع کردن به باریدن. خیلی مظلوم شده بود. با بغض حرف می‌زد. رها با سردی تمام نشست روی صندلی و گفت:
- چرا؟
- چی چرا؟
- چرا آراد؟
- من، من دوست دارم رها!
- چون دوستم داشتی باید کسی که دنیای من بود رو با اون حال و روز ول می‌کردی توی اون آشغال‌دونی؟! می‌دونی اگه آراد چیزیش می‌شد، چی می‌شد؟
- نه.
- من می‌مردم.
- این رو که گفت، اشک‌های خودش هم شروع کردن به باریدن. کیارش ادامه داد:
- رها، من همون کیارشی هستم که تو وقتی بچه بودی، بدون من، هیچ‌جا نمی‌رفتی. با هیچ‌کس جز من بازی نمی‌کردی. حتی الان هم با عشق‌بازیت، داری من رو بازی میدی.
- خودت هم میگی که، بچه بودم؛ من از یه سنی به بعد دیگه بچگی نکردم. اون‌زمان نبودى دستم رو بگیری و کمکم کنی. وقتی بابام کتکم می‌زد کجا بودی؟

- الهی کیارش بمیره و نبینه تو این جوری گریه می کنی. الهی کیارش دور سرت بگرده. اون مرتیکه‌ی عوضی، بچگی هر سه‌تای ما رو ازمون گرفت. بابام رو ازم گرفت؛ مادرم رو ازم گرفت؛ مهم‌تر، تو رو ازم گرفت!

- کیارش چرا این جوری شدی؟ هان؟ تو که سوگولی خانواده‌ی راد بودی. همه دوست داشتن. از بچگی همچین غیرت داشتی که من و کیانا جرعت نمی‌کردیم با اون سن کممون، بدون تو با پسرها حرف بزیم. حالا کیانا با اون وضعیت، آمریکا. کیارش تو از کی یاد گرفتی آدم بکشی؟ تو همچین آدمی بودی؟

- رها من نفهمیدم چی شد. به قران نفهمیدم. به خدایی که می‌پرستی قسم، به روح پدرم نفهمیدم. نوجوون بودم که تیمور یه اسلحه بست به کمرم و گفت این شکلی مرد باش.

- الان تو مردی؟

- الان یه نامرد به تمام معنام؛ ولی با تمام نامردیم، باز هم تو رو می‌خوامت. نمی‌دونم چرا، ولی هنوز دوست دارم.

- ولی من نمی‌خوامت. قطعاً حکمت اعدامه؛ پس از همین الان می‌گم، خدا رحمت کنه. با این حرفش احساس کردم کیارش خورد شد. علاوه بر غرورش، قلبش هم شکست. تا این حد حقش نبود! رها باشد و وقتی به در رسید کیارش با بغضی که داشت گفت:

- با آراد خوش‌بخت بشی دخترعمو. آراد خیلی مرده؛ همونی که من نبودم. فقط کاش یه بار دیگه بر می‌گشتم به بچگیم؛ اون وقت دیگه این ادم نمی‌شدم. درسته تو با بی‌رحمی تمام بهم گفتی نامرد، گفتی من رو نمی‌خوای؛ ولی دخترعمو، من اگه این فرصت رو داشتم، واسه داشتنت جون می‌دادم! مواظب خودت باش.

رها با گریه بهش جواب داد:

- کیارش کاش این نمی‌شدی. کاش هنوز هم اون پسر جذاب دوست‌داشتنی مهربونی بودی که من جز اون به هیچکی اعتماد نداشتم. کاش همون کیارش بودی.

و باز هم این اشک‌های کیارش بودن که بی‌مهابا از روی گونه‌های سبزه‌اش می‌باریدن.

- باز باران با ترانه، با گهرهای فراوان، می‌خورد بر بام خانه. گردش یک روز دیرین، خوب و شیرین... .

و دیگه اشک‌هاش اجازه ندادن که ادامه بده. با گریه گفت:

- این رو باهم می خوندمش. بابام بهمون یاد داده بود. یادته وقتی توی کوچه راه می رفتیم، این رو می خوندم؟
- من هیچی رو یادم نرفته؛ این تویی که حتی خود واقعیتم یادته ریخته کیارش!
- هنوز هم پسرعموت هستم؟
- هنوز هم داداشمی. آدم حتی اگه داداشش، بدترین کار دنیا رو هم باهاش بکنه، باز هم دوستش داره. هم خون منی، عین داداش نداشته ی منی. کاش حکمت اعدام نباشه!
- اما این فقط یه کاشه. همیشه دلم می خواست با حسرت از دنیا نرم؛ ولی الان با حسرت می میرم. می دونی حسرت چی؟
- حسرت چی؟
- خنده داره؛ ولی رها من حسرت زندگی کردن دارم! بغضم داره خفم می کنه. فکر این که اون طناب لعنتی، می افته دور گردنم، دیوونه می کنه. فکر قبر، تنم رو می لرزونه!
- از جای تنگ و تاریک می ترسیدی!
- آره، الان هم می ترسم. رها می دونی دلم چی می خواد؟
- چی؟
- فقط یه بار قبر بابام رو بب. وسم و بغلش کنم و بگم بابا غلط کردم!
- با این حرفش گریه های رها شدت گرفت. نمی دونم چرا، ولی قلبم از دیدن این اشک های کیارش، به درد اومد. واقعا قربانی بود؛ قربانی این زندگی و آدم های کثیفش. رها گفت:
- دورت بگردم داداشم، که همیشه همین قدر، مظلوم بودی!
- بعدش هم از در اومد بیرون. کیارش سرش رو گذاشت روی میز و به گریه کردن، ادامه داد. من هم رفتم بیرون پیش رها.
- آراد دیدی نتونستم؟ تو جون منی آراد؛ داشت تور ور می کشت؛ ولی باز هم اشک هاش قلبم رو تیکه تیکه کرد! مثل داداشم بودش.
- بعد از این حرفش، متین و یاشار و امیر هم اومدن بیرون.
- آراد شاید باورت نشه؛ ولی کیارش خیلی مظلومه، خیلی مهربونه. دستاش آلوده به خون؛ ولی قلبش پاکه. آراد حالا چی میشه؟ اون که خودش کسی رو نکشته؛ فقط دستور داده. خودش کسی رو شکنجه نداده که. آراد تورو خدا بگو حکمش اعدام نیستش. تا ابد و یک روز بمونه توی حبس؛ ولی اعدام نه!

- عزیز دلم، من تصمیم نمی‌گیرم. حتی اگه به دستورم بوده، اون دستور داده. قاجاق کوکائین خودش به تنهایی یعنی اعدام!
- بعد از این حرفم دستش رو گرفت جلوی دهنش و گریه‌اش شدت گرفت.
- آراد فدای چشم‌های قشنگت بشه، خواهش می‌کنم گریه نکن!
- آراد دستور قتل رئیس‌ت رو داده، تو رو اسیر کرده، نابودت کرده، ولی همش تقصیر اون مرتیکه‌اس. اخه حق کیارش این نبودش. یعنی کل زندگیش این بود؟ یا بهتر بگم؛ کل حقش این بود؟ زندگی نکردن؟ آراد کیارش فقط نفس کشید.
- و با هر نفسش یه گندی زد!
- نمی‌دونم؛ من دیگه هیچی نمی‌دونم.
- و بعدش هم رفت و هرچی صداش زدم جواب نداد. متین گفت:
- خیلی مظلوم شده!
- یاشار: شگردشه بابا.
- امیر: حقشه!
- بچه‌ها، من واقعا ذهنم خسته‌اس. سه شبانه روزه سر جمع هفت ساعت نخوابیدم؛ میرم تو اتاق تا یکم استراحت کنم.
- امیر: آراد شیفت ماها تموم شده، بیا بریم خونه.
- واقعا؟!
- هیروتی‌ها!
- واقعا که آره.
- لبخندی زد و گفت:
- متین، یاشار؟
- یاشار: جونم رفیق؟
- بیاین بریم با من؛ می‌ریم خونه‌ی من.
- متین: زحمت نمیدیم بهت.
- حرف نزن بابا!
- یاشار: محبت هم زوری می‌کنی امیر؟
- هوم.

خندیدم و گفتم:

- امیر همین طوری ور بزنی، ماشینم رو بر می دارم و میرم و تو می مونی!

- بچه می ترسونی؟ خب برو!

- برم؟!

- برو!

من هم بدون هیچ تعارفی به سمت پارکینگ رفتم و ماشین رو روشن کردم و رفتم خونه‌ی امیر. کلید خونه‌های هم‌دیگه رو داشتیم. خیلی راحت رفتم توی اتاقی که میشه گفت اتاق خودم شده بود و خودم رو روی تخت ولو کردم.

\*\*\*

با سر و صدای خنده و مسخره‌بازی‌های امیر و سینا، از خواب پاشدم. اتاق تاریک شده بود. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که عقربه‌ها ساعت نه شب رو نشون می داد. یه حساب سر انگشتی کردم که دیدم خیلی ناچیز هفت ساعت خوابیدم. گرسنه هم بودم شدید؛ ولی خب ترجیح دادم اول نمازم رو بخونم. رفتم توی سرویس بهداشتی که داخل اتاق بود و بعد از این‌که وضو گرفتم و نمازم رو خوندم، از توی کمد یه دست لباس برداشتم؛ یه شلوار راحتی طوسی و یه تیشرت که رنگش دو سه درجه تیره‌تر از شلوار پام بود. موهام رو شونه زدم و با یه کش، جلوی موهام رو همون عقب نگه داشتم. یکم عطر به خودم زدم و از اتاق خارج شدم. امیر به محض دیدنم خندید و گفت:

- به‌به، بی معرفت، ساعت خواب؟ خوب من رو قال گذاشتی رفتی‌ها. پررو پررو هم اومدی خونه‌ی خودم!

در جوابش خندیدم و گفتم:

- سلام به همگی.

بچه‌هام لبخند زدن و همگی با خوش‌رویی جواب سلامم رو دادن.

- میگم‌ها امیر؟

- هان؟

- من خیلی گرسنمه؛ معده‌ام انگار داره سوراخ میشه!

فرشاد: برادر من، یه چیز یه قریب به هفت ساعت خوابیدی و دنده نگشتی؛ اون معده‌ی لامصب، آخری‌ها داشت می‌گفت یکیتون به دادم برسه این الان‌هاست که خواب به خواب بره!

خندیدم و گفتم:

- پرحرفی نکن. شماها فکتون درد نگرفت هفت ساعت؟

امیر: نه دادا، ما دوساعتی رو در خواب ناز تشریف داشتیم. دوساعت هم رفتیم خیابون گردی.

الان سه ساعته این جاییم. دو ساعتش رو والیبال می دیدیم و مسابقه های بسی چرت که سر و صدا نکنیم تا بیدار بشی؛ یک ساعته با اجازه ت داریم فک می زنیم و منتظر بودیم که تو پاشی تا یه چی سفارش بدیم. الان بشین واسه ت قهوه بیارم.

- نه، شب خواب نمیرم.

متین: داداش روت میشه دیگه بخوابی؟ تو الان باید تا یه هفته از اون تخت بی چاره خجالت زده باشی!

لبخندی زدم و گفتم:

- حالا شماهام هی بکوبین سرم. خب باشه بابا، این جا نمی خوابم. تختش هم اصلا راحت نیست. میرم تو خونه رو تخت خودم می خوابم. جیگرمه، دلمم واسش یه ذره شده.

یاشار باخنده گفت:

- خدا نکشتت آراد، بیا بشین!

- ای به چشم!

و رفتم پیششون نشستم روی کاناپه و امیر با یه فنجون قهوه اومد و داد دستم و گفت:

- بیا، لیوان نیاوردم تا زیاد نباشه، بی خوابی بزنه به کله ت.

- مرسی داش.

- چاکرم.

بعدش هم تلفن رو برداشت و سفارش پیتزا داد.

(سه روز بعد)

سه روز از بازجویی کیارش گذشته بود و امروز خودش و پرونده اش و تمام مدارکی که علیه اش داشتیم که خب هرچند کم بودن ولی محکمه پسند و مهم تر از اون، این که خودش هم اعتراف کرده بود همه رو با هم می فرستادیم دادسرا.

توی راه رو منتظر بودم تا از بازداشت بیارنش و با یاشار بریم تحویلش بدیم به دادسرا. پنج دقیقه گذشت که امیر و نگهبان بازداشتگاه آوردنش و تحویلش دادن به ما. هیچی نمی گفت و ما هم نخواستیم حرفی بزنیم. دستبند زدیم به دستش و چشم هاش رو که شده بودن کاسه ی خون، با



- یه پارچه‌ی مشکی بستیم و از اداره خارج شدیم. پشت در اداره پر بود از خبرنگار؛ هرکدوم از خبرگزاری‌های متنوع. سوالات مختلفی هم می‌پرسیدن.
- اولی: جناب بالاخره عاقبت گرگ‌زاده چی میشه؟
- دومی: اسم اصلی گرگ‌زاده چیه؟ راسته که میگن اون یه ایرانیه؟
- سومی: قراره ببریدش دادسرا، درستیه؟ به نظرتون حکمش اعدامه یا حبس؟
- ما اجازه نداریم به کسی جواب بدیم؛ لطفا راه رو باز کنید!
- بعدش هم مامورینمون اومدن و یکم از هجومی که آورده بودن، کم‌تر شد. توی اون ازدحام به سختی خودمون رو به ون مشکی رنگ رسوندیم. شیشه‌های دودی داشت و راننده‌اش الان امیر بود و یکی که از طرف خود دادسرا بود کنار دستش نشسته بود. من و یاشار هم، کیارش رو سوار ون کردیم و نشستیم پیشش. دیگه باید این سکوت رو می‌شکستیم. بعد از این‌که ون شروع به حرکت کرد پرسیدم:
- چیزی مونده که نگفته باشی؟
- مثلاً؟
- مثلاً راجع به افرادت!
- نه.
- خب پس.
- علی راد چی شد؟ حکمش چیه؟
- اون اعتراف نکرد؛ ولی خب به سبب مدارکی که ازش داشتیم و توسط تو بهمون رسیده بود، به خاطر قاچاق کوکائین، حکمش اعدامه. عادل هم قتل مادرت رو گردن گرفته و قتل عمد قطعاً حکمش اعدامه.
- کیانا چی؟
- اون اعدام نمیشه؛ ولی خب حبس سنگینی می‌خوره.
- مثلاً چندسال؟
- من نمی‌دونم؛ ولی خب میشه گفت خیلی از جاها با تو همکاری کرده. ولی هر چند سال که باشه، من بهش قول دادم چون باهامون خیلی همکاری کرد، واسش از قاضی پرونده‌اش تخفیف بگیرم. تمام سعی‌ام رو می‌کنم، بتونم چند سالی رو واسش بگیرم.
- ممنون.

- وظیفمه!
- کمی مکث کرد و بعد یهو مثل این که یه چیزی یادش اومده باشه گفت:
- راستی؟
- هوم؟
- اگه افرادم رو گرفتین و ازشون اعتراف خواستین، نگین کیارش؛ اون ها من رو به این اسم نمی شناسن.
- متعجب پرسیدم:
- پس به چه اسمی می شناسن؟
- تیمورخان اسم من رو گذاشته بود اویس.
- اویس؟!
- آره، به خاطر معنیش.
- کنجکاو شدم و ادامه دادم:
- مگه معنیش چی میشه؟
- گرگ کوچک!
- جالب بود خب، هم اسم قشنگی بود و هم معنیش به مقام کیارش می خورد. ادامه داد:
- اویس گونزالز، یه شناسنامه هم به این اسم دارم که اسم بابام تیموره و اسم مادرم گل نساء.
- گل نساء کیه؟!
- زن سابقش؛ سه ماه قبل از ورود من به باند تیمور، ایست قلبی کرده. البته قبلش هم طلاق گرفته بودن از هم.
- پس زنش ایرونی بوده؟
- آره، اصالتا ایرونی؛ ولی از پونزده سالگی که با تیمور ازدواج می کنه، میره آمریکا.
- ممنون به خاطر اطلاعات.
- مراقب رها خانم باش!
- از این که گفت رها خانم، هم بهت زده شدم و هم خوشم اومد. با لحنی کاملاً جدی گفتم:
- مگه میشه مراقب جون خودم نباشم؟
- ساکت شد و دیگه تا رسیدن به دادسرا هیچی نگفت. بعد از رسیدن ما، ون بعدی هم اومد و سینا و متین راد رو آوردن و از اون طرف ون بعدی رسید که عادل بود و به وسیله ی فرشاد و پاشا

رسیده بود به این جا. این نظر سرهنگ بود که چشماشون رو ببندیم تا هم دیگه رو نبینن و نخوان سر و صدا راه بندازن و لیچار بار هم کنن!

توی سکوت کامل اون ها رو تحویل دادیم و پرونده هاشون رو به قاضی دادیم و جامون رو با سه تا مامور دیگه که از طرف سرهنگ بودن، عوض کردیم و برگشتیم اداره.

\*\*\*

(دو هفته بعد)

جلسه‌ی دادگاه و دادن حکم و اجرائیه دو هفته‌ای طول کشید و چون مورد ضروری بود، سرعت و حساسیت کار بالا رفت.

علی راد و عادل رو اعدام کردن و حتی رها برای مراسم راد هم شرکت نکرد. کیانا به محاسبه‌ی کارهایی که انجام داده بود و از اون مهم‌تر، مدارکی که ما داشتیم ازش، هیوده سال واسش بریدن و من به سختی تونستم واسش دو سال تخفیف بگیرم و در مجموع باید پونزده سال دیگه از عمرش و یا بهتر بگم، جوونیش رو توی زندان بگذرونه. کیارش هم بعد از تحمل سال‌های نسبتاً زیادی حبس، اعدام می‌شد. تونسته بودیم طی سه چهار روز اشباحش رو دستگیر کنیم و مخفیگاه‌هایی که داشتن رو شناسایی کنیم. امروز هم مراسمی بود، برای تقدیر و تشکر از من و امیر و بقیه‌ی بچه‌ها؛ ولی خب ویژه‌اش برای من و امیر بود که نفوذی بودیم و بعد از چندین سال سختی، به این جا رسیدیم. ولی خب من هنوز هم سر این قضیه یه حس بدی داشتم و از یه طرف به خودم افتخار می‌کردم و از طرفی داشت از خودم بدم می‌اومد و این هم به خاطر دیدن ناراحتی رها بود!

بالاخره بعد از کلی کلنجار، موفق شدم که یه کت و شلوار شیک انتخاب کنم و بیوشم. یه کت و شلوار مشکی پوشیدم با یه پیراهن سفید و کراوات مشکی و کفش‌های مشکی براق. در کل خوش تیپ شده بودم. موهام بلندتر شده بودن و واسه‌ی همین بالا زدنشون بد می‌شد و همین‌طور تکراری؛ برای همین به سمت راستم کجشون کردم و چند شاخه ازشون، گوشه‌ی ابروم رو پوشوند. ادکلنم رو برداشتم و به یقه و سرآستین‌هام زدم. ساعت مشکی رسمیم رو که خیلی دوستش داشتم، دور مچ چپم بستم و دستبند چرمی که روش کلمه‌ی مادر حک شده بود رو دور مچ راستم بستم.

بعد از حکم کیارش، عذاب وجدان گرفته بودم؛ نمی‌دونم چرا. من کار درست رو کرده بودم؛ ولی خب باز هم با حرف‌های امیر بود که آروم شدم. می‌گفتم:

«-امیر من خیلی بی رحم شدم؛ نه؟ خیلی نامردم؟

با وجود این که خودم حرف خودم رو قبول نداشتم و این فقط به خاطر این بود که دیده بودم یه مرد داره می شکنه و البته که کیارش حتی مرد هم نبود. امیر در جوابم گفت:

- دادا توی این دوره و زمونه که همه یه ماسک زدن و پوست گرگ تنشون کردن، باید هم رنگ جماعت شد؛ ولی تو هنوز هم مردی! توی زمونه ای که هیچ کس، معنی انسانیت رو نمی دونه، تو هنوز هم انسانی. توی زمانی که همه به فکر منفعت خودشون، نه دیگران، تو به فکر اجرای عدالتی. تو مجری قانونی؛ پس قانون رو رعایت کن و به این اشک ها توجهی نکن. مطمئن باش از صدقه سری این دو نفر، خیلی ها اشک ریختن و بی صدا شکستن.

- آره، درست میگی، من کاری رو که باید رو انجام دادم...»

صدای امیر اومد که می گفت:

- دادا؟

- هوم؟

- خوش تیپ شدم؟

یه نگاه بهش انداختم و محو صورت مردونه و چشم های آبی خوشگلش شدم. امیر از من خوش هیکل تر بود و چشم هاش آدم رو مجذوب می کرد. کت و شلوارش مثل من بود؛ ولی اون پیراهن آبی رنگی رو تنش کرده بود که بدجور با چشم ناش ست بودن و یه دستمال هم هم رنگ پیراهنش، توی جیب کتش، روی سینه ی چپش گذاشته بود و کفش های مشکلی. موهای نسبتا بور و خوش فرمش رو هم به بالا هدایت کرده بود و با اسپری، همون جا نگهشون داشته بود. یه ساعت نقره ای رنگ رو دور مچ چپش بسته بود و توی دست راستش انگشترش بود که در اصل مال باباش بود و تنها یادگاری که امیر داشت از پدرش. یه نگین مشکی که روش حک شده بود ساره؛ ناخوانا بود تقریبا. نگاهی به چشم هاش انداختم و با ذوق لبخندی زدم و چال گونه ام رو به نمایش گذاشتم.

- شما همیشه خوش تیپی! کاش اون چشم هات مال من بود؛ کل جذابیت نداشته ات، توی چشم هاته!

خوشگل خندید و گفت:

- خب تو جاش یه چال گونه داری که حتی با وجود این ته ریشتم، باز هم از ده فرسخی معلومه.

- چشم رنگی یه چی دیگه است!

- خب چشم‌های خودت به میشی می‌زنه، هرچند خب... .
- کمی مکث کرد و با لحن کش‌داری ادامه داد:
- قهوه‌ای رنگ خداست دیگه!
- بعدش هم یه لبخند شیطانی زد که با حرص چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:
- که قهوه‌ای رنگ خداست، آره؟
- نیست؟ خب باشه نیست.
- شونه‌ای بالا انداخت که حرصی به سمتش دویدم و اون هم پا به فرار گذاشت. داشتم دنبالش می‌دویدم که یهو در سالن باز شد و مامان و ساغر و رها و آيسان و اوا و زهرا خانم اومدن تو و با چشم‌های گشاد شده، به ما نگاه می‌کردن که ما دو نفر خجالت‌زده، سرمون رو پایین انداختیم و سلامی زیر ل\*\*ب کردیم. مامانم با خنده گفت:
- لباس رسمی پوشیدین، سی‌سالتونه، ولی هنوز هم از این کارها می‌کنید؟
- امیر بی‌شعور یهو زارت زد زیر خنده و گفت:
- مامان همش تقصیر آراده!
- بعد یهو لبخندش محو شد و غم چشم‌هاش رو گرفت. من هم خیلی تعجب کردم. لبخند از روی ل\*\*ب‌های همه رفت. امیر واسه بار اول بود به مامانم گفت مامان! همیشه خاله صداش می‌زد. خودش رو یکم جمع کرد و گفت:
- ب... ببخشید خاله، از دهنم پرید. هه، نم... نمی‌دونم چی شد یهو گفتم مامان!
- بغض توی صداش بود. مامانم لبخند مهربونی زد و گفت:
- چرا خودخوری می‌کنی پسر؟ هان؟ مگه من ناراحت میشم که بهم بگی مامان؟ چرا معذرت می‌خواهی قربون آسمون چشم‌هات برم من؟
- امیر پسر محکمی بود. مطمئن بودم بغضش رو قورت میداد؛ ولی اشک توی چشم‌هاش حلقه زد. ساغر رو بهش گفت:
- داداش نبینم آسمون چشم‌هات ابری بشه؟ مطمئنم مامان و بابا الان دارن موفقیتت رو می‌بینن و بهت افتخار می‌کنن!
- امیر لبخند تلخی زد و گفت:
- هه، خدا واسه ما ممنوعه کرده خوشی رو. با هر لبخندی که روی لبم میاد، یادشون می‌افتم و به این نتیجه می‌رسم که ای دل غافل، چه قدر تنها بودم و خبر نداشتم. حقیقت خاله، همیشه

عوضش کرد؛ من یتیم و یتیم باقی می مونم. من حسرت به دل می مونم. می دونی از چی دردم  
میاد و نفسم بند میاد؟

با ناراحتی بهش زل زدیم و مادرم گفت:

- چی پسرم؟ چی دردت به جونم؟

بغضش بیش تر شد و با صدای خفه ای گفت:

- از این که فقط ماما بابای من جای بقیه رو پر کرده بودن. از این که امشب اون جا همه مادرها

میان و به افتخار پسرهایشون روی پاهاشون وایمیستن و دست می زنن و از خوشحالی اشک

می شینه توی چشمهایشون؛ ولی مادر من گوشه قبرستون، زیر خرمن خرمن خاک، خوابیده؛

مظلوم چشمهایش رو بسته. به خداوندی خدا، حاضر بودم روزهای عمر خودم رو بدم تا ماما من

این لحظه پیشم می موند. کاش بود؛ اون وقت قدمهایش روی جفت چشمهام. ولی نیست و من

حسرتش رو دارم. درد داره، دلم داره آتیش می گیره. دلم داره دل دل می زنه. یه چیزی توی گلو

داره خفه می کنه. نفسهام سنگین شده؛ چون همشون نفسهای اجبارین. من به زور نفس

می کشم!

لبخند تلخی زد و گفت:

- قربون کرمتم برم خدا؛ ولی من زنده موندم تا فقط درد بکشم و با حسرت مادرهای بقیه رو نگاه

کنم؛

مادرم اشکهایش شروع کرد به باریدن و گفت:

- دور چشمهایت بگردم امیرم. این قدر دلت پر درده و سکوت می کنی؟! من نباشم، وقتی نیستی

پسر خوشگلم!

برادرانه دست چپ امیر رو کشیدم و اون رو توی آغوش خودم جا دادم. محکم بغلم کرد و هنوز

هم سعی داشت بغضش رو قورت بده. محکم تر فشارش دادم و چشمهام رو بستم و گفتم:

- یتیم منم؛ می دونی چرا؟ چون تا این حد مرد نیستم. یتیم منم که این قدر قلبم مهربون نیست.

من بمیرم داداشم غم نداشته باشه. من بمیرم شونههای دادام خم نشه. من بمیرم و داداشی من

حسرت نداشته باشه. به جان خودت که می خوام دنیا نباشه، اگه نباشی. حاضرم هرکاری بکنم تا

تو همیشه از ته دلت بخندی، نه این که دلت آتیش بگیره؛ ولی نمی دونم چی کار کنم دادا.

و جواب من جز سکوتش چیزی نبود که ساغر گفت:

- داداش نمیگی من حسودی می کنم؟ هان؟!

خندیدم و گفتم:

- شیطون.

دست راستم دور گردن امیر بود. اون هم دست چپش دور کمر من بود و لبخند به ل\*\*ب داشتم.

دست چپم رو به سمت ساغر گرفتم و گفتم:

- بدو بیا!

اون هم سرخوش لبخندی زد و خودش رو پرت کرد توی بغلم که امیر با دست راستش سرش رو

نوازش کرد

- خرس گنده شدی خجالت نمی کشی از خودت؟

خندیدم که ساغر گفت:

- امیر باز به من گیر دادی؟ بابا آراد نخند، عه؟!

رو به من پرسید:

- آراد من چاق و زشتم؟

خندیدم و گفتم:

- من توی دعوای شما شرکت نمی کنم!

با حرص بهم نگاه کرد که آوا گفت:

- دیرمون میشه ها!

ماهم تایید کردیم و سوار ماشین شدیم و به سمت سالن مورد نظر رفتیم.

\*\*\*

- میگم آراد؟

- چیه امیر؟

- چه قدر این جا شلوغه ها!

- آره.

بعد از گذشت نیم ساعت و سخنرانی و تقدیر از بچه ها که شامل متین این ها می شد نوبت رسید

به من و امیر که این جوری معرفی کرد:

- پلیس هایی وظیفه شناس که شاید کمتر کسی درباره شون شنیده باشه. کسانی که با نفوذ توی

باند دشمن خودشون و خانواده شون رو به خطر انداختن و با جون و دل پای قسمی که خوردن

موندن، دو پلیس وظیفه شناسی که چندسال قبل توی تلویزیون به عنوان مردود شده ها اعلام

شدن که وارد باند دشمن شدن؛ ولی در واقع نفوذی‌های دایره‌ی مبارزه با مواد مخدر بودن و از پس پرونده‌ی بزرگ گرگ‌زاده بر او مدن. باشد که دیگر هیچ مجرمی در دنیا نباشد. دو برادر، دو هم‌راه، دو هم‌کار، دو پلیس نفوذی و موفق، سروان امیر تهرانی و سروان آزاد پارسا. امیر با خنده گفت:

- سخنرانی رو ببین جون بابا!

- پاشو حرف نزن!

با لبخند دکمه‌های کت‌مون رو بستیم و روی استیج رفتیم. با لبخند ازمون استقبال کردن و مامانم با افتخار بهمون نگاه می‌کرد. سخنران که نقش مجری رو داشت با خنده گفت:

- از آقای پارسا دعوت می‌کنم که اگه صحبتی دارن بیان.

منم با لبخند رفتم پشت میکروفن و گفتم:

- بسم الله الرحمن رحیم. گفت خدای من همانیست که من می‌خواهم انشاءالله من هم همانی باشم که خدایم می‌خواهد. سلام عرض می‌کنم به همه‌ی حضار محترم، به ویژه همکاران گرامی و وظیفه‌شناسم. باید بگم من اصلا بلد نیستم فلسفی حرف بزنم؛ دوست دارم راحت باشم و از قدیم می‌گن آنچه از دل بر آید، بر دل نشیند و خب درست هم می‌گن. درسته که من نفوذی بودم؛ درسته هویت خودم رو نداشتم و هربار با یه اسم جدید بودم؛ درسته هیچ‌وقت پلیس نبودم؛ یا نقش هکر داشتم یا حساب‌دار یا قاچاقچی؛ ولی ته تهنش دلم به رئیس خوش بود. به این‌که هست و هوام رو داره؛ به این‌که بعد پدرم داره واسم پدری می‌کنه. سرهنگی که با نامردی و در نهایت مظلومیت شهید شد. سرهنگ رادمهر کیانی؛ کسی که مثل یه پدر نمونه، همیشه به من و امیر لطف داشت و الان نیست تا دست‌رنج خودش رو ببینه و جواب زحماتش رو بگیره. قطعا اسارت سخته. هرکسی می‌گه اسارت، اصولا توی ذهنمون اسرای جنگ تحمیلی و رژیم بعثی عراق، نقش می‌بنده؛ اما گرگ‌زاده و اشباحش درست مثل صدام بی‌رحم بودن. درست مثل اون‌ها شکنجه می‌دادن. درست مثل ساواک محمدرضا شاه، زجر می‌دادن. هیچ‌چیز تعریف از خود نیست. من برای مملکت این کار رو کردم و هیچ منتی هم ندارم؛ اما اگه این جام، به لطف خدا و دعای مادرم و از اون مهم‌تر انگیزه‌ی خودم بود؛ انگیزه‌ای که از یه قول نشأت می‌گرفت؛ قولم به برادرم. به کسی که توی اکثر صحنه‌ها من رو همراهی کرد. کسی که از خونم نیست؛ ولی از جونمه. کسی که روح منه، برادرم، سروان امیر تهرانی. در جواب تمام کارهای کرده و نکرده‌ام،



فقط یه خواهش دارم؛ روی قدم های نازنینتون وایسین و یک دقیقه به خاطر داداشم دست بزنید.

امیر بهت زده بوده و همه ی سالن که نزدیک پونصد نفر آدم بودن به اضافه ی خبرنگار و فلان و فلان روی پاهاشون وایسادن و به احترام امیر و خدمت هایی که کرده، دست زدن. با خوش حالی و افتخار برای داداشم دست زدم و با غرور پیشش وایسام. امیر گفت:

- دادا تو چی کار کردی؟

- امیر باورت میشه تا حالا این جووری حس غرور نداشتم؟ از این که برادرتم احساس غرور می کنم!

- داداشم کارهای سخت رو تو کردی.

چیزی نگفتم و مجری از امیر خواست تا چند کلمه ای هم اون حرف بزنه. اون هم رفت و شروع کرد:

- به توکل نام اعظمت، بسم الله الرحمن الرحيم. سخنی اندر کلام نیست؛ جز یه چیز. اگر الان شما روی قدم هاتون ایستادین به خاطر من، اگر من الان مطرح شدم، طراح من داداشم بود؛ کسی که بعد خدا، قسم راست منه. کسی که جونش، جون منه، من از شش سالگی طعم پدر و مادر داشتن رو نچشیدم تا الان؛ ولی آراد هم پدر من بود، هم مادر من، هم برادر من، هم رفیق و همکارم. خلاصه بگم؛ دنیای من بود. من از کل این دنیا دو نفر رو برای خود خودم دارم؛ خواهرم و برادرم. بگذریم، فقط می خوام یه چیز به برادرم بگم... .

و رو کرد به من و با بغض گفت:

- من تو را خدای خود پندارم؛ کفرش به کنار، عجب خدایی دارم!

از حرفش خیلی کیف کردم. این پسر خدای احساس بود؛ مهربونی توی ذاتش بود. نمی تونست خوب نباشه. بعد از حرفش از پله ها رفت پایین و پیشونی ساغر رو ب.وسید و دست های مامانم و جلوی پاهاش زانو زد و سرش رو گذاشت روی پاهای مادرم. من ذوق داشتم و مادرم هم اشک شوق می ریخت و امیر اما شونه های مردونه اش می لرزید از حسرت نبودن مادرش. ناخودآگاه با دیدن شکستن داداشم، بغض سنگینی توی گلویم نشست و اشک توی چشم هام جمع شد. امیر پاشد و اومد تا این جو سنگین رو یکم کم تر کنه و با غرور گفت:

- درسته مادرم رفت و این لحظه رو ندید؛ ولی الان یه مادر دارم که مثل کوه پشتمه. مادرم، الهی که من دورت بگردم!

لبخندی دلنشین روی ل\*\*ب‌های مادرم و امیر و همچنین بقیه نشست؛ ولی من از شوق این‌که امیر داشت به مامانم بعد سال‌ها می‌گفت «مادر» لال شده بودم. بالاخره تموم شد و سرهنگ شاکری بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت:

- دلم می‌خواد همین امروز، توی این روز قشنگ، لوح ارتقاء درجه‌ی این دو عزیز رو به سرگردی، تقدیمشون کنم.

من و امیر دهنمون باز مونده بود و کل سالن منفجر شد؛ همه دست می‌زدن و سرهنگ اومد و لوح‌های مارو تقدیممون کرد و گفت:

- سرگردیتون مبارک جوونا. به پاس زحمت‌های سرهنگ کیانی خدایا مرز، رسیدید به جایی که توی محدوده‌ی سی تا سی و پنج سالگی به درجه‌ی سرگردی رسیدید. نفوذی بودنم یه جاهایی خوبه‌ها!

بعدش هم خندید و ماهم همراهیش کردیم و لوح رو قبول کردیم.  
\*\*\*

(سه سال بعد)

- با... با.

- جون دل بابا، نفسم؟ تنبل بالاخره یه بابا گفتم بهم‌ها!

- بچه‌ام یه سالش بیش‌تر نیست آراد!

- رها تنبله به خدا، هنوز راه که نمیره، چهاردست و پا به زور میره، یه آب میگه، یه مامان، یه بابا، یه عمو و یه هاپو.

- خب پسرها تنبلن دیگه.

- عجب!

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم:

- جانم داداش؟

- دادا خونه‌این؟

- آره داداش.

- پس ما نیم‌ساعت دیگه اون جاییم.

- باشه دادا.

- یا علی.

- علی یارت.

و قطع کرد و من سرگرم بازی شدم با پسرک بامزه‌ام که فردا تولد یک سالگیش بود. رها توی اشپزخونه درگیر چیدن شیرینی‌ها توی ظرف بود و پسرک داشت با موتور اسباب‌بازی که آرمان واسه‌اش خریده بود، سر و کله می‌زد. یهو نگاهم افتاد به قاب عکس دامادیم که خب یه شاسی نسبتا بزرگ بود و من و امیر با کت و شلوار مشکی و کراوات‌های هم‌رنگش و پیراهن سفید کنار هم ایستاده بودیم. بعد از این‌که ارتقاء درجه گرفتیم، حدود یه هفته بعدش، مامان و آيسان و احسان به همراه من و امیر و ساغر، رفیتم خونه‌ای که رها و آوا اونجا زندگی می‌کردن و مامانم رها رو برای من و آوا رو برای امیر، خواستگاری کرد و دایی رها هم که اتفاقا پزشک بود و مرد محترمی، قبول کرد و ماه بعدش من و رها و امیر و آوا توی یه شب، عقد و عروسی رو مشترک گرفتیم؛ توی باغ بزرگی که دایی رها شمال تهران داشت. همه‌چیز بی‌نظیر بود. عروسی به بهترین نحو انجام شد. برای اولین بار توی این چند سال، از ته دلم خوش حال بودم و می‌خندیدم و برق شادی رو توی چشم‌های امیر هم می‌دیدم. مامانم برای رها یه حلقه خرید که خب چون خود رها دوست داشت ساده باشه، ساده بود. طلا بود و روش نگین کاری شده بود و وسطش شکل قلب می‌شد و به سفارش من از طرف داخل روش حک شد «آراد» و روی حلقه‌ی من که از جنس پلاتین بود هم مردونه و شیک به شکل مورب خط‌هایی حک شده بود و داخل حلقه نوشته شد «رها».

ساعت‌های ست هم برداشتیم و برای هدیه‌ی سر سفره‌ی عقد، بدون این‌که خودش متوجه بشه، یه دستبند طلای ظریف برداشتم؛ چون می‌دونستم رها ظریف‌پسنده. زنجیرهای نازکی داشت و قلب‌هایی از کوچیک به بزرگ با فاصله از هم روش بودن که قلب وسط بزرگ می‌شد و روش نوشته شده بود «همیشگیم» با یه حکاکی ریز شکل قلب کنارش. خیلی شیک بود در کل. لباس عروسم خیلی قشنگ بود و به سلیقه‌ی خود رها و آوا انتخاب شد. دامنش پر از چین‌های قشنگ بود و پوف داشت و پشتش دنباله‌ی حدودا نیم‌متری داشت. دکلمه بود و جلوی لباس مهره‌دوزی شده بود و روش یه کت مخمل سفید داشت. از دور شکم تا پشت کمرش هم یه پارچه‌ی سفید از جنس لباس بود که پشت کمر متمایل به سمت چپش شبیه گل شده بود و رها توی اون لباس مثل ماه می‌درخشید. موهاش رو فر درشت طبیعی خودش رو آزاد گذاشته بودن و نیمی از اون‌ها رو شبیه گل بالا بسته بود و تاج پر از نگین سفید رنگ و براقش رو هم فرو کرده بودن توی موهاش و از سمت چپ موهاش رو این طرف ریخته بودن. آرایش خیلی غلیظی هم

نداشت؛ به قول خودش آرایش ساده، خیلی خوشگلش می‌کرد، ولی آرایش غلیظ بهش نمی‌اومد. به جای شل هم از چادر سفید قشنگی استفاده کرد که راحت‌تر بتونه جلوی نامحرم، حجاب بگیره. در هر صورت اون قدر زیبا شده بود که من نمی‌تونستم چشم ازش بگیرم. چند دقیقه گذشته بود از یادآوری خاطرات سه سال پیش که زنگ آیفون به صدا در اومد.

- آرادم؟

- جانم؟

- در رو باز می‌کنی لطفا؟ دستم بنده.

- باشه عزیزم.

- لطفا از اون طرف یه چادر هم واسم بیار.

- به روی چشم.

و رفتم سمت ایفون و دکمه‌ی در رو زدم و چادر گل‌گلی رها رو از روی مبل برداشتم و رفتم توی آشپزخونه بهش تحویل دادم. قبل عقد خیلی اصرار کردم که رها بیا خونهم رو بفروشم و یه خونه به سلیقه‌ی جفتمون بخریم؛ ولی رها قبول نکرد و گفت این خونه بوی تو رو میده. زهرا خانم هم دیگه پیش ما نبود و من معرفی‌ش کرده بودم به یاشار که دنبال آشپز می‌گشت؛ ولی متأسفانه دو سال پیش سخته کرد و فوت شد زن بی‌چاره!

امیر و اوا از در اومدن تو و با لبخند استقبال کردم.

- سلام زن داداش، خوش اومدی.

- سلام، ممنون.

- سلام دادا خوبی؟

- سلام داداش، خوبم اگه ایشون بذاره. خداروشکر که الان تو ماه نه و امروز فردا بچه‌هام به دنیا

میان؛ وگرنه من به هفته‌ی آینده نمی‌رسیدم بس که ناز میاره!

اوا با عجز نالید:

- امیر؟ چرا ابروی آدم رو می‌بری؟ من اذیتت می‌کنم؟!

امیر با شیطنت خندید و گفت:

- نه دورت بگردم، من که نمیگم تو اذیتت می‌کنی عشق دلم؛ میگم اون وروجک‌ها تو رو اذیت

می‌کنن!

- عجب!

از دروغی که گفت خندیدم و گفتم:

- داری می‌رسی به سی و پنج سال، بچه‌ها دو روز دیگه به دنیا میان؛ ولی هنوز هم همون امیر بیست ساله‌ای!

خندید و گفت:

- راست میگی؟ جوون موندم؟

- نخیر سرگرد؛ اتفاقا شقیقه‌ها و ته‌ریش‌های گوشه‌ی لب، سفید شدن.

- گم شو انرژی منفی، پیر خودتی!

بعد یهو مثل این‌که چیزی یادش اومده باشه گفت:

- عمرم کجاست؟

- عمرت کیه؟

- علیرام عموش.

لبخندی زدم و گفتم:

- همین جاها بود.

که یهو دیدم چهار دست و پا اومده و خودش رو رسوند به امیر و شروع کرد:

- عمو... عمو.

میم‌ها رو می‌کشید. خیلی جیگر می‌گفت عمو. من که خیلی کیف می‌کردم. امیر خم شد و

بغلش کرد و به چشم‌های عسلی پسر زل زد و گفت:

- جان عمو عمرم؟ قربونت بره عمو! چرا تو این قدر خوردنی نفسم؟ هان؟

همه‌یه طرف، امیر هم‌یه طرف: اصلا یه جور دیگه‌ای علیرام رو دوست داشت. عاشقش بود! یا

بهش می‌گفت عمر عمو، یا می‌گفت نفس عمو. علیرام هم با وجود این‌که هنوز بچه بود، ولی

امیر رو بیش‌تر از آرمان و حسام و بقیه دوست داشت. گاهی اوقات امیر می‌اومد دنبالش و

می‌بردش و بعد دو ساعت با کلی خرید بر می‌گشت. رها چه قدر می‌گفت داداش، این قدر این

پسر رو لوسش نکن؛ ولی توی گوشش نمی‌رفت که نمی‌رفت.

- امیر؟

- هوم؟

- کوفت، ما رو هم تحویل بگیر!

- برو بابا، تا وقتی نفسم این جاست، با تو چی کار دارم اخه؟

- من منتظرم بچه‌ها تا به دنیا بیان تا من بخورمشون!
- بی‌جا.
- خفه!
- حسود!
- حسود تویی که هنوز بچه‌ها نیومده، این جوری حساسیت نشون دادی!
- من داداشم رو با بچه‌هام هم تقسیم نمی‌کنم!
- من هم همین‌طور؛ چه فرقی داره؟
- دادا حرف‌ها می‌زنی؟! تو خودت شرم نمی‌کنی؟!
- همون موقع رها و آوا خندیدن و رها به امیر سلام کرد. امیر با خوش‌رویی جواب رها رو داد و بعدش موهای مشکی پسر رو با دستش به راست هدایت کرد و گفت:
- بگو عمو خوش‌تیپم!
- علیرام لبخند خوشگلی زد که چال‌گونه‌ای که از من به ارث برده بود رو به نمایش گذاشت و بعدش گفت:
- عمو... عمو... عمو ام... امیر.
- بعد از گفتن امیر که اولین اسمی بودش که پسر تنبلم می‌گفت، هم من ذوق کردم و هم رها و امیر با یه حالت خیلی خواستنی گفت:
- عمو امیر دورت بگرده عمرم. قریون اون چاه جذابیتت برم من!
- بعد گونه‌اش رو ب.وسید که آوا گفت:
- امیر بیارش ببینم فندوق خاله رو!
- ای به چشم.
- رها خندید و گفت:
- نه بابا؟ یکم ماها رو تحویل بگیرین‌ها!
- آوا خندید و گفت:
- مطمئن باش!
- یکم نفس کم می‌آورد موقع حرف زدن. اوایل که رفتن پیش یه متخصص، گفته بودن شما نمی‌تونید بچه‌دار بشید؛ ولی امیر گفتش که اون نعوذ بالله خدا نیست که، اگه خدا خواست،

بچه‌دار هم میشیم. که خب بعد از دو سال تقریباً، آوا باردار شد و امیر با کلی ذوق اومد پیشم و گفت:

- دادا؟

- جان دادا؟

- مزده بده!

- خبرت چیه؟

- یه چیز توپ.

- بگو حالا!

- داری عمو میشی؛ دارم بابا میشم!

بعد هم خندید و اون روز شد یه روز به یاد موندنی و من بی‌صبرانه منتظر بودم تا ببینم بچه‌ی پاره‌ی تنم چه شکلی میشه. تا این‌که وقتی آوا هفت ماهش بود و شکمش زیادی بزرگ، متخصصش گفت که دوقلو دختر و پسر دارن. من که رو آسمونه بودم؛ امیر هم همین‌طور. آوا می‌خندید و رها با شیطنت می‌گفت:

- داداش امیر حالا چه جوری می‌خوای توی این اوضاع اقتصادی دوقلو بزرگ کنی؟

امیر هم می‌گفت:

- نوکر و روجک‌هام هم هستم.

در کل روزهای خوبی بود. بعد از تموم شدن اون پرونده‌ی نحس، همه‌چی خوب بود. پرونده‌های جدیدی دستمون اومد که با هوش امیر و عمل‌کرد موفق من، به خیر و خوشی تموم شدن و سرهنگ حسابی ازمون راضی بود. پارسال توی یه مراسم متین و یاشار به خاطر موفقیت توی یه پرونده‌ی مهم و پر دردسر و قبل از اون به خاطر خدمات ارزنده‌شون، ارتقاء درجه یافتن و سرگرد شدن و فقط فرشاد و سینا بودن که هنوز سروان بودن. هر هفته مهمونی دورهمی داشتیم توی خونه مجردی سینا. فرشاد بالاخره دو سال پیش با دختری به غیر از خورشید، ازدواج کرد که اسمش فرشته بود. متین سال پیش دست گذاشت روی دل زخم خورده‌اش و دخترعموش رو نشون کرد و هفته‌ی پیش عروسیشون بود. اسم اون هم نازنین بود. سینا مجرد مونده بود تا به قول خودش نیمه‌ی گم شده‌اش بیاد سراغش. یاشار هم می‌گفت که فعلاً می‌خواد تمرکزش روی کارش باشه. شایان هم همون سه سال پیش رفت آمریکا تا مادرش رو عمل کنه و بعد از فوت مادرش، دیگه به ایران برگشت. باهاش در تماس بودم تا بالاخره قبول کرد فردا واسه‌ی تولد

پسر خودش رو برسونه. حسام فعلا آزمایشی سرهنگ جانشین دایره‌ی جنایی بود و شاخه‌های موهای سفیدش بیش‌تر شده بودن. حلما بزرگ شده بود و واسه خودش خانومی شده بود. ساغر توی آزمایشگاه، مشغول به کار بود و چند وقتی بود که اسی، عاشق دل خسته‌اش شده بود؛ ولی امیر می‌گفت تا بچه‌هام به دنیا نیان، اجازه‌ی خواستگاری اومدن بهت نمیدم. چه قدر که من و آوا و رها بهش می‌خندیدیم که اون می‌گفت:

- والا. دختر به این راحتی‌ها نمیدم به کسی. حالا می‌خواد اسی باشه، می‌خواد مارکوپولو. ساغرم از خجالت سرش رو پایین می‌انداخت. آرمان دو ماه پیش آلبوم اهنگش رو منتشر کرد و حسابی ازش استقبال شد و همون دو ماه پیش با تارا نامزد کرد. جالب این‌جاست که یارا هم ساغر رو می‌خواست؛ ولی من می‌فهمیدم که ساغر خود اسماعیل رو می‌خواد، نه یارا رو.

رو کردم به امیر و گفتم:

-دادا!

-جونم؟

-اسم انتخاب کردید واسه بچه‌ها؟

-عه... راست می‌گی‌ها. آوا اسم ندارن بچه‌هامون!

آوا گفت:

-اره. هنوزم باورم نمی‌شه که دوقلو داریم. تازه اون هم دختر و پسر. خدایا شکر که بهم پسر

دادی تا در مقابل این هیولا ازم دفاع کنه!

امیر متعجب نگاش کرد و گفت:

-الان هیولا رو با من بودی؟

-نه خب...

بعد لبخند مرموزی کرد که امیر ادامه داد:

-حالا که این‌طوری شد خدایا شکر که بهم دختر دادی تا در مقابل این عجوبه یار و همراهم

باشه. اسمشونم می‌ذارم مهری و مهرشاد!

آوا معترضانه گفت:

-ببخشید ولی من هم باید نظر بدم‌ها. همین که فامیلی تو رو دارن بسه!

-فامیلی تهرانی خیلی قشنگ‌تر از راد!



-من دلم می‌خواد بذارم آرشام و آرشیدا.  
-اگه این جوریه که من هم می‌خوام بذارم فریدون و فریده!  
من و رها با خنده به امیر و آوا نگاه می‌کردیم. پسر هم توی بغل امیر داشت لبخند می‌زد که  
امیر گفت:  
-خوشت اومد عمو نه؟  
بعدم چشمکی از سر شیطنت به من زد. آوا با جیغ گفت:  
-امیر؟  
-جونِ دلم؟  
-خیلی بی شعوری!  
-نظر لطفته خانومم.  
بعدش هم آوا با لبخند گفت:  
-من که می‌گم فرزانه و فرزام.  
امیر با بهت گفت:  
-عشقم تو که تا حالا داشتی می‌گفتی آرشام و آر پی جی، نه نه ببخشید آرشیدا. الان چی شد؟  
-دلم خواست عوضش کنم!  
-پس من هم می‌خوام اسمشون و بذارم و احلام و احمد!  
-امیر؟  
امیر با حرص گفت:  
-هان؟  
-خب حرصم نده، اینجوری بچه‌هامون چلاق می‌شن دیگه به اسمم نمی‌رسیم‌ها!  
امیر خندید و گفت:  
-من انتخابم و کردم.  
آوا با حرص پشت چشمی براش نازک کرد و رو به من پرسید:  
-داداش اراد؟ شما می‌دونی اسم مورد علاقه‌ی این چیه؟  
امیر گفت:  
-این به چوب می‌گن، من ایشونم.  
آوا اداشو ر در آورد که با خنده گفتم:

-من و امیر دختر دوست داشتیم. همیشه اسم دختر می گفتیم به هم...  
امیر پرید وسط حرفم و نطقش باز شد:  
-می گم که... اسم گل دختر من باید بشه باران، بارانم نه خورشید!  
رها آروم خندید که آوا گفت:  
-خورشید نه طوفان، طوفان نه سیل، سیل نه زلزله، زلزله نه صائقه اره؟  
امیر با لبخند گشادی گفت:  
-دقیقاً  
-زهر مار، اسم گل پسر من می شه آرش، تو هم می تونی واسه گل دختری اسم انتخاب کنی!  
-آرام!  
-من می خوام موج باشه!  
-لوس نشو دیگه! من این اسم رو دوست دارم!  
آوا به من نگاهی انداخت که گفتم:  
-امیر عاشق اسم آرام.  
آوا با ذوق دستاش رو به هم کوبید و گفت:  
-پس ایول، بچه هامون شدن ارش و آرام.  
امیر با اعتراض گفت:  
-نخیرم!  
-دیگه چرا؟  
-اسمشون شد آرام و ارش!  
بعد خندید و رو به علیرام گفت:  
-مگه نه عمو؟  
علیرام خندید که امیر گفت:  
-جون، همینجوری خوشکل بمون تا دخترم مال تو بشه.  
رها گفت:  
-الان برعکس شده؟ شما خواستگاری می کنی؟  
امیر خندید و چیزی نگفت که آوا یک دفعه گفت:  
-یعنی چشم هاشون آبی می شه یا عسلی؟

من با شیطننت گفتم:

-هیچ کدوم! قهوه‌ای، به رنگ چشم‌های عموشون!

امیر خندید و گفت:

-جون، من که دوست دارم، اون وقت حال این آوا گرفته می‌شه

آوا ویشگونی از بازوی امیر گرفت که آه از نهادش بلند شد و گفت:

-خوب باشه... سادیسمی من!

آوا خودش هم خندید که امیر آروم گونه‌اش و ب\*وس\*ید و گفت:

-من دورت بگردم خانومم؟

رو به امیر گفتم:

-از این کارها نکن من بلد نیستم یهو دیدی خانومم دلش خواست!

رها خجالت زده یه لبخند زد، سرش و انداخت پایین و گفت:

-شربت بخورید دیگه!

لبخندی زدم و امیر و آوا لیوان‌های شربت آلبالو رو برداشتن. فردا که تولد پسر من بود می‌شد هفت

خرداد. سالگرد ازدواج من رو رها، امیر و آوا چهار اردیبهشت بود.

امیر یواش داشت به علیرام شربت می‌داد که گفتم:

-دادا اگه خسته‌ات کرده بدش بهم!

-مگه می‌شه من از دست این وروجک خسته بشم؟

دیدنشون خیلی جذاب بود. امیر خیلی پخته‌تر به نظر می‌رسید، مرد تر شده بود. بچه داری اصلا

بهبش نمی‌اومد. ولی به قول امیر من بچه داری خیلی بهم می‌اومد. هنوز علیرام کوچیک بود که

بردمش اتلیه و چند دست لباس بست با لباس‌های خودم براش خریدم و یه سری عکس‌های

باحال گرفتیم. امیر و آوا دهنشون باز مونده بود و رها کلی ذوق کرد. چشم‌های علیرام و رنگ

موهایش مثل رها بود، ولی بینی‌اش و گونه‌هایش و حالت چهره‌اش و از من به ارث برده و بود خیلی

بیشتر شبیه من بود تا رها. امیر همیشه می‌گفت علیرام پارسا آدم بزرگی می‌شه مثل عمو احمد

و خوش قلب و محکم می‌شه مثل پدرش آراد. همیشه هم می‌گفت از اسم علیرام خیلی

خوشش اومده و اسم دهن پر کنی.

بعد از سه چهار ساعت گپ و گفت و بازی‌های امیر با علیرام و خواب رفتن پسر من از شدت

خستگی اون‌هام رفتن. رها خیلی اصرار کرد که برای ناهار بمونن و سر ظهر نرن خونه ولی امیر

می گفت که آوا خسته اس و این براش سمه. قول داد که فردا زودتر بیاد. قرار بود تولدش و عصر بگیریم و شام بدیم. توی خونه ی خودم نمی شد، امیر هم حرفی نداشت خونه اش و در اختیارم بذاره ولی تصمیم گرفتم خونه ی حسام این ها بگیریم که هم بزرگ تر از خونه ی خودمونه و هم انصافاً شیک تر و حسام و ایسان استقبال کردن.

\*\*\*

صبح ساعت هفت از خواب پاشدم، علیرام هنوز خواب بود، دیشب خیلی اذیت می کرد و چون عصر خیلی خوابیده بود شب خواب نمی رفت. رها تا اذان صبح باهاش بیدار موند و واسه ی نماز من رو صدا زد و وقتی نمازش و خوند. علیرام و خوابوند، خودش هم خوابید. خیلی بهش گفتم بذار من علیرام و نگه دارم ولی گفت تو باید بری سر کار و من خونه می مونم. واسه ی همین دلم نیومد صداش بزnm و خودم رفتم یه آب به سر و صورتم زدم و صبحانه ی مختصری خوردم و رفتم سراغ کمد لباس هام. رها توی اتاق علیرام خواب رفته بود. همون جوری چادر نماز و روش انداخته بود، روی زمین یه بالش گذاشته بود و آروم مثل فرشته ها خواب رفته بود. یه پیراهن سبز لجنی تنم کردم و یه شلوار جین سومه ای با اسپرت های سفیدم، لباس هام به هم می ومدن. ساعت مچیم و بستم و دستبندم رو هم دور دست راستم بستم. زنجیری که بهش یه پلاک به حرف انگلیسی R بود و گردنم کردم و انداختمش داخل یقه ی لباسم که توی دید نباشه، حلقه م رو دستم کردم. به خودم ادکلن زدم و موهام و کج کردم به سمت چپ و رفتم توی اتاق پسر. اول آروم بالای ابروی راست رها رو ب.وسیدم و بعدش هم روی تخت علیرام نشستم و یکم نگاهی کردم که مظلوم خوابیده بود، ب\*وس\*ه ای نرم روی گونه ی چپش کاشتم و دست کوچولوش و نوازش کردم، چقدر که پسرکم خوشکل بود و من رو بی تاب خودش می کرد. یکم گردنش رو بو کردم و غرق لذت شدم، چه حس قشنگی بود حس پدر شدن. آروم توی گوشش زمزمه کردم: -فقط یه آرزو می کنم واست بابایی، الهی که خدا همیشه حافظ سلامتی و آبروت باشه پسرکم! بعدش لبخندی زدم و سر خوش سویچ ماشینم و از روی میز برداشتم و به سمت اداره حرکت کردم. بعد از نیم ساعت رسیدم و وارد اتاقم شدم. امیر اومده بود و با بچه ها توی اتاق کنفرانس منتظر من بود. فرشاد و انتقال داده بودن یه منطقه ی دیگه و سینا رو هم همین طور و اون دو تا رو فقط توی مهمونی آخر هفته ها می دیدیم. از توی اتاق بی سیمم و برداشتم و اسلحه و توی جای

مخصوصش یا همون کمر بند مشکی که از روی شونه‌ها رد می‌شد گذاشتم و وارد اتاق کنفرانس شدم و به بچه‌ها سلام کردم، به محض ورودم و بعد از سلام کردن پرسیدم:

-چی داریم چی نداریم؟

امیر گفت:

-کسایی رو داریم که شیشه می‌ذارن توی بسته‌های آدامس و توی مجتمع‌های بزرگ تحویل مردم

می‌دن و رسماً هیچ مدرک و سر نخ نداریم!

پوکر فیس بهش زل زدم که گفت:

-به من نگاه نکن‌ها! نیست! هیچی نیست! رد جا نمی‌ذارن از خودشون!

-از گرگ زاده که قوی‌تر نیستن!

متین گفت:

-ولی باهوشن!

یاشار ادامه داد:

-همین‌طور این‌که هیچ جای مشخصی ندارن.

-پیداشون می‌کنیم، ما گروه ویژه‌ای هستیم‌ها!

یاشار گفت:

-آره خب، نباید خودمون و دست کم بگیریم!

\*\*\*

ساعت دو بعد از ظهر با خستگی وارد خونه شدم که دیدم رها توی آشپزخونه روی صندلی نشسته و داره با لبخند به سیب توی دستش نگاه می‌کنه، با اون یکی دستش گردنبندی که موقع خواستگاری بهش دادم و نوازش می‌کنه. اون قدر توی فکر فرو رفته بود که حتی متوجه حضور من هم نشد. احساس کردم یاد زمانی افتاده که ازش خواستگاری کردم، برای همین گفتم:

-خب رسیدیم!

رها جا خورد ولی یک دفعه لبخندش پررنگ‌تر شد و ادامه داد:

-آزاد رسماً من رو آوردی روی قله‌ی کوه، من از این ارتفاع می‌ترسم‌ها! هدف‌ت چیه؟ داره شب می‌شه!

-مگه نشنیدی؟

-چی رو؟

-هر که در عشق سر از قله برارد هنر است، همه تا دامنه‌ی کوه تحمل دارن!

لبخندی زد و گفت:

-چرا؟

جدی ادامه دادم:

-می‌خوام ماه و از نزدیک ببینیم.

-که چی بشه؟

-خب صبر کن!

بعدش یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم:

-وجود تو واسه من و جات توی قلبم درست مثل تناسب ماه توی آسمونه. درسته که ستاره دور و

برش خیلی زیاده ولی خب باز ماه جای خودش و داره، نور خودش و داره! زیبایی خودش رو!

گاهی اوقات ابرا روش رو می‌گیرن! آسمون از عصبانیت اریده می‌کشه، از ناراحتی اشک‌هاش

سرازیر می‌شن! ولی خب باز ماه سر جای خودش. ستاره‌ها گاهی هستن و گاهی نیستن، ابرا

می‌ان و می‌رن، اما چیزی که تا آخرش باقی می‌مونه، ماهه! تو ماه منی رها، توی هست و نیست

من، تو قلب دوم منی توی سمت راست سینه‌ام که کارش می‌شه هدایت قلب سمت چپم، اگه

نباشی قلبی نیست، چون تو مرکز تمام احساس‌هاش داشته و نداشته‌ی منی، این قلب واسه‌ی تو

می‌کوبه تا ابد، نمی‌گم می‌شی خوشبخت‌ترین دختر دنیا اگه باهام ازدواج کنی، اما با جسارت و

شجاعت و صد البته افتخار می‌گم که اگه به من بله رو بگی من می‌شم خوشبخت‌ترین مرد دنیا،

ملکه‌ی غر، غرو با من ازدواج می‌کنی؟

اشک توی چشم‌هاش حلقه زد و گفت:

-الان چی بگم بهت؟

-بگو بعله! با افتخار.

-برو بابا!

-دست چپت و باز کن.

-بیا؟

و بعدش دستش و جلوم باز کرد، یه حلقه‌ی نازک نقره که واقعنم حلقه بود و حتی یک دونه

نگینم روش نبود و گذاشتم کف دستش و گفتم:

-این هم از پشت حلقه‌ایت، این رو بنداز تا برسیم به اصل کاری!

-من جواب ندادم‌ها؟  
-سکوت علامت رضایت است!  
-گاهی اوقات هم... جواب ابلهان خاموشیست‌ها!  
-رها؟ من دلم می‌خواد من رو تو ما بشیم!  
خندید و با احساس گفت:  
-این من، با هیچ تویی غیر خودت، ما شدنی نیست... دوستت دارم!  
خندیدم و گفتم:  
-ولی من عاشقتم!  
-واقعاً؟  
-شک داری؟!  
-نمی‌دونم!  
موقع خواستگاری رو کردم به آسمون و داد زدم، ولی الان نگاهی به سقف انداختم و با صدایی که  
علیرام از خواب بیدار نشه گفتم:  
-آقا ایهاالناس این خانم عشق منه! دلیل نفس کشیدن منه! زندگی منه! دنیای منه!  
-هیش! آراد آروم.  
-تو گفتی نمی‌دونی، خواستم ثابت کنم!  
بعدش دو تایی زدیم زیر خنده که دست راستم و باز کردم، رها با ذوق خودش و توی آغوشم جا  
داد. محکم بغلش کردم و ب\*وس\*های روی سرش کاشتم و گفتم:  
-به اضافه‌ی این که دیگه الان مادر بچه‌ی من هم هستی!  
-و این که اون موقع گفتم آروم تا مردم پایین کوه نشنون ولی الان پسرمن بیدار می‌شد!  
هر دو لبخندی زدیم که رها ادامه داد:  
-آرادم باورت می‌شه از اون همه مشکل رها شدیم و ازدواج کردیم، حتی الان یه دلیل برای شادی  
داریم و اون هم پسرمنه؟ ثمره‌ی عشقمون شد یه پسر بچه‌ی پاک و معصوم آراد، شد علیرام!  
-من هنوزم باورم نمی‌شه که شما‌ها رو دارم، با وجود این که دلیل ضربان قلب منید! دلیل بودن  
منید، ولی احساس می‌کنم همه چیز رویاست! رها؟  
-جان رها؟  
-تو یهو از کجا پیدات شد که این جووری عقل و از سرم پروندی؟

از آغوشم بیرون اومد و دست‌هایش و دور گردنم حلقه کرد و با عسلی‌هایش زل زد به چشمم. دست‌هایم و دور کمرش محکم‌تر کردم و با لبخند بهش نگاه کردم که گفت:  
-تو از کجا اومدی و یهو زندگیم و از این رو به اون رو کردی؟ آراد من همیشه اضافی بودم. مثل نفر سوم توی خلوت‌های دو نفره؛ مثل نفر دوازدهم یه تیم فوتبال توی زمین؛ مثل ثانیه شمار ساعت دیواری؛ مثل تعویض چهارم توی فوتبال، مثل خودم؛ حتی اضافی‌تر از خود کلمه‌ی اضافی! بعد یهو یه تو می‌اد و من می‌شم قلبش، آراد من اضافی می‌شم مرکز احساسات؛ خیلی قشنگه!

یک دفعه قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین چکید و ادامه داد:  
-اگه می‌دونستم جواب تمام سختی‌هایم می‌شه آراد، می‌شه تو؛ با جون و دل کتک می‌خوردم، با جون و دل، عذاب می‌کشیدم؛ با جون و دل فرار می‌کردم و می‌رفتم مدرسه تا دبیرستانم و تموم کنم، با جون و دل نامادری رو تحمل می‌کردم! مرسی که هستی، ساده نه‌ها، واسه‌ی من، تو یعنی دنیا، نمی‌دونم تو خیلی بزرگی یا من خیلی کوچیک، ولی این رو می‌دونم تو دنیای منی که اگه نباشی نیستم، جان پسرمن قسم تا آخر عمرم پای عشقمون می‌مونم، من هنوز قول سر عقدمون و یادم نرفته، قول دادم تا ابد پات بمونم.  
ادامه دادم:

-من هم قول دادم عشقم و به پات بریزم و الانم با افتخار همه جا، جار می‌زنم این فرشته عشق منه، حتی چیزی فراتر از عاشقی، می‌گم من واسه حوام می‌شم آدم، می‌گم می‌شم یوسف واسه زلیخام، می‌گم می‌شم فرهاد واسه شیرین، مجنون واسه لیلی، زال واسه رودابه... می‌گم تو تمام منی...

گفت:

-آراد؟

-جانم؟

-می‌دونستی خیلی بدی؟

چشمکی زدم و گفتم:

-رها؟

-جانم؟

-جهان کنم فدای جانت، یه چیزی بگم؟



لبخندی زد و گفت:

-با این که عصبی شدم از دستت ولی بگو؟

-دوستت دارم!

لبخند آرومی زد و گفت:

-ولی من عاشقتم!

-وقتی وادی گرگ‌ها بودم فقط با خودم زمزمه می‌کردم که دلتنگی خیابانیست پر از رفت بی‌امد...

با عشق تو بود که سرپا موندم!

اومد حرفی بزنه که همون موقع صدای علیرام بلند شد و رها زد روی دستش:

-هی، آراد بدو برو پیش علیرام که غدام الان می‌سوزه!

خندیدم و گفتم:

-باشه.

سریع خودم رو به اتاق علیرام رساندم که داشت روی تختش گریه می‌کرد ولی با دیدن من ذوق کردم و همون جوری که قطره اشکش پایین چکید، خنده‌ی با صدای شیرینی کرد که از ته دلم گفتم:

-الهی من دورت بگردم بابایی، قربونت برم پسرم! بابا اومده، بیا بغل بابایی، زود باش نفسم!

رفتم سمتش و بغلش کردم و اشک‌هاش رو پاک کردم و غرق بو\*س\*ه‌هام کردمش. سرش،

گونه‌هاش، چونه‌اش، چشم‌هاش، پیشونیش، دست‌هاش، گردنش. ته ریشم که به گردنش

می‌خورد می‌خندید. با ذوق گفت:

-بابا... هاپو... صدا... علی... ترسید!

یعنی بابا هاپو صدا داد و من ترسیدم. خندیدم و گفتم:

-چرا پسرکم؟ علیرام من نباید از هیچی بترسه وقتی بیمه شده‌ی امام علی (ع) شده، دردت به

قلبم رنجت به جونم بابا، دیگه نترسی ها؟ من همیشه هوات رو دارم.

بعدشم از اتاق بردمش بیرون و روی کاناپه گذاشتمش و شروع کردم به قلقلک دادنش، تکون

دادنش و از این قبیل کارها که ذوق می‌کرد و می‌خندید.

بعد از ده دقیقه ناهار آماده شد و خوردیم و من یکم خوابیدم تا سردردم خوب بشه. ساعت‌های

4 بود که با صدای امیر از خواب پریدم و دیدم که رها داره روی ظرف‌های میوه محافظ می‌کشه و

آوا علیرام رو نگه داشته و امیر منتظر وایساده. سلامی کردم و پرسیدم:

-چه خبره؟

امیر خندید و گفت:

-ساعت خواب دادا؟ اومدم میوه و شیرینی و خوراکی‌ها رو ببرم خونه حسام و علیرام رو هم با خودم ببرم.

-کجا ببری پسر رو؟

-ببرمش هر چی می‌خواد بخره!

-بیخود، لوسش می‌کنی!

ادام رو درآورد و گفت:

-به تو چه اصلاً؟

-عه؟ بی تربیت!

-برو بابا!

بعد از چند دقیقه میوه‌ها و شیرینی‌ها و خوراکی‌هایی که رها و آوا پیشنهاد خریدشون رو به آرمان داده بودن حاضر بودن و من رو امیر گذاشتیمشون توی ماشین امیر تا اون‌ها رو ببره خونه‌ی حسام این‌ها و بقیه‌ش با مامانم و ایسان و ساغر بودش. امیر همون جوری که خودش می‌خواست علیرام رو هم با خودش برد فروشگاه و من هم لباس پوشیدم، رفتم تا کیکش رو تحویل بگیرم. سر ساعت پنج با کیک سه طبقه و بزرگ علیرام توی خونه‌ی حسام بودم و مهمون‌هامون نیم ساعت دیگه می‌اومدن. بعد از تحویل کیک رفتم دنبال شایان تا بیارمش و بعد از ده دقیقه رسیدم به هتلی که به اصرار رفت اون‌جا!

-سلام رفیق!

با خنده بغلش کردم و گفتم:

-سلام رفیق، حالت خوبه؟

لبخندی زد و گفت:

-دیدمت خوب شدم!

-خداروشکر، خوش می‌گذره؟

-بدون تو و امیر نه!

-خب مگه مجبوری شایان؟ برگرد ایران!

-نه داداش، ایران یعنی مادر و پدرم، طاقتش رو ندارم، هرچند اون جام یعنی مرگ مادرم، ولی حداقل خاطرات کمترن و هجومشون هم کمتر می شه.

-هر جور راحتی رفیق، بریم؟

-بریم!

حرکت کردم و بعد از بیست دقیقه رسیدیم. پشت دو تا چراغ قرمز موندم و چون تصادف شده بود مجبور شدم راهم رو عوض کنم، برای همین طول کشید. ساعت نزدیک های شیش بود و مهمونا داشتن می اومدن و همه سراغ خود علیرام رو می گرفتن به ویژه دایی رها، ولی خبری از امیر و علیرام نبود.

نگران موبایلم رو دست گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم و به امیر زنگ زدم. بعد از دو تا بوق ریجکتم کرد که عصبانی شدم از دستش!

بعد از این که بیرون رفتم دیدم امیر و علیرام و کلی بسته توی دست امیر دم درن، که البته علیرام رو بغلش گرفته بود! دهنم باز موند، پسره دیوونه رفته بود پیراهن طرح جین ولی پارچه ای پوشیده بود و یه تیشرت سفید زیرش تنش بود و دکمه هاش باز بودن و آستین هاش رو تا آرنج تا زده بود. یه کپ جین سورمه ای سرش گذاشته بود و یه شلوار جین سورمه ای هم پاش بود با اسپرت های سفید و واسه علیرامم درست عین خودش لباس خریده بود و ست کرده بودن. یک دفعه لبخندم کش اومد و به خنده تبدیل شد، پسرم عین عموش جذاب شده بود. با ذوق رفتم و علیرام رو بغل کردم و ب.وسیدمش و گفتم:

-وای امیر چی کار کردی؟

رو به علیرام گفتم:

-پسرم خوش گذشت؟ شما چرا این قدر نفس و خوردنی شدی؟

امیر با لبخند یه باکس کاغذی رو جلوم گرفت و گفت:

-برو بیوش!

-چیه این ها؟

-تو برو!

علیرام رو دادم به آرمان و رفتم توی اتاق میهمان و لباس ها رو در اوردم، عین مال خودش رو برام خریده بود؛ با خنده پوشیدمشون که حسابی بهم می اومدن تن خورشون و واسه خودم بود. امیر سایزم رو خوب می دونست. وقتی کپ رو گذاشتم رفتم بیرون که همه با خنده بهمون نگاه کردن.

یه عکس سه نفره‌ی خوشگل گرفتیم که هر سه وایسادیم. من سمت چپ و امیر سمت راست و علیرام وسط، تازه می‌تونست رو پاهاش وایسه! یه قدم برداره و بعد بخوره زمین و این رو امروز انجام داده بود. من و امیر دست به سینه بودیم و علیرام همون موقع اومد کپش رو برداره که عکس و رها ازمون گرفت و جوری شد که انگار ژست علیرام همین بوده. با خنده و خوشحالی جشن رو گرفتیم. داشتیم کیک می‌خوردیم که علیرام یک دفعه گفت:

-حشام!

اونم این قدر حسام گفت بگو تا بچه‌ام یه حشام از دهنش در اومد و با ذوق گفت و همه خندیدیم. حالا نوبت آرمان بود:

-عمو جون بگو آرمان، بگو عمو آرمان؟

-عمو!

-آر... مان، آرمان!

خندیدم و گفتم:

-ارمان اسمت سخته داداش من هم نمی‌تونم بگم!

-زهر!

شایان گفت:

-خب نمی‌خواد بگه دیگه آرمان، مگه زوره؟ اذیتش نکن این وروجک من رو!

-باید یاد بگیره اسم عموش رو!

خندیدم و به رها که خوشحال و با ذوق داشت با ماریا و نرگس و تارا صحبت می‌کرد نگاه کردم.

بعد از چند وقت باز تونسته بود بهترین دوست‌هایش رو ببینه و از حرف‌های اون‌ها بخنده. من

هم دقیقاً وقتی شایان رو دیدم همین حال رو داشتم. خوشحال بودم از خوشحالیش و رو کردم به

آرمان که داشت می‌گفت:

-عشق عمو بگو آرمان؟

امیر و شایان مشغول حرف زدن بودن و علیرام بالاخره به سختی و بعد از چند بار تکرار گفت:

-آر، عمو آر.

-الهی دورت بگردم با این آرمان گفتنت!

بعدشم حسابی علیرام رو ب.وسید و رو هوا پروندش و رو کرد به من و امیر گفت:

-بله، آقاییون ست می‌کنن!

امیر خندید و گفت:

-حسودیت شد؟

-نه، ما که بخیل نیستیم!

با لحنی گفت که حسام زد زیر خنده و به اسماعیل چیزی گفت و دوتایی غش رفتن از خنده و راضی نشدن به ماها بگن! یاشار، متین، سینا، فرشادم و اومده بودن. سینا و متین به سختی تونسته بودن شیفتشون رو عوض کنن و چون اصولاً اضافه کاری هم می‌کردن. امیر رو به آرمان گفت:

-داداش یه باکس مشکی زرد هستش برو برش دار و بپوش!

رو بهش گفتم:

-دادا حراج بوده؟

-نه چی حراج بوده؟ آزاد اتفاقاً خیلی گرون بودن‌ها، پوستم کنده شد!

-واجب نبود که هرچی علیرام دست می‌ذاره روش واسش بخری خب مثل آرمان باش!

آرمان معترض گفت:

-گمشو واسه‌ش ماشین شارژی خریدم!

با بهت گفتم:

-جدا؟ من که ندیدم!

-چون تو خونه‌تون توی اتاقشه!

-اوهاع!

آرمان رفت و لباس‌ها رو پوشید و خیلی بهش می‌اومد. وقتی اومد حسام گفت:

-سه نفر و نصفی خوب ست کردین، چه بهتونم میاد!

متین گفت:

-بشینید ازتون عکس بگیرم.

ما هم همین کار رو کردیم و نشستیم تا ازمون عکس بگیره.

ساعت ده شده بود که شام رو آوردیم و خوردیم. شام زرشک پلو با مرغ بود و ژله‌های رنگارنگ،

دوغ، نوشابه، سالاد و این چیزها، انصافاً هم آشپزه خوب دست‌پختی داشت. بالاخره ساعت

یازده شب همه جمع کردن رفتن که فقط خانوادگی موندیم؛ شایان، اسماعیل، متین، یاشار، سینا

و فرشاد داشتیم می‌گفتیم و می‌خندیدیم که یک دفعه آوا دردش گرفت و امیر دستپاچه بود.

نمی‌دونست چی کار کنه و خودمون هم نمی‌تونستیم الان ببریمش بیمارستان چون احتمالاً تو ترافیک می‌مونديم و آوا دردش خیلی بود. شایان سریع با آمبولانس تماس گرفت و آمبولانس بعد از 5 دقیقه رسید و آوا رو سوار کردیم. امیر همین جوری که داشت سوار آمبولانس می‌شد، رو به اسماعیل گفت:

-اسی دعا کن بچه‌هام سالم به دنیا بیان در این صورت آخر هفته بیا خواستگاری! بعدشم آمبولانس حرکت کرد و توی اون وضعیت من و شایان داشتیم به اسی می‌خندیدیم. سوار ماشین اسی شدیم و حرکت کردیم پشت سر آمبولانس و بعد از این‌که رسیدیم آوا رو بردن توی اتاق عمل و ما مونديم. حسام هم مامانم و رها رو آورده بود. متین این‌ها مونده بودن و آيسان علیرام رو نگه داشته بود، ساغر اومده بود.

بعد از یک ساعت آوا رو آوردن و بردنش توی اتاقش و امیر هم پشت سرش رفت. وقتی مامانم اون‌جا موند خودش برگشت و همون موقع بچه‌ها رو آوردن. یکیشون پتوی صورتی دورش بود و اون یکی آبی. پسرش رو بغل گرفتم و گفتم:

-آخی، آرش عمو بالاخره اومدی؟ خوش اومدی نفس عمو، خوش اومدی به زندگی جدیدت! امیر دخترش رو گرفت. اشک توی چشم‌هاش جمع شد:

-دخترکم؟ آرامم؟ آروم بخواب خب؟ الهی دورت بگرده بابا فرشته‌ی من، زمینی شدنت مبارک بابا، قدم‌هات ب\*وس\*ه بارون!

چقدر با احساس با آرام حرف می‌زد و ما ذوق می‌کردیم. آرش رو به ساغر دادم که به سختی بغلش کرد و گفت:

-چقدر خوبه که واسه بار دوم عمه شدم ولی سه تا برادرزاده دارم. خوش اومدی عمه قریونت بره؛ همه فحش‌ها رو با جون و دل می‌خرم.

رها خندید و آرام رو از امیر گرفت و گفت:

-خاله قربون چشم‌های درشتش بره! آرامم ببین چه نازه، انگار از بهشت اومده، بوی بهشت می‌ده.

رفتم پیش رها و ب\*وس\*ه‌ای روی گونه‌ی رها نشوندم و نگاهی به آرام کردم که درست آروم تو بغل رها خوابیده بود.

بعد از کارهای لازم بچه‌ها رو آوردن توی اتاق تا آوا اون‌ها رو ببینه. این بار امیر آرش رو بغل گرفته بود و قربون صدقه‌اش می‌رفت.

با ذوق او مد سمتم و آرام رو داد بغلم، گفت:

-یا لا دادا!

-چی، چی رو یا لا؟

-تو گوش فرشته‌ی داداشت اذان بگو.

-من؟ بزرگ‌تر این جاست!

-من قبلاً پرسیدم، کسی ناراحت نمی‌شه، کسی جرعت ناراحتی نداره؛ من دلم می‌خواد دادام

توی گوش دخترم اذان بگه!

-خب؟

-خب نداره دیگه!

با مهربونی و قدردانی نگاهش کردم و بعدش آرام توی گوش اذان گفتم و خوب که تموم شد

دست‌های کوچولوش رو ب.وسیدم و گفتم:

-خودم دورت می‌گردم، باشه نفس عمو؟

امیر سرش رو گرفت و شروع کرد به اذان گفتن توی گوشش:

-الله اکبر، الله اکبر...

و ما همگی دور هم جمع بودیم و با لبخند زل زده بودیم به امیر و عشق پدراشه نسبت به

دوقلوهای افسانه‌ایش.

بالاخره گذشته بود همه سختی‌ها، خانواده‌مون روز به روز کامل‌تر می‌شد و بزرگ‌تر، عشقمون

نسبت به هم هیچ‌وقت کم نمی‌شد، همیشه یه رنگ بودیم! حتی اگه سیاه رنگ بودیم،

خاطرات بد رو دور ریختیم! به خوشبختی فکر کردیم؛

دلمون رو صاف کردیم و از ته دل خدا رو صدا زدیم.

ما خوشبخت بودیم چون می‌خندیدیم و پشت هم بودیم، چون عشق داشتیم، چون بچه

داشتیم، چون علیرام و آرام و آرش بهمون اضافه شده بودن، چون تارا و رها و آوا اضافه شده

بودن، چون قرار بود اسماعیل اضافه بشه. زندگی رو هر جور بخوای می‌تونی بسازی، فقط باید

سازنده‌ی خوبی باشی! پایان ما هم این بود، از نفوذ و اسارت شروع شد، رسید به انتقام گرفتن و

در آخر به مرگ یه سری‌ها ختم شد!

این قصه سر دراز داشت و از اولش بوی خون می‌داد.

خیلی‌ها قربانی شدن، اما از شهادت سرهنگ رسیدیم به سرگردی و بچه داری. این جاست که شاعر می‌گه:

"زندگی آب روانیست، روان می‌گذرد

هر چه تقدیر من رو توست همان می‌گذرد"

با این تفاوت که من مردی بودم از جنس صخره‌ها،

امیرم یاور من بود. این تقدیر ما نبود، بلکه ما تقدیرمون رو خودمون رقم زدیم، به معنای واقعی خودمون تقدیرمون رو از خدا خواستیم! تدبیر کردیم که خدا تقدیر نوشت به پامون؛ خواستیم و به این جا رسیدیم.

دیگه نه نفوذی بود، نه انتقامی و نه مرگی!

دیگه زندگی بود، عشق بود و خوشبختی!

پایان 98/5/18

سخن نویسنده:

این اثر به عنوان اثر اولم تقدیم به تمام پلیس‌های نفوذی که از همه چی می‌زنن برای حفظ سلامت ما و همچنین عشاقی که توی عاشقی سر از قلعه کوه در میان. هر که در عشق سر از قله برآرد هنر است، همه تا دامنه‌ی کوه تحمل دارند!

امیدوارم که این رمان رو دوست داشته باشید چون من با گریه‌های امیر و کیارش گریه کردم و با خنده‌های امیر و آراد خندیدم، با سختی‌های رها سختی کشیدم و با صبر ساغر و آوا صبوری کردم!

کلی بگم که مثل هر کس دیگه‌ای، من هم با رمانم زندگی کردم! اگر هم کم و کسری داشت بذارید به پای بی‌تجربگی‌م!

و این‌که باید بگم بر اساس تاریخ‌هایی که من زدم ممکنه این رمان و سه سال بعدش، واسه‌ی آینده‌ی ما باشه و یکم جلوتر از سال 98، این رو هم گفتم که اگه دقت بالایی داشتید و متوجهش شدید خودم گفته باشم و اصلاحش کرده باشم. پایدار باشید!